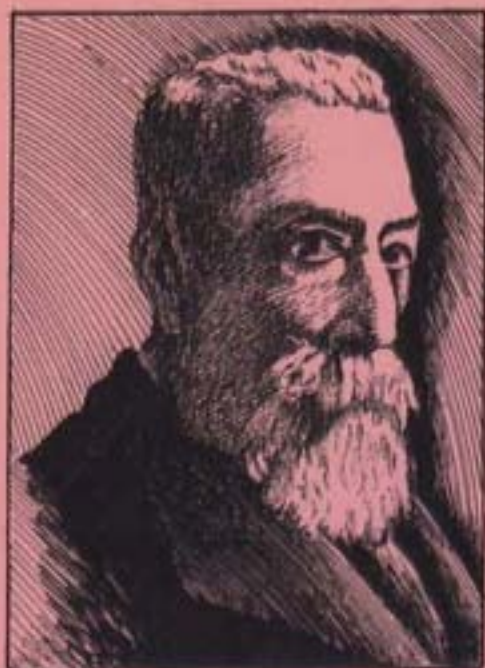




نوشتہ:
آنا تول فرانس

پنییر کوچولو

ترجمہ:

بہروز نور دولت

بکوش:

ح - ستودہ

اشارات آرا



پی بر کوچولو

نوشته : آناتول فرانس

ترجمه : بهروز پوردولت

بکوشش : ح - ستوده

چاپ : نخست

چاپخانه : آرمان

تعداد : ۳۰۰۰

بهاء : ۴۱۰ تومان

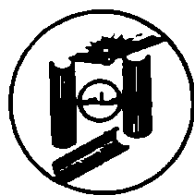
انتشارات آرا - تهران ناصر خسرو کوچه حاج نایب

سرای مجیدی شماره ۲-۲

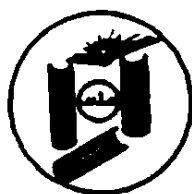
تلفن ۳۹۲۶۵۱

حق چاپ محفوظ

پی یر کو چولو
نوشته
آنا تول فرانس
ترجمہ
بہروز پوردولت
بکوشش
ح - ستودہ
انتشارات آرا



تقدیم به همسر و فرزندان عزیزم



شناسنامه کتاب

پی‌یر کوچولو

نوشته

آنا تول فرانس

ترجمه

بهروز پوردولت

بکوشش

ح - ستوده

چاپ نخست

حروفچینی: کامپیوتر سه‌پند

چاپ آرمان

تعداد ۳۰۰۰

حق چاپ و انتشار مخصوص ناشر است

فرانس که از تبار هنرمندان متأثر از رنان (Renan) بود به این نتیجه رسید که درست برعکس بارس (Barres) نه تنها علیه انقلاب نباشد بلکه از آن جانبداری کند. آنا تول فرانس که نام واقعی او فرانسوا تیبو (Fracois Thibault) بود، در سال ۱۸۴۴ در پاریس تولد یافت. تعلیمات اولیه را در قرن هجدهم از پدرش گرفت که کتابفروش و کتاب دست دوم فروش در راهرو ساحلی مالاکه بود.

تعلیمات ادبی خود را در زمینه زبان و ادبیات یونانی مدیون «استانیسلا» است. و بعدها رنان، این روح ستودنی را، کشف کرد. این سه تأثیرگزاری در ذهن او همیشگی و پاک نشدنی باقی ماند. زندگی او در آرامش کامل در بین کتابها جریان یافت. او سردبیر، ناشر، خواننده نسخه‌های خطی و کتابدار سنا همچنین منتقد ادبی در روزنامه زمان (Temps) بود. بعدها وقتی که سرشار از موفقیت بود، عمر خود را گاه در ویلایش در پاریس و زمانی در املاکش واقع در تورن گذراند و در سال ۱۹۲۴ در آنجا درگذشت.

در آفرینشهای او دو دوره مشاهده میشود: دوره قبل از ماجرای دریفوس و دوره پس از آن. در دوره اول او یک آماتور پژوهشهای فلسفی، یک دانشمند و یک کتابدوست است که با عقاید الکساندرینیس قرن هجدهم از مصر علیا تا خیابان سن ژاک و از پاریس تا فلورانس گردش میکند و در تمام رمانهایش، همه ذوقهای جستجوگر و کارشناسانه‌اش را بکار میگیرد و برای بیان اندیشه معنوی و جذابش از ذوق هنری دلنشین خود سود میبرد.

او با تمسخر به توانائی قدرتمندان و با ترحم و شفقت به ناتوانی ضعیفان مینگرد. دوره دوم، دوره مشاجره و مبارزه قلمی او است که مصممانه جانب ضعیف را میگیرد.

هر بار که عدالت و یا استدلال موضوع مشاجره باشد، انتقاد او گزندگی و گرمی باور نکردنی پیدا میکند. طنز هنرمند تبدیل به سلاح یک مؤمن و معتقد میشود. کتابی که سبب اعتبارش شد «جنایت سیلوستر یونار» است که در سال ۱۸۸۱ به چاپ رسید: سادگی سرور انگیز این اثر گیرا، سبک دقیق و موشکافانه او خشونت‌های ناتورالیسم را با نرمی و ملایمت دوباره مطرح کرد. کتاب «کتاب دوست من» که در ۱۸۸۵ منتشر شد یک سری خاطرات کودکی را بازگو میکرد

که نویسنده از یادآوری آنها لذت میبرد. (پرنوزیر، پیرکوچولو، زندگی غرق در گل) تایلندیها در سال ۱۸۹۰ بچاپ رسید. این رمان با الهام از تمنیات و خواسته‌های فلورنر نگاشته شده و در آن در یک فضای الکساندرن برخورد عقاید خشک و متعصبانه را با عقاید فلسفی میتوان دید. «روتیسری ملکه پدوک» (۱۸۹۳) که بعضی‌ها این اثر را بر سایر آثار او ترجیح میدهند اعتبار او را کاملتر کرد. این اثر داستانی شاد، انتقادی، بی‌قید و بند است که جابجا تصویری از قرن هجدهم را بدست میدهد. پس از آن موسن قرمز (۱۸۹۴) منتشر شد. این اثر داستان عاشقانه‌ایست که خصوصاً بخاطر دکورش مورد توجه است. صحنه‌ها گاه پاریسی و زمانی فلورانسی است. آناتول فرانس در سال ۱۸۹۳ عقاید آقای «ژرم کوآنیار» قهرمان کتاب روتیسری را جمع‌آوری کرد. این کتاب که صرفاً انتقادی است تمام قراردادهای انسان را بمسخره میگیرد. بنابراین بنظر میرسد که بدبینی تنها هنجاری است که در خوی انسان عاقل است. ولی فرانس قبول نمیکند آنرا بپذیرد:

«او نتیجه‌گیری میکند که برای خدمت به انسان، باید هر استدلالی را مانند باروبنه مزاحم بدور ریخت و با بالهای شوق و شور پرواز درآمد. اگر انسان همیشه استدلال کند هرگز پرواز نخواهد کرد.» در چهار جلد تاریخ معاصر (اورم دومای ۱۸۹۶، مانکنی از شاخه‌های بید ۱۸۹۷، حلقه‌ای لعل کبود ۱۸۹۹ و برژره در پاریس ۱۹۰۱) او قهرمان داستانش آقای برژره را که یک استاد دانشگاه یک مشاهده‌گر عاقل و از اشتباه در آمده است در میان دسیسه‌های پست یک شهر کوچک و بعد در پاریس گردش میدهد جایی که شناعت و زشتی اخلاق کمتر از شناعت در شهر کوچک نیست. اما او با عزم جزم علیه جامعه سرمایه داری و برله سوسیالیسم که هنوز با اعمال قدرت تنزل نیافته است موضع‌گیری میکند. «کرنکیل» (۱۹۰۱) دفاع تلخی است از مردم ساده. جزیره پنگوئن‌ها (۱۹۰۸) حماسه هزل‌انگیزی است از تمدن. ولی فرانس بیهوده تلاش میکند که اثری انتقادی بنویسد، او اساساً یک هنرمند است. در ۱۹۰۸ کتاب «زندگی ژان دارک» را می‌نویسد که یک شاهکار است. در حالیکه با حوصله، هرآنچه را که یک مورخ برای نوشتن چنین اثری لازم دارد یاد میگیرد و با آگاهی از تمام اسناد و نتایج نقد، کوشیده است با قدرت، ظرافت، لطافت و سرور، تمام داده‌های این تاریخ اعجاب‌انگیز را بدست دهد. او ظریف‌ترین و واقع‌گرایانه‌ترین روانشناسی

قهرمان خود را خلق کرده که قبل از او هرگز عرضه نشده است. در این اثر ممتاز، او نشان میدهد که با چه روشی میتوان در این دوره از نقد و تبخّر، خاصّه در تاریخ، رمان تاریخی را بکرسی نشانید. در سال ۱۹۱۲ او کتاب «خدایان تشنه‌اند» را بچاپ رساند. با این کتاب که در آن، بزرگان انقلاب را به سطح مردم عادی و حتّی پائین‌تر فرو کشانده است هیاهوئی در محافل چاپ ایجاد کرد. او بسادگی ثابت میکند که بدبینی بنیادی فرانس، قهرمانی و بزرگی طلبی را برای انسان، بدون توجّه به موضع‌گیری جبهه‌های مختلف، رد میکند. باوجود این او برای انسان احساس عدالت را بشیوه استادش ولتر لازم میدانند. او میگفت باید به انسان کمک کرد تا این احساس را آزاد کند و سامان بخشد. بنظر او، هدف آثارش دقیقاً تخریب توانائیهای بدی است که در برابر آنها مقاومت میکنند کیفیت طنز او از اینجا ناشی میشود در نتیجه بهیچوجه سخت و خشن نیست. سبک آناتول فرانس سبک تحسین برانگیز یک هنرمند است، همیشه روشن، طبیعی، موزون و ملهم از یک فرهنگ والای انسانی است که نه تنها نویسندگان یونان و نویسندگان کلاسیک فرانسه نظیر رابله، راسین، ولتر از آن بهره می‌جستند بلکه همه شکل‌های هنر با آن انس و الفت دارد.

آغاز کودکی از زبان مادرم

مادرم اوضاع و احوال مختلف زمان تولدم را بارها برایم نقل کرده است، آنها، آنطور که او پیش خود تصور می‌کرد، برایم جالب نبودند. من هرگز به آنها توجه نکردم و در حافظه‌ام اثری از آنها نیست. وقتی بچه‌ای متولد می‌شود باید قابله و عده زیادی خاله خانجی^۱ حضور داشته باشند...

بنابر آنچه شنیده‌ایم، لااقل می‌توانم تایید کنم که در پایان سلطنت لوئی فیلیپ، رسمی که این شعر یک پارسی قدیمی از آن حرف می‌زند یکسره از بین نرفته بود زیرا جمع کثیری از خانم‌های محترم در اتاق خانم نوزیر (مادر نویسنده - م) گرد آمده و در انتظار تولدم بودند. ماه آوریل بود و هوا خنک. چهار پنج نفر از خاله خانجی‌های محله، از جمله خانم کومون^۲، زن کتاب فروش، خانم بیوه شاندلیه^۳ و خانم دانکن^۴، هیزم در بخاری می‌گذاشتند و هنگامی که مادرم به سختی درد می‌کشید شراب گرم^۵ می‌نوشیدند. خانم کومون می‌گفت: - خانم نوزیر جیغ بکشید، هر چه دلتان می‌خواهد جیغ بکشید، این فریادها شما را تسکین می‌دهد. خانم شاندلیه چون نمی‌دانست که دختر ۱۲ ساله‌اش (الویر) را کجا ببرد، او را با خود به اتاق زائو آورده بود و از ترس اینکه مبادا ناگهان من در حضور دختری به این کم سالی به دنیا بیایم، هر لحظه وی را از اطاق بیرون می‌کرد؛ چون خوب نبود که او ناظر تولدم باشد.

چانه این خانم‌ها گرم بود. و به طوری که برایم نقل شده است، مثل زمانهای قدیم، دائماً وراجی می‌کردند. خانم (کومون)، با وجود نفرت شدید مادرم، داستانهای وحشت انگیز زیادی درباره‌ی نگاه نقل می‌کرد. او می‌گفت که زنی از آشنایانش چون در زمان حاملگی چشمش به آدم ناقص العضوی افتاده بود که در هر دستش یک اطو^۶ داشت و گدائی می‌کرد، بچه‌ای زائید که پا نداشت. همچنین

۱ - خاله خانجی (خاله خانم باجی) به جای واژه فرانسه *commeze* گذاشته شده است.

۲ - Danquin

۳ - Chandelier

۴ - Mme Caumont

۵ - شراب داغی است که با ادویه و فند آمیخته باشند.

۶ - شخص ناقص العضو چون پا نداشت ظاهراً با تکیه کردن به اطرها خود را به جلو می‌کشیده است - م

خود او، زمانی که دخترش (نوئمی)^۱ را حامله بود، از خرگوشی، که از میان دوپایش گذشته بود، ترسید و هنگامی که (نوئمی) به دنیا آمد دارای گوشهای نوک تیزی بود که می‌جنیدند.

در نیمه‌های شب درد قطع شد و کار متوقف گردید. مخصوصاً از این بابت جای نگرانی بود که مادرم قبلاً بچه مرده‌ای زائیده و چیزی نمانده بود که خودش هم بمیرد. هر زنی اظهار عقیده‌ای می‌کرد و خدمتکار پیر، خانم (ماتیا) نمی‌دانست به حرف چه کسی گوش بدهد. پدرم هر پنج دقیقه یک بار رنگ پریده وارد اتاق می‌شد و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، بیرون می‌رفت.^۲ او با اینکه پزشک حاذق کار کشته‌ای بود و در صورت لزوم به کار زایمان نیز می‌پرداخت، در وضع حمل زن خود از هر دخالتی خودداری می‌کرد و همکارش (فورنیه)^۳ پیر را که شاگرد (کابانی)^۴ بود برای این زایمان دعوت کرده بود. در آن دل شب کار از سر گرفته شد. من در ساعت ۵ صبح به دنیا آمدم. (فورنیه) پیر گفت: پسر است. و تمام خاله خانجایی‌ها با هم فریاد زدند: نگفتم! خانم (مورن) با ابر بزرگی مرا در یک لگن مسی شست. این کار او تصویرهای قدیمی مربوط به زایمان حضرت مریم را به خاطر انسان می‌آورد ولی حقیقت اینست که من در یک دیگ مرتاپزی خیس شدم. خانم (مورن) خبر داد که در طرف چپ کمرم خال سرخی است، که به عقیده او علت وجود خال این بوده است که مادرم در زمان حاملگی، وقتی که در باغ عمه‌ام (شوسون)^۵ بوده، هوس گیلان کرده است. (فورنیه) پیر که پیشه‌اورها و پذیرفته‌های بدون تعقی عوام را بشدت تحقیر می‌کرد جواب داد که جای خوشبختی است که خانم (نوزیر) هنگام حاملگی به هوسی به این کوچکی قناعت کرد. زیرا اگر عنان خود را به دست تمایلات می‌سپرد و آرزوی پر، جواهرات، شال کشمیری، کالسکه چهاراسبه، مهمانخانه و کاخ و پارک می‌کرد در وجود نحیف من پوست کافی برای تصویر اینهمه آرزوهای عریض و طویل وجود نداشت.

خانم (کومون) گفت: - دکتر شما هر چه که دلتان می‌خواهد بگوئید ولی خواهرم

Fournier - ۳

Mathias - ۲

Noëmi - ۱

۲ - Georges Cabanis : طبیب و فیلسوف فرانسوی (۱۷۵۷-۱۸۰۸) که دوست (میرابو) و شاگرد (کوندیاک) و عضو گروه ایدئولوگها بود و رساله‌ای دربارهٔ جسم و روح انسان دارد.

Chausson - ۵

(مالوینا)^۱ که ویار داشت، در شب عید نوئل به طرز غیر قابل مقاومتی هوس (رویون)^۲ کرد و دخترش ...

دکتر حرفش را برید و گفت: لابد وقتی که متولد شد یک (بودن)^۳ به دماغش آویزان بوده اینطور نیست؟ سپس به خانم مورن سفارش کرد که محکم قنداقم نکند مع ذالک من به طوری فریاد می کشیدم که انگار داشتم خفه می شدم. من رنگی به سرخی گوجه فرنگی داشتم و به تصدیق همه، حیوان زشت کوچکی بودم. مادرم تقاضای دیدنم را کرد و وقتی مرا آوردند نیم خیز شد، در آغوشم گرفت، لبخندی به رویم زد و دوباره سرخسته اش روی که، متکا افتاد. به این ترتیب، بعنوان خوشامد، از دهان پاک و محبت ریز او لبخندی گرفتم که، به گفته شاعر، بدون آن انسان نه در خور سفره خدایان است و نه شایسته بستر الهگان. آنچه از اوضاع و احوال زمان تولدم بیش از همه جالب به نظرآمده، اینست که سگ ما (پوک)^۴ که بعدها (کر)^۵ نامیده شد، در اتاق مجاور محل تولدم، همزمان با من روی فرش کهنه ای زاییده شد. مادرش (فینت)^۶ اصل و نسب پستی داشت اما خیلی با هوش بود. یکی از دوستان صمیمی پدرم، آقای (آدِلستان بریکو)^۷ که مردی لیبرال و اصلاح طلب بود، (فینت) را به عنوان مثال ذکر می کرد و هوش و درایت توده مردم را می ستود. پوک به مادرش، که رنگ قهوه ای و موی مجعد داشت، شبیه نبود. موهایش کوتاه، زیر و زرد بود ولی در عوض رفتار کلی و ذکاوت عالی خود را از مادر داشت. ما با هم بزرگ شدیم و پدرم ناگزیر شد بپذیرد که شعور سگش از شعور پسرش سریع تر رشد می کند. بعد از پنج - شش سال، از لحاظ درک زندگی و شناخت طبیعت، (پوک) برتری زیادی بر پی یرنوزیر^۸ کوچولو داشت. قبول این حقیقت برای پدرم ناگوار بود چون پدر بود و به علاوه قائل شدن سهمی از شعور برای حیوانات به این سادگی ها با فلسفه و نظر او سازگاری نداشت زیرا او شعور را خاص انسان می دانست.

۲ - Réveillon غذایی است که نیمه نوئل می خورند.

۱ - Malvina

۳ - Boudin نوعی خوراکی مرکب از خون و چربی خوک که به آن چاشنی می زنند و داخل

۲ - Puck

روده ریخته و نگهداری می کنند.

۷ - Adelestan Bricou

۶ - Fimette

۵ - caire

۸ - Pierre Nozie' re

ناپلئون، در جزیره سنت هلن، وقتی دید که (اومثارا)^۱ با اینکه طبیب است، به هیچ روی منکر وجود خدا نیست، سخت تعجب کرد. اگر او پدرم را دیده بود یک پزشک طرفدار وجود روح را در برابر خود می‌دید که، مانند اومثارا، به وجود خدائی مخصوص جهان و روحی خاص جسم اعتقاد دارد. پدرم می‌گفت: روح جوهر است و جسم صورت یا نمود آن. این کلمات خود به خود مبین آنند که: صورت یا نمود چیزی است که دیده می‌شود و وقتی می‌گوئیم جوهر، از چیز ناپیدا و نامرئی سخن گفته‌ایم. بدبختانه من هرگز نتوانسته‌ام توجهی به متافیزیک^۲ داشته باشم. هر نقش برجسته‌ای که در روح پدرم بود بر صفحه ضمیرم حک شد، درست مثل ساغری که قالب آن پستان یار باشد؛ اما همانطور که این ساغر از آن برجستگی، لذت بخش‌ترین نمونه مقعر را به دست می‌دهد، روح من نیز تصویر معکوسی از روحيات پدرم را به وجود آورد. پدرم از روح و سرنوشت بشری یک عقیده ملکوتی برای خود فراهم آورده بود و گمان می‌کرد که آنرا برای اوج آسمانها ساخته و پرداخته‌اند و این اعتقاد سبب خوشبختی وی می‌شد. اما در سودای زندگی مادی سخت و گاهی عبوس بود. او مثل لامارتین به ندرت می‌خندید و علاقه‌ای به کم‌دی نداشت. نمی‌توانست کاریکاتور را تحمل کند و از آثار (رابله)^۳ و (لافونتن)^۴ لذتی نمی‌برد. او اسیر یک نوع سودازدگی شاعرانه بود. او فرزند تمام عیار و قرن خود محسوب می‌شد و پندار و کرداری به اقتضای زمان داشت. لباس او مثل آرایش سرش با سلیقه دوره رمانتیک تطبیق می‌کرد. زلف مردان این دوره (به دلخواه باد)^۵ بود. تردید نیست که آرایشگر کار آمدی این آشفته‌گی را در زلف آنان پدید می‌آورد ولی انگار که این

۱ - O'Me'ara : جراح انگلیسی متولد ایرلند (۱۷۸۶-۱۸۳۶) طبیب ناپلئون در جزیره سنت هلن و منصف کتاب خاطرات که محتوی شرح زندگی ناپلئون در اسارت می‌باشد.

۲ - Me'taphysique : فلسفه ما بعد الطبیعه یا ماوراء الطبیعه را گویند که درباره مجردات خارج از جهان ماده بحث می‌کند.

۳ - Francois Rabelais : نویسنده معروف فرانسوی متولد حدود ۱۴۹۴ و متوفی بسال ۱۵۵۳. رابله با بیانی طنز آمیز با خرافات زمان مبارزه کرده است.

۴ - Jean de La Fontaine : شاعر فرانسوی متولد در شاتوبری (۱۶۹۵-۱۶۲۱) از لافونتن از او داستانهای زیادی به شعر بجا مانده است.

۵ - کلمات (به دلخواه باد) تعبیر ترکیب en courde rent است که چون مناسفانه اصطلاح یا تعبیر بهتری به نظر نرسیده به همان اکتفا شد-م

موها در معرض طوفان قرار گرفته و ضربات سهمگین باد هر قسمتی از آنها را به یکسو رانده است. پدرم با همه سادگی خود سهمی از این زلف (به دلخواه باد) و سودازدگی شاعرانه داشت.

من خلق و خوی پدرم را قالب قرار دادم و اخلاقم را با اخلاق پدرم جفت و جور کردم و در نتیجه بر عکس او فردی بدبین ولی سرخوش از آب در آمدم. در هر چیز به طور غریزی در نقطه مقابل پدرم بودم. او همراه رمانتیک‌ها از ابهام و ابهام لذت می‌برد ولی من به بیان مطمئن و مجلل و نظم زیبای هنر کلاسیک علاقه‌مند شدم. با گذشت ماه و سال این تباین شدیدتر شد و بی آنکه به احساسات متقابل خدشه‌ای وارد کند مکالمات ما را قدری ناگوار کرد. بدین ترتیب من محاسن کنم و معایب زیادی را به آن پدر بسیار خوب مدیونم.

و اما مادرم مادرم با اینکه شیر زیادی نداشت به شدت مایل بود که از وجود خودش تغذیه‌ام کند. فورینه پیر، که مرید ژان ژاک روسو بود، اجازه این کار را به او داد. مادرم با خوشحالی فراوان به شیر دادنم پرداخت. با خوردن شیر مادر سلامت من تامین شد و اگر، آنطور که گروه کثیری مدعی هستند، خصوصیات روحی نیز همراه شیر قابل مکیدن باشد، جا دارد که من به خود تبریک بگویم. مادرم روحی زیبا، پاک، با گذشت و طبیعتی استوار داشت. او بیش از حد حساس و مهربان بود. خیلی زود متأثر میشد و از آن آرامشی در خود احساس می‌کرد. او می‌گفت که مذهب برایش آرام و قرار سعادت بخشی می‌آورد. به انجام فرایض دینی چندان رغبتی نداشت ولی بسیار پارسا بود. حقیقت ناگزیرم می‌کند که بگویم او به دوزخ اعتقادی نداشت ولی در این بی‌اعتقادی نه تعصبی داشت نه تزویری و به همین دلیل کشیش اقرار نیوش او (موانیه)^۱ از تقدیس^۲ وی دریغ نمی‌کرد. با وجود میل طبیعی به شادی، نخست دوره کودکی بی‌نشاط و پس از آن توجه به خانه داری و تشویش‌های ناشی از عشق مادری، که تا سر حد شوریدگی پیش رفته بود، خوی او را تیره کرد و سلامت را، که به طور طبیعی خوب بود برهم زد. هجوم افسردگی‌های متوالی و گریه‌های دائمی او روزگار کودکی را قرین ماتم و اندوه کرده بود. عشق او نسبت به من بدان پایه می‌رسید که منطلق او را، که در همه امور خیلی روشن و استوار بود، مغشوش می‌کرد. مادرم میل داشت که من بزرگ نشوم تا او بهتر بتواند مرا به سینه خود بفشارد. در عین اینکه برایم آرزوی هوش و استعداد فوق العاده می‌کرد از این هم

شاد می‌شد که آدم بی‌قابلیتی از آب در آیم تا همواره به توانائی و قابلیت او نیاز داشته باشم. هر چیزی که به من آزادی و استقلال می‌داد سایه‌ای از غم به چهره او می‌انداخت. خطرهایی را که ممکن بود در غیاب وی برایم پیش آید با وحشت زیاد مجسم می‌کرد و هرگز نشد که من از یک گردش نسبتاً طولانی برگردم و اضطراب و ترس را در چهره و چشمانش ببینم. مادرم صفات خوبم را خیلی بیش از آنچه بود می‌دید و در هر فرصتی آنرا می‌ستود. این ستایش‌ها برایم ناگوار بود زیرا من همیشه تمجیدهایی را که شایسته آن نبوده‌ام به مثابه سخت‌ترین توهین‌ها تلقی کرده‌ام. بدتر از آن اینکه ما در بیچاره‌ام خطاها و عیب‌هایم را نیز به همان نسبت بزرگ می‌کرد. او هیچ وقت برای ارتکاب خطا تنبیهم نمی‌کرد ولی با چنان لحن دردناکی به سرزنشم می‌پرداخت که مثل کارد به دلم می‌نشست. بارها اتفاق افتاد که رفتار او این اندیشه را در من بوجود آورد که به شدت گناهکارم و اگر از همان آغاز کودکی برای استفاده شخصی روح باگذشتی در خود ایجاد نکرده بودم او به وسواس سختی دچار می‌کرد اما من از این بابت هرگز تاسفی نداشته‌ام که هیچ همیشه به خود تبریک هم گفته‌ام. فقط کسانی به دیگران سخت نمی‌گیرند که به خود سختگیر نیستند. غسل تعمیدم در کلیسای (سن ژرمن دپره)^۱ انجام شد و مادر تعمیدیم، یعنی زنی که مرا روی تشک تعمید گرفت یک فرشته بود. او در بین مردان به مارسل^۲ مشهور بود و از زیبایی مثل آفتاب می‌درخشید و با مرد بسیار زشتی به نام (دوپون)^۳ که دیوانه وار دوستش می‌داشت ازدواج کرده بود زیرا فرشتگان عاشق زشت رویان می‌شوند. پس از غسل ما در تعمیدیم گهواره‌ام را جادو کرد و بیدرنگ با شوهر بدترکیب خود عازم کشورهای آنسوی دریاها شد. من در آغاز بلوغ او را مثل سایه مجروح دیدون^۴ در میان انبوه درختان مورد یا مانند پرتوی از ماه در فضای خالی جنگل یک لحظه به طور مبهم دیده‌ام. دوام این دیدار آنی بیش نبود اما خاطره‌ام از آن رنگین و مشامم معطر است. پدر تعمیدیم، آقای (پی یردانکن)^۵ خاطرات جالبی

۱ - Saint Germain des Pre's

۲ - Marcelle یا Marcella: مقدسه‌ایکه در حدود ۳۵۰ میلادی متولد شد و در حدود ۴۱۰

در درم وفات یافت ۳ - Dupon

۴ - Didon یا Ellissa دختر (مرون) پادشاه تیر (شهری در فنیقیه) و خواهرش پیگمالیون است که چون شوهرش به وسیله برادرش کشته شد او با گنجینه‌هایش فرار کرد و برای پی ریختن شهر کارتاژ بدان محل رفت. ویرژیل این شخصیت افسانه‌ای را مشهور کرده است.

۵ - Pierre Danquin

در ذهنم نگذاشته است و من هنوز او را با آن هیکل چاق و کوتاه و موهای جو گندمی مجعد و صورت گرد و پرگوشت و نگاه آرام و دقیقی که از پشت عینک طلای خود می‌کرد می‌بینم. شکم او که مثل شکم (گریمو دو لا رینیر)^۱ بود، با جلیقه ساتن گلدار پوشیده می‌شد که با دست خانم دانکن برودری دوزی شده بود. شال گردن ابریشمی سیاهی داشت که هفت بار به دور گردنش می‌پیچید و یقه پیراهنش مثل نواری که به دور دسته گلی بسته باشند، چهره شکفته‌اش رادر خود می‌گرفت. او در ۱۸۱۵ ناپلئون رادر لیون دیده بود، عضو خوب لیبرال بود و به کار زمین شناسی اشتغال داشت.

در یکی از کوچه‌هایی که به سوی ساحل رود سن پیش می‌روند، کودکی به دنیا آمد که امروز بعد از گذشت سالها هنوز نمی‌داند که به دنیا آمدنش خوب بوده است یا بد. در آنجا، در میان این انبوه انسانهایی که به گمنامی زندگی می‌کنند، چراغ عمر مردی با جمجمه بزرگ و سخت و عریان، همچون سنگ خارای (بروژن). و چشمانی که در حلقه بیضی شکلش فرو رفته و از شعله‌های چندی پیششان جز نور ضعیفی باقی نمانده بود، خاموش شد. این پیرمرد افسرده و علیل و عالیقدر، که قرن خود را پر از افتخار کرده بود شاتو بریان نام داشت که با رنج بسیار چشم از جهان فرو بست.

گاهی هم گردش کننده پیری، که از ارتفاعات پاسی پایین آمده بود، به سوی همین ساحل سرازیر می‌شد. او که سری طاس با موهای سفید و بلند در اطراف آن، جوش‌هایی در صورت، گل سرخی در جا تکه و لبخندی بر لب داشت، پیر مرد ساده‌ای بود که هر چه پیرمرد قبل رفتار اشرافی داشت او مانند مردم عادی بود و عابرائی که چشمشان به او می‌افتاد متوقف می‌شدند تا تصنیف ساز محبوب خود (برانژه) را ببینند. در یک سوشاتو بریان کاتولیک و سلطنت طلب و در سوی دیگر برانژه جمهوری خواه و آزاد اندیش، دو مشخصه اوضاع و احوالی بودند که من در آن پا به عرصه وجود گذاشتم.

۱ - Gremod de La Reynie's شکم خواره فرانسوی متولد پاریس (۱۸۳۸ - ۱۷۵۸)

روزگار نخستین

قدیمی ترین خاطره‌ای که در حافظه‌ام باقی مانده کلاه لبه پهن بلندی است که پرزهای دراز و آستر ابریشمی سبزی داشت که پوشش چرمی حنائی رنگ آن در قسمت فوقانی بریده شده و به صورت تسمه‌های خمیده‌ای در آمده بودند که در انتهای هر یک از آنها حلقه‌ای به وجود می‌آمد. این تسمه‌ها شبیه پره و دندانه های تاج بسته‌ای^۱ بودند، با این تفاوت که آنها کاملاً به هم نمی‌رسیدند بلکه به طوری به هم وصل می‌شدند که دایره کوچکی در وسط آنها باز می‌ماند و امکان می‌داد تا پارچه حریر قرمزی که بین پوشش چرمی و ته مارک دار کلاه بود دیده شود.

آقائی که تمام موهایش سفید بود و کلاه یاد شده را در دست داشت وارد سالن می‌شد و در مقابل من پارچه حریر داخل کلاه را، که لکه‌های توتون بر روی آنها بود، در می‌آورد و وقتی که آنرا باز می‌کرد تصویر ناپلئون با رودنگونت^۲ بر روی ستون و اندوم^۳ دیده می‌شد. سپس از ته کلاه نان شیرینی کوچک و خشکی را در می‌آورد و آهسته آنرا بالای سر خود می‌گرفت، نان شیرینی گرد مسطحی که یک طرف آن براق و مخطط بود.

من دستهایم را برای گرفتن آن بلند می‌کردم اما آقای پیر تا به فراغت خاطر و درست و حسابی از کوشش‌های بی‌حاصل و ضجه ناشی از تمنیات سر کوفته‌ام تفریح نمی‌کرد آنرا به من نمی‌داد. باری او با من آنطور تفریح می‌کرد که گویی سگ کوچکی را به بازی گرفته است. گمان می‌کنم به محض اینکه به این مطلب پی بردم از کار او عصبانی شدم چون خودم را از نژاد دلیری احساس می‌کردم که بر تمام حیوانات تسلط دارد. وقتی آدم به این نان شیرینی‌ها گاز می‌زد خرد می‌شد و به صورت ماسه در می‌آمد اما طولی نمی‌کشید که، علیرغم بوی تند

۱ - منظور از تاج بسته ناجی است که قسمت بالای آن باز نباشد و در حقیقت اینگونه تاج‌ها مثل کلاه خردبست که قسمت بالای فلز یکپارچه نبوده بلکه به صورت دندانه‌ها و گل برته‌های مختلفی باشد که به هم پیوسته باشند.

۲ - Redingote نوعی بالتر است.

۳ - واندوم (vendime) نام میدانست که ستوبی به ارتفاع ۲۲ متر با پوشش از مفرغ در آن قرار دارد.

توتون که گاهی از آن به مشام می‌رسید، به خمیر شیرین نسبت به مطبوعی تبدیل می‌گردید. من این شیرینی‌ها را دوست داشتم یا تصور می‌کردم که دوست دارم و این تا زمانی ادامه داشت که فهمیدم آنها را در یک نانوائی قدیمی واقع در کوچه سن^۱ تهیه می‌شوند و در آنجا آنها را در شیشه دهن گشاد سبز رنگی ریخته و بی‌اعتنا به گوشه‌ای انداخته‌اند. از آن زمان به بعد از آنها زده شدم ولی آنرا به طوری که لازم بود از آقای پیر پنهان نکردم و این امر سبب آزدگی وی شد. من از آن زمان دانستم که نام او آقای پیر موریسون^۲ است و در ۱۸۱۵ در ارتش انگلستان پزشک نظامی بوده است. بعد از نبرد و اترلو یک روز موقعی که در سر میز افسران ناهار می‌خورد، چون درباره‌ی دست رفتن مردان بزرگ اظهار تاسف می‌شد، آقای موریسون گفت: آقایان، شما یک مرده را که مرگش از همه تاسف آورتر است و باید برایش به تلخی گریه کنیم، از یاد برده‌اید. بیدرنگ همه پرسیدند او کیست؟ موریسون جواب داد: ترفیع درجه، آقایان. پیروزی ما با خاتمه دادن به کار بناپارت، به جنگ نیز که در آن به سرعت درجه می‌گرفتیم، پایان داد. پس ترفیع هم در و اترلو کشته شد. آقایان بیایید برایش گریه کنیم. سپس آقای موریسون از ارتش استعفا کرد و به پاریس آمد و در آنجا زن گرفت و به طبابت پرداخت تا به سال ۱۸۴۸ با زنش به بیماری و با درگذشت. همچنین به خاطر می‌آید که در همان زمانها یک روز به پیشبند خانم (ماتیا)^۳ آویزان شده بودم و راه می‌رفتم که مرد گندم‌گونی را با پازلفی^۴ بزرگ (این شخص آقای «دبا»^۵ بود که به او لقب سیمون دونانتوا^۶ لقب داده بودند) در سالن دیدم که با قلم موئی آغشته به سریش پارگی کاغذ سبز و گل بوته دار دیوار را اصلاح می‌کرد. از محل پارگی این کاغذ که تقریباً به طول دو انگشت از جا کنده شده بود کرباس ضخیمی دیده می‌شد که کاملاً دریده بود و در محل دریدگی فرو رفتگی‌های تاریکی به چشم می‌خورد. در آن زمان این چیزها با وضوح فوق العاده‌ای در برابرم نمودار شدند و هنوز هم، که سالها از فراموشی کامل بسیاری از مناظر دیگر، که در آن دورانهای نخستین زندگی در مقابل دیدگانم جلوهای کرده

Mathias - ۳

Morisson - ۲

Seine - ۱

۴ - با ژلفی یا «دم خده» که تلفظ رابع آن «دم خط» است.

Simon de Nantuas - ۶

Debas - ۵

بودند، می‌گذرد با وضوح عجیبی در حافظه‌ام نقش بسته‌اند. تردیدی نیست که من درباره آنها فکر نکرده بودم زیرا در سنی که اقتضای فکر کردن داشته باشد ابداً نبودم. اما چندی بعد، در سال چهارم زندگی، وقتی که توانائی کافی برای فریفتن خود و تعلیمات لازم برای تفسیر غلط پدیده‌های طبیعت به دست آوردم این فکر در من پیدا شد که در پشت آن کرباس ضخیم که کاغذ گل بوته‌دار آنرا پوشان بود موجودات ناشناس اثیری و دارای سوء نیت در تاریکی می‌لولیدند که با انسانها، پرندگان، ماهی‌ها و حشرات تفاوت داشتند و هرگز نشد که من بدون کنجکاوی و وحشت به آن محل از سالن، که آقای (دبا) شکافش را مسدود کرده بود، نزدیک شوم زیرا با وجود تعمیر انجام شده محل شکاف دیده می‌شد چون لبه‌های کاغذ سبز خوب به هم نرسیده بود و از فاصله بین آنها یک قسمت از روزنامه‌ای که به عنوان آستر به کار رفته بود نمایان بود و این چیز ناخوشایند ولی با ارزشی بود چون در هر حال راه دخول شیاطین، این موجودات دوبعدی مبهم و مضر را به اطاق می‌بست. روزی از روزها (همان گونه که داستانیان شرقی، هنگامی که مثل من درباره تاریخ وقوع امری مردد هستند، می‌گویند) زمانی که در چهارمین سال زندگی بودم در نزدیکی پیانو روی کاغذ سبز گل و بوته‌دار یک پارگی به چشمم خورد که به شکل ستاره بود و از آنجا چند نخ از کرباس پوشش دیوار دیده می‌شد که، روی سوراخی که وحشت انگیزتر از شکاف مسدود شده به وسیله آقای دبا بود، به طور متقاطع روی هم آمده بودند. با عصیانی که شایسته دودمان بی‌باک (یافت)^۱ بود چشمم را به آن سوراخ نزدیک کردم و در آنجا سیاهی‌های جاننداری را دیدم که موهای سرم را سیخ کرد، سپس گوشم را روی آن گذاشتم هیاهوی وحشت زائی شنیدم و در همان حال نسیم یخ زده‌ای گونه‌هایم را لمس کرد و سبب شد که من با ثبات تمام معتقد شوم که در پشت آن پوشش عالم دیگری وجود دارد. در این دوره من دارای شخصیت دوگانه‌ای بودم. یکی طبیعی و دیگری تو خالی و متزلزل که گاهی در تمام طول روز ملال انگیز و شب هنگام خارق العاده و ترسناک می‌شد. در اطراف رختخواب کوچکم که مادرم با دستهای زیبای خود آنرا مرتب می‌کرد موجوداتی کوچک، بدریخت، قوزدار و کج و معوج به طرزی خشن و ناهنجار

۱ - Japhet: اشاره به (بافت) پسر نوح باشد است

ولی دارای ضرب می‌گذشتند. آنها لباسهایی به شکل خیلی قدیمی، از آنگونه که من بعداً در گراو ورهای (کالو)^۱ نظایرشان را باز یافتم، بر تن داشتند. بدیهی است که من آنها را دوباره خلق نکرده بودم. همسایگی خانم (لتور)^۲ با سمه فروش که گراو ورهای خود را در محل کنونی مدرسه هنرهای زیبا می‌چید برای خیال باقی من توضیح خوبیست. با اینهمه قوه تخیل من نیز سهم خود را ادا می‌کرد زیرا قدرت تجسم من (آزار دهندگان شباهنگاهیم) را به سیخ، سرنگ، جباروهای کوچک و وسایل خانگی دیگر مجهزی نمود. این چیزها، با آن بینی‌های پر از زگیل از حالت جدی رژه آنان نمی‌کاست. به علاوه چون آنها در کارشان شتاب داشتند حالت آنها نشان نمی‌داد که مرا دیده باشند. یک شب هنگامی که هنوز چراغ روشن بود پدرم به رختخوابم نزدیک شد و نگاهی همراه با لبخند، لبخند دلپذیری که به ندرت لبهای مردان غمگین را از هم باز می‌کند، به من انداخت. من خواب بودم او کف دستم را غلغلک داد و یک اسباب بازی به من هدیه کرد ولی من چیزی جز این کلمات نفهمیدم: به تو یک گاو می‌فروشم. اما چون از گاو موعود خبری نشد به خود حق دادم که بپرسم: پدر پس گاوی که به من فروخته بودید کو؟ سپس به خواب رفتم و پدرم را در خواب دیدم. اینبار او در کف دستش گاو کوچکی به رنگ سفید و خرمائی داشت. گاو جاندار بود، آنچنان جاندار که حرارت نفس گاو و بوی طویله را احساس می‌کردم. بسیاری از شبهای دیگر من این گاو را در خواب دیده‌ام.

۳

آلفونسین

(آلفونسین دوزئل)^۳ دخترکی بود استخوانی و رنجور و هفت سال بزرگتر از من؛ موهایش چرب بود و صورتش کک مک داشت. اگر اشتباه نکرده باشم، رویهم رفته، اینها باید در نظر مردم نابخشودنی‌ترین عیبهای او بوده باشند. اما من در او عیبهای کوچکتر دیگری از قبیل دوروئی و شرارت یافتم که در وجودش بقدری طبیعی بود که به آن لطفی داده بودند. یک روز که مادر عزیزم مرا در ساحل

۱ - Japhet: گر او و رساز و نقاش فرانسوی متولد نانی (۱۵۹۲-۱۶۳۵)

۳ - Alphonsine Dusuel

۲ - Letort

رودخانه به گردش برده بود با خانم دوزوئل و دخترش مصادف شدیم. توقف کردیم و دو خانم به گفتگوی مختصری مشغول شدند. آلفوسین جوان، همانطور که داشت بغلم می‌کرد، فریاد کشید: این گنجینه چقدر زیباست! من در آن زمان بدون اینکه هوشیاری یک سگ یا گربه را داشته باشم مثل آنها حیوانی اهلی بودم و از تعریف و تمجیدی که حیوانات وحشی بدان بی‌اعتنا هستند خوشم می‌آمد. آلفوسین جوان، با هیجانی که هر دو مادر را تحت تأثیر قرار داد، از زمین بلندم کرد، به سینه خود فشرد و در هیجان هنگام که زیبائیم را می‌ستود و غرق بوسه‌ام می‌کرد مشغول فرو کردن سنجاق به ماهیچه‌های پایم شد. من به تلاش و دست و پا زدن افتادم، با مشت و لگد به زدنش پرداختم، فریادم بلند شد و اشک از چشمانم سرازیر گشت. با دیدن این منظره در نگاه خانم دوزوئل و در سکوت او تعجب و نفرت ظاهر شد. مادرم با حالت دردناکی به من نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت که چگونه یک چنین فرزند غیر طبیعی زائیده است و گاهی از این بدبختی ناروا، خدا را سرزنش می‌کرد و گاهی هم خودش را مورد عتاب و نکوهش قرار می‌داد که لابد به خاطر گناهانی که مرتکب شده مستوجب آن بوده است. باری او در مقابل این بدخلقی جز تشویش و تعجب چاره‌ای نداشت. با اینهمه من قادر نبودم که موضوع را برایش تشریح کنم چون نمی‌توانستم خوب حرف بزنم و آن چند کلمه‌ای را هم که تمجُّج کنان موفق به گفتنش می‌شدم در این اوضاع و احوال هیچ گرمی از کارم نمی‌گشود. وقتی که آلفونسین زمینم گذاشت من به نفس نفس زدن افتاده بودم و چشمانم پراز اشک بود، آنوقت دختر جوان به رویم خم شد، برایم دلسوزی کرد، اشک از گونه‌هایم سُرود و خطایم را بخشید و گفت: خانم نوزیراو خیلی کوچک است! اوقات تلخی نکنید من ناراحت نمی‌شوم. من خیلی دوستش دارم! آلفونسین فقط یک دفعه این بلا را به سرم نیاورد بلکه بیست بار با هیجان در آغوشم گرفت و به ماهیچه‌هایم سنجاق فرو کرد. بعدها وقتی توانستم حرف بزنم، این نابکاری را به مادرم و خانم ماتیا، که از من نگهداری می‌کرد، گفتم ولی آنها حرفم را باور نکردند و از اینکه برای سرپوش گذاشتن روی گناه خود به کودک بی‌گناهی تهمت می‌زدند سرزنشم کردند. صرف‌نظر از اینکه مدتهاست که ستمگری محیلانه آلفونسین جوان و حتی موهای کثیف او را بخشیده‌ام، از او ممنون نیز هستم که در شناسائی سرشت بشر، موقعی که فقط دو سال داشتم، پیشرفت زیادی نصیبم نمود.

پی‌یر کوچولو در روزنامه

تا زمانی که خواندن نمی‌دانستم روزنامه جاذبه عجیبی برایم داشت. وقتی که می‌دیدم پدرم این ورقهای بزرگ کاغذ را، که پر از علائم ریز سیاه بود باز می‌کرد، وقتی که قسمتهائی از آن با صدای بلند خوانده می‌شد و از آن علائم افکاری بیرون می‌آمد تصور می‌کردم که ناظر یک صحنه جادوگری هستم. از میان سطور ظریف این برگهای نارک که در نظرم هیچ مفهومی نداشت وقایع مختلفی از قبیل جنایات، بدبختی‌ها، ماجراها و جشن‌ها نمودار می‌گردید. ناپلئون بناپارت از قلعه (ام)^۱ فرار می‌کرد (توم پوس)^۲ لباس ژنرالی می‌پوشید، (بوف گرا داگویر)^۳ در پاریس گردش می‌کرد و دوشس دو (پراسلن)^۴ به قتل می‌رسید! تمام اینها و هزاران چیز کم اهمیت‌تر و خودمانی‌تر دیگر، که کنجکاویم را تحریک می‌کرد، از قبیل (آقا) هائی که کتک می‌زدند یا می‌خوردند، زیر ماشین‌ها له می‌شدند، از بام می‌افتادند و یا کیف پولی را که پیدا کرده بودند به کلانتری می‌بردند، از یک صفحه در می‌آمد. چگونه اینهمه (آقا) ها، که من هیچ یک آنها را نمی‌دیدم، در آنجا گنجیده بودند. من بیهوده می‌کوشیدم تا یکی از آنها را تجسم کنم. از چگونگی آن جو یا می‌شدم ولی جواب قانع‌کننده‌ای نمی‌شنیدم. در آن زمانهای خیلی قدیم خانم ماتیا به خانه ما می‌آمد تا به میلانی که با او سازشی هم نداشت کمک کند. خانم ماتیا که طبیعتی انعطاف‌ناپذیر و عصبانی و زود رنج داشت، توخهم را خیلی جلب می‌کرد. او برای اصلاح من تدبیرهای مختلف تهذیبی و اخلاقی ابداع می‌نمود. مثلاً وانمود می‌کرد که در میان مطالب گوناگون روزنامه، از قبیل حریق که از (سوء نیت) ناشی شده و حادثه‌ای که برای آقای (دوشن)^۵ کارگر روز مزد، رخ داده بود رفتار شب قبل مرا نیز نوشته‌اند. و اینطور می‌خواند:

۱ - Ham : شهری از کشور فرانسه است. در این شهر قلعه ایست که لوئی ناپلئون در آن زندانی بود و در ۱۸۴۶ از آنجا فرار کرد. در اینجا یک توضیح ضروری به نظر می‌رسد و آن اینکه در کتاب از فرار ناپلئون بناپارت سخن به میان آمده و در فرهنگ لاروس چنین چیزی دیده نشده و به جای آن فرار لوئی ناپلئون بناپارت ذکر شده است.

۲ - Tom-pouce : کوتوله معروفی از اهالی آمریکا بود که به او ژنرال می‌گفتند.

Duchesse de praslin - ۴

Baeuf gras Dagobert - ۳

Duchesse - ۵

(دیروز پی‌یرنوزیر)^۱ جوان در باغ توایلری نافرمانی و عصبانیت از خود بروز داد ولی قول داد که خود را از این عیبهای زشت اصلاح کند. من در آن سن دو سالگی آنقدر شعور داشتم تا به سهولت باور نکنم که نام من هم مثل اسم آقای (گیزو)^۲ و آقای (دوشن) کارگر روز مزد، در روزنامه آمده است. من می‌دیدم که خانم ماتیا اخبار مختلف را با کمی تپق زدن می‌خواند اما نه آنقدر که مجبور به دوباره خواندن جمله‌ها شود. وقتی او به خبرهای مربوط به من می‌رسید ناگهان دچار تردیدهای عجیبی می‌شد و من از این امر نتیجه می‌گرفتم که خبر مربوط به من در روزنامه چاپ نشده و او با ناشیگری با لبداه آنها را جعل کرده است. باری من به هیچ وجه فریب نمی‌خوردم ولی بهای این فریب نخوردن آن بود که از افتخار آمدن نامم در روزنامه دل بکنم و من تردید در صحت مطلب را به اطمینان به نادرست بودن آن ترجیح می‌دادم.

۵

نتایج یک قضاوت غلط

اینک از میان ظلمت روزگاران نخستین واقعه دیگری به یادم آمده است. این خاطره مطلب مهمی نیست اما تمامی موضوعات مربوط به دوره نخستین زندگی برای ما جذابیت معما را دارند و چون انسان نمی‌تواند لحظه آغاز فعالیت فکر بشر را پیدا کند اصلاً تعقیب بیدار شدن مشاعر یک کودک برایش لذت بخش است. اگر کودک هیچ عجیب یا فوق العاده‌ای عرضه نمی‌کند چون به تنهایی نمونه و معرف تعداد بیشماری از نوع خود می‌باشد موضوع پر ارزش تری برای مطالعه در اختیارمان می‌گذارد. به این دلیل و همچنین به خاطر اینکه من از نقل این داستان لذت فوق العاده‌ای می‌برم می‌خواهم به نقل آن بپردازم. روزی (چون تاریخ آن روز را در میان روزهای دیگر گم کرده‌ام و هرگز نخواهم یافت از این روشن‌تر نمی‌توانم بگویم و می‌گویم روزی) که با خدمتکار پیرم ملاتی از گردش برگشته بودم طبق معمول داخل اتاق مادرم شدم. در آنجا بوئی به مشام رسید که نتوانستم تشخیص دهم و به طوری که بعداً فهمیدم از دود و

۱ - Tuilleren

۲ - Francaïn Guizot : دولت مرد و مورخ فرانسوی (۱۸۷۴-۱۷۸۷).

زغال برمی‌خاست. این بو به هیچ وجه تند و خفقان آور نبود، بلکه بوئی بود ملایم، فریبنده و دل‌بهم زن که با اینهمه مزاحمتی برایم نداشت زیرا حساسیت من در برابر بو بیشتر شبیه سگ کوچکمان (کر) بود تا آقای (روبر دو مونتسکیو)^۱ شاعر عطریات. باری درست موقعی که این بوی مجهول، یا بهتر بگویم برای من مجهول، منخرین ناتوانم را غلغلک می‌داد مادر عزیزم (بعد از اینکه پرسید که آیا هنگام گردش عاقل بوده‌ام؟) چیزی شبیه ساقه گیاه که رنگ سبز زمرد گونی داشت در دستم گذاشت، طول این ساقه به اندازه تیغه یک کارد دسرخوری ولی قطر آن خیلی بیشتر بود و دانه‌های شکر روی آن می‌درخشید. این شیء خوراکی عجیبی به نظرم آمد که اثری از جاذبه یک چیز ناشناس در خود داشت: من هنوز چیزی که نزدیک به آن باشد ندیده بودم. مادرم گفت: بخور چیز خیلی خوب است. در حقیقت چیز خیلی خوبی هم بود. وقتی که به آن دندان می‌زد می‌شکست و به صورت الیاف شیرینی، که طعم واقعاً مطبوعی داشت، در می‌آمد. این شیرینی از تمام شیرینی‌هایی که تا آن زمان خورده بودم عالی‌تر بود. این گیاه با شیرینی خاص خود مرا به فکر میوه‌های سرزمینی انداخت که در آن جوی‌های شربت انگور فرنگی، از میان صخره‌های قند جاریست. گرچه در حقیقت من به همان اندازه به کشور (کوکانی)^۲ کم اعتقاد هستم که ویرژیل به شانزلیزه مورد توجه یونانیان بود. اما من هم مانند ویرژیل از او هام فریبنده لذت می‌بردم و چون نمی‌دانستم که قنادان، برای اینکه یک ساقه سنبل ختائی را به کام انسان مطبوع کنند چه بلائی بر سر آن می‌آورند از دیدن آن ساقه گیاه روحم شگفت زده می‌شد. زیرا آن ساقه زمردگون بسیار لذیذ چیزی جز یک قطعه از ساقه سنبل ختائی، که خانم کومون به مادر عزیزم داده بود و برای خود او هم یک صندوق

۱ - Robert de Monteaquion

۲ - Cocagne : سرزمینی خیالی است که در آن انسان بدون تحمل زحمت تمام لذت‌اند زندگی را در اختیار دارد و آنرا می‌توان همان بهشت تلقی کرد. ۲ - Virgile: معروفترین شاعر لاتین (۷۰-۱۹ قبل از میلاد) است. ۳ - Champs E'ly'seen: در اساطیر یونانی و رومی اسمی است که به اقامتگاه ارواح مردگان با نقوی داده شده بود که آنرا می‌توان در زبان فارسی بهشت یا جئات عدن یا جیزی مانند آن ترجمه

کرد. ۴ - Niort: محلی است در ۴۱۴ کیلومتری جنوب غربی پاریس که شیرینی‌های آن که از ساقه سنبل ختائی می‌سازند معروف است.

تمام از (نیور)^۱ فرستاده بودند، نبود. چند روز بعد هنگامی که مانند همیشه با ملانی مهربانم از گردش باز گشتم از اطاق مادرم همان بوی خاص ملایم و فریبنده سابق، که یک دفعه دیگر هنگام گرفتن شیرینی برای نخستین بار به آن برخورده بودم، به مشام رسید و من تصور کردم که باز داستان شیرینی در کار است. بایک صفای مذهبی مادر عزیزم را پرسیدم. از من پرسید که آیا در گردشم خوب تفریح کرده‌ام؟ جواب دادم: بله. سپس پرسیدم که آیا ملانی را زیاد اذیت نکرده‌ام؟ جواب دادم: نه. و چون وظایف فرزندیم را خوب انجام داده بودم انتظار داشتم که آن شیرینی به من داده شود اما وقتی که او برو در دوزی خود را از سرگرفت و حرکت زیبایی که من منتظر آن بودم در وضع و حالت او نمودار نشد تصمیم گرفتم شیرینی خودم را تقاضا کنم و این کاری بود که بدون اکراه انجام نشد زیرا احساسات بسیار تأثر پذیری داشتم. مادرم سرش را از روی برودری دوزی برداشت و نگاه تعجب آمیزی به من کرد و گفت: (ندارم). من بد گمانی دروغ گوئی، حتی گفتن یک دروغ کوچک، را درباره مادرم نداشتم. فکر می‌کردم که او شوخی می‌کند، فکر می‌کردم که او برای تشدید تمایلم بر آوردن خواهمش رابه عقب می‌اندازد و یا به سبب تسلیم شدن به عادت ناپسند اشخاص جدی، که از بیقراری سگها و کودکان لذت می‌برند، در ارضای خواستم تعطل می‌کند. بنابراین به او فشار آوردم که شیرینیم را بدهد. او تکرار کرد که ندارد و مشهود بود که راست می‌گوید. افسوس! من با اعتقاد به گواهی دل و نور عقل خود با اطمینان کامل جواب دادم که شیرینی در اطاق هست چون من بوی آنرا می‌شنوم. تاریخ علوم پراز اینگونه خطاهاست و بزرگترین نوابغ بشری غالباً مثل پی‌یر نوزیر کوچولو دچار اشتباه شده‌اند. پی‌یر کوچولو خصوصیات جسمی را به جسم دیگر نسبت می‌داد. در فیزیک و شیمی هم قوانینی وجود دارد که به همین شکل بد پی‌ریزی شده‌اند ولی تا زمانی که در آینده دور نسخ و باطل شوند مورد احترام هستند و خواهند بود. این ملاحظات به فکر مادر عزیزم خطور نکرد و شانه‌هایش را بالا انداخت و رفتاری کرد که با کوچولوی احمق می‌کنند. من عصبانی شده گفتم: من احمق نیستم شیرینی هست چون بوی آنرا می‌شنوم و این خوب نیست که مادری به پسر کوچکش دروغ بگوید. مادرم با شنیدن این

سرزنش نگاه حیرت زده و اندوهباری به من کرد. در نتیجه آن نگاه ناگهان قانع شدم که مادر عزیزم فریبم نداده است و علی‌رغم ظواهر امر شیرینی ای در خانه نیست. بدین سان ایندفعه چراغ دل راه عقلم را روشن کرد. میل دارم از این واقعه نتیجه بگیرم که همیشه باید با چراغ دل به اعمال خود حکومت کرد. در اینصورت نتیجه‌ای که گرفته‌ایم نتیجه اخلاقی داستان ما بوده و ارواح حساس از آن خشنود می‌شوند. اما باید حقیقت را گفت، اگر چه خوشایند نباشد. دل انسان هم مثل عقل او اشتباه می‌کند و خطاهای این هر دو به یک اندازه و خیم است منتهی جبران خطاهای قلب به سبب حلاوتی که بدان آمیخته مشکل است.

۶

نبوغ دستخوش بیعدالتی است.

نبوغ دستخوش بیعدالتی و تحقیر است و من در آغاز زندگی آنرا تجربه کرده‌ام. در چهار سالگی با شور فراوان نقاشی می‌کردم اما بدون اینکه به چیزهای اطرافم توجهی داشته باشم فقط به کشیدن تصویر سرباز می‌پرداختم. حقیقت اینست که تصویر سرباز را مطابق آنچه وجود دارد نمی‌کشیدم زیرا طبیعت پیچیده است و تقلید از آن به سهولت میسر نیست. من سربازانم را از روی تصویرهای اپینال^۱ هم، که هر یک را به قیمت یک (سو)^۲ می‌خریدم، نمی‌کشیدم. در تصویرهای (اپینال) خطوط زیادی وجود داشت که در میان آنها سردرگم می‌شدم. مدل من صورت خلاصه شده‌ای از اینها بود که در ذهنم باقی مانده بود. سربازانم تشکیل می‌شدند از یک دایره به جای سر، یک خط به جای تنه و یک خط به جای هر دست و پا. یک خط شکسته نظیر آذرخش هم تفنگ و سرنیزه‌اش را به شکل گوبائی نشان می‌داد. من کلاه را به سر سرباز خود نمی‌گذاشتم بلکه آنرا در بالای سرش قرار می‌دادم تا هم تمام دانش و هنرم را نشان داده باشم و هم سرو آرایش آنرا. عدهٔ بیشماری از این سربازان را به همین سبک، که برای کودکان جنبهٔ همگانی دارد، می‌کشیدم. راستش را بخواهید اینها استخوان بندی و حتی

۱ - E'pinal : مرکز استان (وژ) (Vooges) که در ۳۶۶ کیلومتری جنوب شرقی پاریس می‌باشد و تصویر سازی آن معروف است.

۲ - واحد پول قدیم فرانسه است. هر سو ۱/۲ فرانک، معادل ۵ سانتیم است.

استخوان بندیهای خیلی مختصری بودند. خوب یا بد سربازانم با همان شکلی که داشتند در نظرم خیلی خوش قامت می نمودند. من آنها را بامداد می کشیدم و برای اینکه اثر مداد کاملاً باقی بماند دائماً آنها را به زبانم می زدم. اگر اجازه داشتم ترجیح می دادم که با قلم نقاشی کنم ولی استفاده از مرکب برایم ممنوع بود زیرا می ترسیدند که لباسم را لکه کنم. مع هذا از کارم راضی بودم و استعداد آنها در خود می دیدم. آشکار بود که به زودی حتی مایه حیرت و شکفتی خودم می شدم. یک شب، یک شب فراموش نشدنی روی میز غذاخوری، که ملانی تازه آنها جمع کرده بود، مشغول نقاشی بودم. زمستان بود و چراغ، که آباژور سبزی به سبک چینی روی آن بود، با نور گرمی کاغذم را روشن می کرد. تا آن لحظه با روش معمولی خودم که برایم آسان بود پنج - شش سرباز کشیده بودم. ناگهان از نبوغم پرتوی درخشید و این فکر به خاطر رسید که دیگر دستها و پاها را با یک خط مجسم نکنم و با دو خط موازی نشان دهم. بدینسان سطحی حاصل شد که از حقیقت دریائی داشت. این دیگر تصویر نبود، عین زندگی بود و من مسحور آن شده بودم. وقتی که (دال) ^۱ مجسمه هائی ساخت که راه می رفتند از مخلوق دست خود بیش از من خشنود نشد. اگر مفتون هنرم نشده بودم می توانستم از خود پیروسم که آیا من نخستین کسی هستم که چنین مخلوقی را در خیال پرورده است؟ آیا نظایر آنها تاکنون در جائی ندیده ام؟ اما من این سؤال را از خود نکردم. اصلاً هیچ سثوالی از خود نکردم. با چشمهای گشاده، دهان باز و حالت بهت زده غرق تماشای اثرم بودم. سپس همانطور که خصلت هنرمندان است که آثارشان را در معرض تحسین و توجه مردم قرار می دهند به مادرم که سرگرم خواندن کتابی بود نزدیک شدم و ضمن پیش بردن کاغذ کثیفم فریاد زدم: نگاه کن! چون دیدم که او هیچ توجهی به آنچه نشانش می دادم نمی کند سربازم را روی کتابی که می خواند گذاشتم. او بردباری محض بود، از اینرو به ملایمت گفت: خیلی خوبست. اما از لحن کلامش پیدا بود که انتقادات کافی به انقلابی که من تازه در هنر نقاش به وجود آورده بودم ندارد. باز هم چند بار تکرار کردم: ماما نگاه کن! مادرم جواب داد: می بینم، خوبست، ولم کن. من گفتم: نه تو نمی بینی ماما! سپس قصد کردم کتابی را که نگاه مادرم را به خود میخ کوب کرده بود و

۱ - De' dale : معمار یونانی که لایرنه را در جزیره کرت ساخت.

سبب انصراف او از شاهکارم می‌شد از زیر نظرش بیرون بکشم ولی مادرم نگذاشت که دست کثیفم را به آن بزنم. مایوسانه فریاد زدم: پس نگاه نمی‌کنی! او چیزی را که شایسته نگاه کردن باشد نمی‌دید و دستور داد که ساکت شوم. من که از یک چنین کور باطنی و بی‌عدالتی خشمگین شده بودم پایر زمین زدم، اشکم سرازیر شد و شاهکار را پاره کردم. مادرم آهی کشید و گفت: این بچه چقدر عصبی است! بعد مرا به رختخوابم برد تا بخواباند. من دستخوش یأس اندوهباری شده بودم. آخر فکر کنید، آدم به هنر چنین جهش غول آسایی بدهد، برای نشان دادن حیات چنین وسیلهٔ معجزه آسایی ابداع کند و بعد به جای پاداش و افتخار او را برای خواباندن به رختخوابش ببرند! کمی بعد از این بی‌مهری واقعهٔ دیگری برایم پیش آمد که کمتر از آن ظالمانه نبود. اینک به چگونگی آن می‌پردازم: مادرم نسبت به زود به من یاد داده بود که به طرز قابل قبولی بنویسم. چون نوشتن را کمی یاد گرفته بودم فکر کردم که هیچ چیز مانع آن نیست که کتابی تدوین کنم. از اینرو تحت نظارت مادر عزیزم به نگارش رساله‌ای در الهیات و اخلاق دست زدم. رساله با این کلمات شروع می‌شد (خدا چیست ...) و بیدرنگ جمله را نزد مادرم بردم تا بپرسم آیا خوبست. مادرم جواب داد که جمله خوبست اما در آخر آن باید علامت پرسش گذاشته شود. از او پرسیدم علامت پرسش چیست؟ مادرم گفت: علامتی است که نشان می‌دهد شخص دارد می‌پرسد، چیزی را سؤال می‌کند. این علامت بعد از هر جملهٔ پرسشی گذاشته می‌شود. چون تو می‌پرسی: (خدا چیست؟) باید یک علامت پرسش بگذاری. جوابی که دادم عالی بود. گفتم: من می‌دانم خدا چیست و پرسشی در اینباره ندارم. مادرم گفت چرا فرزند تو می‌پرسی. من بیست بار تکرار کردم که سؤال نمی‌کنم، چون می‌دانم؛ و به کلی از گذاشتن این علامت سؤال که نشانه جهل به نظرم می‌آمد سرباز زدم. مادرم به خاطر لجاجت به شدت ملامت کرد و گفت: (تو احمقی بیش نیستی). این سرزنش غرورم را به عنوان یک مؤلف جریحه‌دار کرد و نمی‌دانم با چه وقاحتی جوابش را دادم که به خاطر آن تنبیه شدم. از آن زمان به بعد تغییرات زیادی کرده‌ام؛ دیگر از گذاشتن علامت سؤال در جاهائی که معمولاً می‌گذارند به هیچ وجه ابائی ندارم و حتی گاهی این وسوسه به سرم می‌افتد که علامت سؤال بزرگی در انتهای هر چه می‌نویسم، هر چه می‌گویم و هر چه فکر می‌کنم بگذارم. اگر مادرکم زنده بود شاید می‌گفت که حالا زیاد علامت پرسش می‌گذارم.

ناواژن

از آن زمان که به یاد دارم خانم (لاروک)^۱ را، که، با دخترش، در آپارتمان کوچکی واقع در ته حیاط خانه ما سکونت داشت، می‌شناختم. او پیر زنی از اهالی نورماندی و بیوه یک سروان گارد امپراطوری بود. او هیچ دندان نداشت و لبهای نرمش در دهنش فرو رفته بود اما گونه‌هایش گردو مثل سیبهای ولایتش سرخ بود. چون درباره بی‌ثباتی طبیعت و سیر تحول اشیاء چیزی نمی‌دانستم او را معاصر قرون اولیه جهان و در تملک پیری لایزالی تصور می‌کردم. پنجره اطاق خانم (لاروک) که دور آنرا گل لادن گرفته بود، از اطاق مادرم دیده می‌شد. در کنار پنجره یک طوطی بر روی میله افقی قفس خود^۲ اینطرف و آنطرف می‌رفت و اشعار دور از نزاکت و وطن پرستانه می‌خواند. در ۱۸۲۷ که آنرا از امریکا آوردند نامش را (ناواژن) گذاشتند. این نام به یاد پیروزی ناوگان فرانسه و انگلستان در جنگ دریائی با ترکان عثمانی، که خبر آن در روز ورود این طوطی به پاریس رسیده بود، به آن حیوان داده شد. گمان می‌رفت که ناواژن هنگام ورود به اروپا جوانی را پشت سر گذاشته بود. خانم (لاروک) برای مراعات حال طوطی، هر روز صبح آنرا دم پنجره می‌گذاشت تا (پیر مرد) بتواند از منظره پر جنب و جوش حیات لذت ببرد. حالا این امریکائی از دیدن اینکه آقای (اگوست)^۳ دارد درشکه آقای (بلاگه)^۴ را می‌شوید یا بابا الکساندر^۵ دارد غلطهای سنگفرش را می‌کند چه لذتی می‌برد، مطلبی است که من نمی‌دانم. در حقیقت هرگز به نظر نمی‌رسید که او از مهاجرت طولانی خود غمگین باشد. بی‌آنکه مدعی باشم که افکارش را خوانده بودم به نظرم می‌آمد که او از نیرومندی خود لذت می‌برد. بی‌تردید او یک حیوان خیلی قوی بود. وقتی که با پنجه‌های کوچک خاکستری خود قطعه چوبی را می‌گرفت فوراً منقارش آنرا خرد می‌کرد. من همیشه به حیوانات علاقه داشته‌ام. اما در آن زمان آنها حس احترام و بکنوع ترس مذهبی را در من تولید می‌کردند. حدس می‌زدم که شعور آنها اطمینان بخش‌تر از شعور من باشد و

۱ - Laroque

۲ - نشیمنگاه چوبی که به طور افقی در قفس نصب می‌کنند و مرغان قفس روی آن

M. Bellaguet - ۲

Auguste - ۳

می‌نشینند.

Père Alexandre - ۵

احساسات عمیقتری از طبیعت داشته باشند. به نظرم می‌آمد که سگی که نامش (زرین)^۱ بود چیزهای بسیاری را درک می‌کرد که به فکرم خطور نمی‌نمود. و به گریه زیبای ما (سلطان محمود) که زبان پرندگان را می‌دانست، داشتن استعداد مرموز و موهبت اطلاع از آینده را نسبت می‌دادم. یک دفعه که مادرم مرا به موزه (لوور) برده بود در تالارهای مربوط به مصر تعدادی حیوانات اهلی را که تنشان نوار پیچ شده و به مواد معطر اندوده بود، به من نشان داد و گفت: - مصریان آنها را مانند خدایان می‌پرستیدند و هنگامی که می‌مردند به دقت مومیائیشان می‌کردند. نمی‌دانم که مصریان قدیم دربارهٔ لک لک و گریه چه فکر می‌کردند. نمی‌دانم، آنطور که امروز عقیده دارند، حیوانات اولین خدایان بشر بوده‌اند یا نه ولی من آمادگی زیادی می‌داشتم تا برای (سلطان محمود) و (زرین) قدرت فوق طبیعی قائل شوم. چیزی که مخصوصاً آنها را به نظرم عجیب جلوه می‌داد این بود که آنها را در خواب می‌دیدم و با من گفتگو می‌کردند. مثلاً یک شب در خواب دیدم که (زرین) با پنجه‌هایش زمین را کند و یک پیاز سنبل در آورد و سپس گفت: - بچه‌های کوچک قبل از تولد به همین ترتیب در خاک هستند و تولد آنها مثل شکفتن گل است. چنانکه می‌بینید من حیوانات را دوست داشتم، عقل و درایت آنها مورد تحسین و شگفتیم بود و روزها تا اندازه‌ای با نگرانی از آنها پرسش‌هایی می‌کردم تا شب هنگام به سراغم بیایند و فلسفه طبیعی را به من بیاموزند. پرندگان هم به هیچ روی از محبت و تکریم بی‌نصیب و مستثنی نبودند. مثلاً من حاضر بودم همین ناوارن را مثل پدرم دوست داشته باشم، حاضر بودم نسبت به این شاهزاده^۲ جنگهای امریکا نهایت احترام و تکریم را رعایت نموده و اگر اجازه می‌داد شاگرد مطیع و گوش بفرمانش شوم. اما او به من اجازه نمی‌داد که حتی تماشايش کنم. به محض اینکه نزدیکش می‌شدم، بی‌صبرانه هیكل خود را روی میله قفس بالا و پایش می‌برد، پره‌های گردنش راست می‌شد، با چشمهای شرر بار براندازم می‌نمود، منقار تهدید آمیزش را باز می‌کرد و زبان سیاهش را، که به درشتی یک لوبیا بود، به من نشان می‌داد. میل

۱ - Zerbin

۲ - Cacique: معنی دقیق کلمه که یک واژه قدیمی اسپانیایی است، رئیس قبیله بومیان زمین آمریکا است.

داشتم علت این دشمنی را بدانم. خانم (لاروک) منشاء این خصومت را آن می‌دانست که من سابقاً یعنی وقتی که کودکی فاقد تشخیص بودم و هنوز نمی‌توانستم راه بروم با داد و فریاد سایرین را وادار می‌کردم که مرا نزدیک ناوارن ببرند و انگشتان کوچکم را به سوی سرش می‌بردم تا چشم‌هایش را که مثل یاقوت می‌درخشید لمس کنم و از اینکه نمی‌توانستم آن چشم‌ها را بردارم جیغ‌های گوش‌خراش می‌کشیدم. او طوطی را دوست داشت و می‌خواست آنرا تبرئه کند ولی آیا یک چنین کینه عمیق و لجوجانه‌ای باور کردنی بود؟ باری، علتش هر چه بود دشمنی ناوارن سخت و ظالمانه به نظرم می‌آمد. چون خیلی میل داشتم که مورد لطف این قدرت مخوف قرار گیرم گمان کردم که هدیه‌ای بتواند سبب تسکین او شود. فکرم به اینجا رسید که قند باید پیش کشی خوبی برایش باشد. علیرغم جلوگیری مادرم در گنجۀ اطاق غذاخوری را باز و بزرگ‌ترین و بهترین حبه قندی را که در قندان وجود داشت انتخاب کردم. در آن زمان قند در کارخانه شکسته نمی‌شد و کدبانوها آنرا به صورت کله می‌خریدند. در خانه ما ملانی پیر چکش و تیغه دندان‌دندانه شده کارد بی‌دسته‌ای را برمی‌داشت و مثل زمین‌شناسی که از یک صخره نمونه‌هایی برای تشخیص معادن بردارد کله قند را به قطعات نامساوی می‌شکست. بدیهی است که خرد و ریزه‌های بیشماری از آن به اطراف می‌پرید. بی‌مناسبت نیست که بگوئیم قند در آن زمان خیلی گران هم بود. باروچی سرشار از حسن نیست هدیه‌ام را در جیب پیش بند مخفی کرده به خانۀ خانم لاروک رفتم و ناوارن را دم پنجره دیدم. او با بی‌قیدی دانه‌های شاهدانه را پوست می‌کند. فرصت را مناسب دانستم و قند را به (شاهزاده) ی کهنسال نشان دادم ولی او هدیه‌ام را نپذیرفت. او مدت زیادی زیرچشمی به من نگاه کرد بدون اینکه صدائی درآورد یا حرکتی کند. سپس ناگهان به انگشتم حمله کرد و با نوک خود آنرا زخم نمود و خون از آن جاری شد. خانم لاروک چندین بار گفته است که من بادیدن خون فریادهای وحشتناک کشیدم و اشک فراوان ریختم و پرسیدم که آیا از این خونریزی خواهم مرد؟ من هرگز نخواستهم آنرا باور کنم ولی با اینهمه ممکن است که گفته‌های او به کلی خالی از حقیقت هم نباشد. او انگشتم را بست و اطمینان داد که چیز مهمی نیست. من با تنفر و دلی پر از خشم و کین از آنجا بیرون آمدم. از آن روز به بعد بین من و طوطی جنگی بیرحمانه آغاز شد. هر وقت که با ناوارن مصادف

می‌شدم او را به باد فحش و ناسزا می‌گرفتم و سربه سرش می‌گذاشتم؛ او هم خشمگین می‌شد و این تسکین خاطری بود که او هرگز از من دریغ نمی‌کرد. گاهی گردنش را با پرکاه غلغلک می‌دادم و گاهی هم گلوله نان به سویش می‌انداختم. ناوارن هم تا آنجا که مقدورش بود منقار را باز می‌کرد و با صدای رگه‌دار و نامفهومی تهدید می‌نمود. خانم (لاروک) بنابر عادت به بافتن یک زیردامنی پشمی مشغول بود و ضمناً از بالای عینکش کارهایم را زیر نظر داشت. او ضمن تهدید کردنم با میل چوبی گفت: پی‌یر، سربه سر این حیوان نگذار یادت هست که چه بلایی به سرت آورد؟ از من قبول کن که اگر به کارت ادامه دهی بلای بدتری به سرت خواهد آمد. من به این اظهارهای علاقه‌توجهی نکردم و جا دارد که از آن نادم باشم. یک روز که مشغول بهم زدن ظرف غذای او بودم با بد ذاتی دانه‌های ذرت آنرا پرت و پلا می‌کردم (شاهزاده) ی‌پیر به رویم پرید و پاهای خود را لای موهایم بند کرد و با چنگالهای تیزش مشغول خراش دادن سرم شد. اگر (گانیمد)^۱ کودک از عقابی که آنگونه عاشقانه با چنگال مخملی خود او را ربود ترسیده باشد حال من هنگام فرو رفتن چنگال آهنین ناوارن معلوم است. فریادهائی کشیدم که طنین آن تا ساحل رود سن می‌رسید. خانم لاروک از بافندگی پایان ناپذیرش دست برداشت، طوطی را از شکارش جدا کرد و روی شانه خود نشان و به جایش برگرداند. ناوارن در آنجا با گلوئی که از غرور و مباهاات باد کرده و با چنگالی که پوست و موی سرم به آن چسبیده بود با چشمان شعله ورش نگاه فاتحانه‌ای به من انداخت. شکستم کامل و سرافکند گیم شدید بود. کمی بعد از آن واقعه روزی در آشپزخانه، جایی که در آنجا هزاران چیز جادوئی مرا به سوی خود می‌خواند، ملانی پیر را دیدم که روی یک تخته با کارد مشغول خرد کردن جعفری بود. از او درباره آن گیاه که بوی تندش شامه‌ام را غلغلک می‌داد سئوالات مختلفی کردم. او جوابم را به طور مبسوط می‌داد: به من گفت که جعفری در راگو بکار می‌رود و همچنین در کباب به عنوان چاشنی از آن استفاده می‌شود و بالاخره اطلاع داد که آن گیاه برای طوطی سم مهلکی است. وقتی از این موضوع با خبر شدم یک پر از آن گیاه معطر را که کارد از خرد شدن

۱- Ganymede: شاهزاده‌ای از اهالی تروا (شهری بود در آسیای صغیر - م) فرزند تروس و کالبرهونه که زنوس به شکل عقاب درآمد و او را ربود و ساقی خدایان کرد.

معافش کرده بود برداشتم و به (اطاق گل سرخ)^۱ رفتم و در آنجا، در تنهایی و سکوت، به فکر کردن پرداختم. وسیله مرگ ناوارن را به دست داشتم. پس از مبارزه درونی زیاد از خانه خارج شده و به آپارتمان خانم لاروک رفتم. در آنجا گیاه سمی را به ناوارن نشان دادم و گفتم: بین این جعفری است. اگر این برگ سبز چین دار را با شاهدانه‌ات مخلوط می‌کردم تو می‌مردی و من انتقامم را گرفته بودم اما می‌خواهم به شکل دیگری انتقامم را از تو بگیرم. انتقام من از تو این خواهد بود که بگذارم زندگی کنی. این را گفتم و گیاه شوم را از پنجره بیرون انداختم. از آن پس دیگر ناوارن را اذیت نکردم. من نمی‌خواستم گذشتم را آلوده کنم. در نتیجه با هم دوست شدیم.

۸

چگونه خیلی زود معلوم شد که در دادوستد استعدادی ندارم

پیش از انقلاب سال ۲۴۸ بود. هنوز چهار سال نداشتم، در این حرفی نیست ولی آیا سه سال یا سه سال و نیم داشتم؟ در اینمورد تردید دارم و سالهاست که در روی زمین کسی نیست که بتواند آنرا برایم روشن کند. باید تردید را کنار گذاشت و تصمیم خود را گرفت و به عنوان تسلی به خود گفتم که در تقویم اقوام و ملل تردیدهای فاحش‌تر و ناهنجارتری وجود دارد. گفته می‌شود که ثبت وقایع به ترتیب زمان و محل وقوع به مثابه دو چشم تاریخ است. اگر این موضوع درست باشد همه چیز ما را به قبول این مطلب هدایت می‌کند که بر خلاف عقیده (بندیکین‌های)^۲ (سن مور)^۳ جمعیتی که هنر تحقیق در سنوات وقایع از

۱ - Cabinet des roses: اطافی بود که در آن پرده‌های گلدوزی شده و انواع گلدوزیهای دیگر وجود داشته است و به همین جهت نویسنده آنرا گاهی به نام فوق و گاهی تحت عنوان lecalinet tendu lautom de lautom de laen و یا lecalinet tarine deloutoryde larme ذکر نموده است و من در همه جا آنرا اطاق گل سرخ ترجمه کرده‌ام.

۲ - منظور انقلاب ۲۴ فوریه سال ۱۸۴۸ است که اعلام جمهوریت کرد و به وسیله کودتای ۲ و سامبرا ۱۸۵۱ سرکوب شد.

۳ - جمعیت مذهبی (Benedictin) بندیکتن در ۵۲۹ میلادی به وسیله (سن بنوادو نورسی) در صومعه (مون کاسن) ایتالیا تاسیس شد. این جمعیت خدمات درخشانی به ادبیات و علوم کرد و اعضای آن تنها دانشمندان قرون وسطی بودند.

۴ - سن مور (Saint maur) شاگرد سن بنوا بود. جمعیت موسوم به (سن مور) منسوب به

ابتکارات آنست، تاریخ دست کم از یک چشم کور است و باید اضافه کنم که این کوچکتر عیب آنست. (کلیو)^۱ الهه تاریخ شخصیتی است متین و حتی گاهی کمی سختگیر و (به طوریکه همه ادعا می کنند) دارای کلامی آموزنده، جالب، مهیج و دلنشین. شاید کسانی به طیب خاطر تمامی طول روز را به شنیدن سخنان او بگذرانند اما من چون دائماً با او محشور بوده‌ام بارها او را فراموشکار، تو خالی، مفروض، نادان و دروغگو دیده‌ام و ما با وجود تمام معایبش او را بسیار دوست داشته‌ام هنوز هم دارم؛ اینها تنها رشته‌هایی هستند که مرا با این الهه پیوند می دهند. در دوره کودکی یا بقیه ایام زندگانیم چیزی وجود ندارد که ضبط کند. خوشبختانه من به هیچوجه یک شخصیت تاریخی نیستم و این (کلیو)ی مغرور هرگز تحقیق نخواهد کرد که آیا زمانی که من از سرشت خود نشانه‌ای بروز دادم که مادرم به شدت تحت تاثیر آن قرار گرفت در آغاز سه سالگی بودم یا در اواسط و یا در اواخر آن. من در آنوقت پسری بسیار عادی بودم که اگر اشتباه نکنم که تنها بدعتش این بود که نمی خواست هر آنچه به او گفته می شود بپذیرد. این خصلت که از روحی کنجکاو خبر می داد، سبب می شد که درباره اش بد قضاوت کنند؛ زیرا چیزی که در یک کودک سه ساله یا سه سال و نیمه عادی تلقی نمی شود حس عیب جوئی و انتقاد از امور است. برایم امکان داشت که از توضیحاتی که در اینجا دادم، همچنین از گفتگو درباره فن تحقیق در سنوات وقایع و کلیو، الهه تاریخ، که با اصل داستان ما، هیچ ارتباطی ندارد شانه خالی کنم. با اینهمه انحراف از مسیر اصلی و گم شدن در پیچ و خم راه های فرعی هرگز به مقصد نخواهم رسید؛ اما اگر ضمن راه سرگرم نشوم و مسیرم را مستقیماً دنبال کنم طولی نمی کشد که آنرا پیموده و در یک چشم بر هم زدن داستان را به پایان خواهم رساند و این دست کم برای من، که پرسه زدن را دوست دارم، مایه تاسف خواهد بود؛ من چیزی را از این پرسه زدن مطبوع تر و مفیدتر نمی دانم. از تمام مکتب‌هایی که دیدم مکتب گریز از درس از همه بهتر به نظر آمد و از آن بیش از همه فایده بردم. ای دوستان هیچ چیز خوش تر از سرگرمی و تفنن نیست! همیشه از آن خیری حاصل می شود. اگر (کلاه قرمز کوچولو) بی آنکه فندق بچیند از جنگل می گذشت گرگ او را نمی خورد و برای یک (کلاه قرمز کوچولو) به لحاظ

این شخص است که در سال ۱۸۱۶ در پاریس به وجود آمد.

۱ - کلیو (Clio) الهه شعر رزمی و تاریخ.

نتیجه اخلاقی بهترین سرنوشت همین است که طعمه گرگ شود. جای خوشوقتی است که این فکر ما را به سوی موضوع مورد بحث مان سوق می‌دهد زیرا می‌خواستم به شما بگویم که در سال سوم زندگانیم و در سال هجدهم، یعنی سال آخر سلطنت لوئی فیلیپ اول، پادشاه فرانسویان، بزرگ‌ترین سرگرمی من گردش بود. البته مثل کلاه قرمز کوچولو مرا به جنگل نمی‌فرستادند. افسوس! من به آن اندازه زیرو زرنگ نبودم. به علت زاده شدن و پرورش یافتن در پاریس و در ساحل زیبای (مالاکه) از لذایذ صحرا بی‌خبر بودم ولی شهر هم لطف و فریبندگی خود را دارد؛ در این گردشها مادر عزیزم را می‌گرفت و در میان کوچه‌ها و غوغای بی‌حساب و رنگ‌های پر جلا و زنده‌اش، که حرکت عابران آنرا با نشاط کرده بود، هدایتم می‌کرد. مادرم هر وقت که می‌خواست چیزی بخورد مرا با خودش به مغازه می‌برد. ما ثروتمند نبودیم، مادرم خرج زیادی نمی‌کرد؛ اما مغازه‌هایی که او در آنها خرید می‌کرد به نظرم دارای چنان وسعت و تجملی بودند که بالاتر از آن امکان نداشت. در آن زمان فروشگاه‌های (بن مارشه)^۱، (لوور)^۲، (پرتان)^۳ و گالری هنوز وجود نداشتند. در سالهای آخر سلطنت مشروطه بزرگ‌ترین این مؤسسات جز مشتریان محلی مشتری دیگری نداشتند. مادرم که از محله (فوبور سن ژرمن)^۴ بود به مغازه‌های (دوماگو)^۵ و (پتی سن توما)^۶ می‌رفت. از این دو مغازه که یکی در کوچه سن و دیگری در کوچه باک^۷ بود، مغازه اخیر هنوز هم وجود دارد ولی به اندازه‌ای بزرگ شده و با دهن شیرهایی که جلو خان آنرا ترسناک کرده، به قدری تنه باریک و بلند نو ظهور سابقش اختلاف پیدا کرده است که من دیگر آنرا به جا نمی‌آورم. اما مغازه (دوماگو) از بین رفته و شاید در دنیا من تنها کسی باشم که تابلو نقاشی رنگ و روغنی را که علامت آن محسوب می‌شد به خاطر دارد. آن تابلو یک زن

۱ - اشاره‌ایست به داستان *Lepetit chaperon rouge* اثر Charles Perrault (۱۶۲۸-۱۷۰۳) نویسنده فرانسوی که هنرش در نوشتن داستانهای پریان بوده و آثار جالبی از خود باقی گذاشته است.

۲ - Louvre

۳ - Bon

۴ - Printemps

۵ - Galeries : همه اینها نام فروشگاه‌های بزرگ و معتبر پاریس است.

۶ - Deux - Magots

۷ - یکی از محله‌های پاریس است.

۸ - Petit saint Thomas : نام دو مغازه است که در آن زمان در محله سن ژرمن پاریس

۹ - Bac

وجود داشته است.

جوان چینی را بین دو تن از هم وطنانش نشان می‌داد. در آن زمان چون زیبایی زنان را به شدت احساس می‌کردم آن زن جوان چینی را با موهایش که با یک شانه بزرگ بالا نگداشته شده بود و حلقه‌های روی پیشانی و شقیقه‌اش زیبا می‌یافتم. اما از دو دل داده‌اش: از وضع و نگاه آنها، از حرکات و مقصودشان چیزی نمی‌توانم بگویم زیرا از هنر دل ربودن بهره‌ای نداشتیم. آن مغازه در نظرم وسیع و پر از اشیاء گران بها بود. شاید از همین جا علاقه به هنر باشکوه و پرتجمل، علاقه‌ای که همواره در من شدیدتر شده و هرگز ترکم نکرده است، در من پیدا شد. منظره پارچه‌ها، فرشها، برودری دوزیها، پرها، و گلها مرا در حالت خلسه‌ای فرو می‌برد و من با تمام روح و احساسم آقایان مودب و دختران افسونگری را که با لبخند کالاهای شگفت‌انگیز را به مشتریان مردّد عرضه می‌نمودند تحسین می‌کردم. هنگامی که یکی از آنها برای راه انداختن مادرم پارچه‌ای را روی یک متری که به طور افقی به یک میله مسی نصب شده بود (میله مسی از سقف پائین آمده بود) متر می‌کرد، برای سرنوشت عالی و تقدیر افتخار آمیزش ارزش فوق‌العاده‌ای قائل می‌شدم. همچنین آقای (اوگری)^۱ خیاط کوچه باک را، که کت و شلوارهای کوتاه را امتحان می‌کرد به دیده تحسین می‌نگریستم. من ترجیح می‌دادم که او از همان شلوارها و رود نگوتنهائی که آقایان می‌پوشند برایم بدوزد، کمی بعد این تمایل با خواندن داستانی از (بویی)^۲ بسیار شدید شد. داستان مذکور دربارهٔ پسر بینوایی بود که دانشمند نیکوکار محترمی او را به خانه خود برده و به عنوان منشی از وی بهره برداری می‌کرد و لباسهای کهنهٔ خودش را به او می‌پوشاند. داستان (بویی) مهربان سبب شد که مرتکب حماقت بزرگی شوم که آنرا در فرصت دیگری خواهم گفت. باری به علت قدر و اعتبار زیادی که برای هنرها و حرفه‌ها قائل بودم آقای اوگری، خیاط کوچه باک را هم که شایسته تحسین نبود (چون پارچه را کج می‌برید) تحسین می‌کردم. راستش را بخواهید در لباسهائی که او برایم می‌دوخت شبیه میمون می‌شدم. مادر عزیزم به عنوان یک کدبانوی خوب ادویه را از کوچه بناپارت، مغازهٔ کورسل^۳، قهوه را از پاله روایال^۴، مغازهٔ کرسله^۵، و مشکلات را

از کوچه سن -^۱ پر مغازه^۲ و (گاله)^۳ شخصاً می خرید. آقای کورسل، خواه به این علت که با دست و دل بازی کامل آلو برای چشیدن می داد یا برای اینکه کله قندی را مقابل آفتاب می گذاشت تا بلورهایش برق بزند و یا اینکه با تردستی و بی باکی ظرف زله انگور فرنگی را وارونه می کرد تا قوام آنرا نشان دهد، با لطف و ظرافت اطمینان بخش و حرکات حاکی از اعتماد به نفس خویش مجذوب می نمود. مادر عزیزم در پذیرفتن تاکیدهای آن بقال چرب زبان که همیشه همراه با شواهد و نمونه هائی بود یک نوع حالت تردید و بی اعتمادی به خود می گرفت که تقریباً عصبانیم می کرد. بعدها فهمیدم که تردیدهای مادرم به جا بوده است. دکان کرسله با وسعت کوچک و ارتفاع کم و بانقش (شکم پرست)، که علامتش بود، و همچنین با حروف طلائی تابلو آن که بر زمینه قرمز نوشته شده بود هم اکنون در نظرم مجسم است. از این مغازه همیشه بوی مطبوع قهوه بلند بود. در آنجا تابلو نقاشی کهنه ای به چشم می خورد که مرد شکم پرستی را با لباس دوره پدر بزرگم نشان می داد؛ او پشت میزی نشسته بود که روی آن بطریهای زیاد و یک کلوچه گوشت دار بسیار بزرگ دیده می شد و یک آناناس هم به عنوان زینت روی میز قرار داشت. با توضیحاتی که خیلی بعد از آن به من داده شد می توانم بگویم که آن تابلو تصویر (گریمود ولا رینیر^۴) اثر (بوایی)^۵ بود. ورودم به آن مغازه که به نظرم می آمد متعلق به قرن دیگری باشد و مرا تا دوره دیرکتوار^۶ به عقب بر می گرداند، با احترام صورت می گرفت. شاگرد کرسله بدون سروصدا جنس را می کشید و تحویل می داد. سادگی او که با اطوارهای پر طمطراق آقای کورسل اختلاف داشت، درمن تاثیر می کرد. شاید اولین چیزهائی که یک شاگرد پیر عطاری به من آموخت متانت و سلیقه باشد. هرگز از مغازه کرسله بیرون نمی آمدم مگر اینکه یک دانه قهوه، که در راه آنرا می جویدم، برداشته باشم. من به خود می گفتم که این دانه قهوه خیلی خوبست ولی اعتقاد کاملی به آن نداشتم. باطناً از آن احساس تنفر می کردم اما هنوز قدرت آنرا نداشتم که حقایق را که به

Gallais - ۳

Debeaune - ۲

Saints - Pères - ۱

Grimod de la Reynière - ۴

Boilly - ۵ : نقاش فرانسوی (۱۸۵۴-۱۷۶۱)

۶ - Directoire : نام حکومتی است که در ۲۷ اکتبر ۱۷۹۵ در فرانسه مستقر و در ۹ نوامبر سال ۱۷۹۹ به وسیله ژنرال بناپارت سرنگون شد.

خفایای روحم فرو رفته بودند بیرون بکشم و آفتابی کنم. مغازه کرسله با علامت (شکم پرست) خود هر قدر که به چشمم خوشایند بوده باشد، مغازه (دبو) و (گاله) که جنس مصرفی پادشاهان فرانسه را تهیه می‌کرد از آن خوشایندتر بود و از هر مغازه دیگر نیز بیشتر مجذوبم می‌کرد. این مغازه آنقدر به نظرم زیبا می‌آمد که بدون لباس روزهای یکشنبه خود را لایق داخل شدن در آن نمی‌دانستم و در آستانه در به آرایش مادر عزیزم به دقت توجه می‌کردم تا مطمئن شوم که زیبایی لازم را دارد. عجب! پس سلیقه چندان بدی نداشتیم! شکلات سازی (بو) و (گاله) که مصرف پادشاهان فرانسه را تهیه می‌کرد هنوز هم وجود دارد و تزیینات آن تغییر زیادی نکرده است. بنابراین می‌توانم با اطلاع و دقت کامل از آن گفتگو کنم نه با اتکاء به حافظه بی‌اعتبار. این مغازه وضع بسیار خوبی دارد و تزیینات آن مربوط به سالهای اول رستوراسیون^۱، یعنی زمانیست که سبک تزیینات معماری هنوز بدین پایه پر تکلف نشده بود. این سبک تزیین دارای خصوصیات معماری پرسیه و فونتن^۲ می‌باشد. با دیدن این موتیوهای کمی خشک ولی ظریف و اصیل و منظم، با قلبی اندوهگین فکر می‌کنم که در طول یک قرن در فرانسه ذوق‌ها چه سقوطی کرده‌اند و ما امروز از هنر تزیینی دوره امپراطوری، که خود از هنر زمان لوئی ۱۶ و دوره دیرکتوار بسیار پایین‌تر است، چه فاصله زیادی داریم! در این مغازه قدیمی، تابلو آنراکه با حروف خیلی متناسب و منظم نوشته شده، پنجره‌های هلالیش را که در بالا شبیه بادزن است، قسمت عقبش را که مانند معبد کوچکی مدور است و جلوخان نیمدایره آنراکه از شکل کلی مغازه تبعیت می‌کند، باید ستود؛ نمی‌دانم که صرف خیال است یا نه ولی تصور می‌کنم که در فواصل بین پنجره‌ها تصویزهایی از رنومه^۳ را دیده باشم که هم

۱ - La Restauration : دوره‌ایست که از استقرار مجدد خانواده سلطنتی بوربن در ۱۸۱۴ شروع می‌شود و به سقوط مجدد آن خانواده به سال ۱۸۳۰ ختم می‌گردد.

۲ - Charles Percier : معمار فرانسوی متولد پاریس (۱۷۶۹-۱۸۲۸) دوست و همکار فونتن. طاق نصرت (Arc de triomphe) وعده‌ای از آثار معماری دیگر از جمله کارهای این دو همکار است.

۳ - Renommée : الهه ایست که پیام ژو پتر را به خدایان می‌رساند. زمین او را زاییده تا پس از شکست غولها جنایات خدایان را آشکار و برملا سازد.

ممکن بود به حساب تجلیل از فتوحات ناپلئون در (آرکول)^۱ و (لودی)^۲ گذاشته شوند و هم به حساب تمجید از نان‌های خامه‌ای و شکلات‌های بادامی. باری، تمام آنها از یک سبک ناشی شده و مشخصاتی را جلوه‌گرو مفاهیمی را آشکار می‌نمایند. امروز در این زمینه چه اقدامی صورت می‌گیرد؟ همیشه هنرمندان خوش ذوق و قریحه وجود دارند اما هنر تزئینی هم اکنون دچار انحطاط شرم‌آوری شده است. سبک جمهوری سوم مایه تأسف سبک دوره ناپلئون سوم و سبک دوره ناپلئون سوم مایه تأسف سبک دوره لوئی فیلیپ و سبک دوره لوئی فیلیپ مایه تأسف سبک دوره شارل دهم و سبک دوره شارل دهم مایه تأسف سبک دوره امپراطوری و سبک دوره امپراطوری مایه تأسف سبک دوره دیراکتور و بالاخره سبک دوره دیرکتوار مایه تأسف سبک دوره لوئی شانزدهم می‌باشد درک خطوط و نسبتها به کلی از میان رفته است؛ به همین دلیل می‌بینیم که هنر نو با خوشحالی به پیش می‌آید اما مسلماً این خوشحالی بیشتر از آنکه برای ابداعات هنری باشد برای تخریب ابداعات گذاشته است. آیا نیازی به گفتن است که در سن سه یا چهار سالگی راجع به هنرهای تزئینی در پی استدلال و تعقل نبودم؟ ولی هنگامی که به مغازه (دبو و گاله) وارد می‌شدم تصور می‌کردم که در کاخ پریان گام نهاده‌ام. چیزی که این فکر موهوم را در من تقویت می‌کرد این بود که در آنجا دخترانی را می‌دیدم که با لباسهای سیاه و موهای براق و با حالت جدی پر از لطفی پشت بساط نشسته‌اند. در وسط آنها یک زن جا افتاده، آرام و موقر پشت میز بزرگی نشسته و دفترهایی را می‌نوشت و پولهای خرد و اسکناس‌ها را مرتب پهلوی هم می‌گذاشت. به زودی آشکار خواهد شد که من هرگز به‌صورت کافی درباره عملیاتی که آن خانم محترم انجام می‌داد به دست نیاورم. در طرفین او دختران جوان گندم‌گون یا بور مشغول کار بودند؛ بعضی از آنها شکلات‌ها را در ورقه‌های نازک آلومینومی می‌پیچیدند و برخی دیگر آنها را مجدداً دو تا دو تا در کاغذهای سفید دیگری که دارای نقش برگ مو بود قرار داده و سپس قطعه مومی را روی چراغ کوچکی از جنس آهن سفید گرفته و با آن پوشش خارجی شکلات را می‌بستند. آنها این کارها را با چنان چابکی و مهارتی

۱ - Arcole: قصه‌ایست در ایتالیا که در آنجا ناپلئون اثریشی‌ها را شکست داد.

۲ - Lodi: شهری است در ایتالیا که در آنجا نیز ناپلئون اثریشی‌ها را شکست داد.

انجام می دادند که به رقص و نشاط شباهت داشت. امروز فکر می کنم که آنها به هیچ روی آن کارها را برای احساس لذت نمی کردند اما در آن زمان چون میل و رغبتم اقتضا داشت که به هر کاری از جنبه تفریحی آن توجه کنم می توانستم در این باره دچار اشتباه شوم. دست کم این موضوع مسلم است که تماشای دیدن انگشتان ظریف آن دختران جوان فروغ شادی را در چشم انسان شعله ور می کرد. پس از اینکه مادرم خرید خود را تمام می کرد زن مسنی که بر این گروه دوشیزگان عاقل ریاست داشت از جام بلورینی که در کنارش بود یک شکلات بر می داشت و با لبخندی که لبان بی خونس را می گشود به من می داد. این هدیه با شکوه سبب می شد که من مغازه آقایان دبو و گاله، تهیه کنندگان شیرینی شاهان فرانسه، را بیش از همه مغازه های دیگر دوست داشته باشم و تحسین کنم. چون به کار مغازه علاقه پیدا کرده بودم خیلی طبیعی بود که پس از بازگشت به خانه سعی کنم تا در بازیهایم از صحنه هایی که هنگام خرید مادرم شاهد آن بودم تقلید نمایم. از این رو در خانه بی آنکه کسی اطلاع داشته باشد، تنها برای خودم، گاهی خیاط، زمانی بقال و گاهی فروشنده کالاهای تازه به بازار آمده می شدم. حتی بدون احساس هیچ گونه ناراحتی در نقش دختران فروشنده لباسهای زنانه مدروز ظاهر می شدم و گاهی نقش دختر شکلات فروش را ایفا می کردم. باری، یک شب در اطاق کوچک (گل سرخ) که مادرم در آنجا مشغول برودری دوزی بود، با دقتی بیش از معمول تلاش می کردم تا کار دختران مغازه دبو و گاله را تقلید کنم. پس از اینکه با قطعات کاغذ و حتی تکه های از رنگ و رو افتاده کاغذ آلومینیومی، که با غرور تمام کاغذ نقره ای می گفتم، هر قدر که امکان داشت شکلات تهیه کردم و روی صندلی اهدائی عمه ام شوسون جلو چهار پایه ای، که پوششی از دبیت مخملی داشت و نیمدایره مجلل مغازه کوچه سن پر را در نظرم مجسم می کرد، نشستم. چون بچه منحصر به فرد خانواده بودم، چون عادت داشتم که تنها بازی کنم و پیوسته در رویاهای خود فرو روم و بالاخره چون زیاد در عالم خیالات زندگی می کردم برایم اشکالی نداشت تا مغازه ای را که از نظرم غایب بود با پوشش دیوارها، ویرین ها، تزیینات پنجره ها، (رنومه) و حتی مشتریان آن را، اعم از زن و بچه و پیرمرد، که در آنجا وول می زدند، تجسم کنم. بسکه از موهبت تجسم صحنه ها و اشخاص برخوردار بودم، برایم هیچ زحمتی نداشت که به تنهایی جای تمام دختران شکلات فروش و خانم محترمی را که

متصدی دفتر و صندوق دار بود بگیرم. قدرت سحرانگیزم حد و حصری نداشت و از آنچه بعدها در کتاب (خر زرین)^۱ درباره جادوگران تسالی^۲ خواندم تجاوز می کرد. من طبق دلخواه خود طبیعتم را تغییر می دادم. قادر بودم به عجیب ترین و خارق العاده ترین قیافه ها در آمده و با جادو به شاه، اژدها، شیطان و فرشته مبدل شوم! چه می گویم؟ می توانستم به صورت یک ارتش یا شط یا جنگل یا کوه در آیم. پس کاری را که آنشب بدان اقدام کرده بودم چیزی جز یک شوخی محض نبود و کوچک ترین اشکالی برایم نداشت. بنابراین شکلات ها را پیچیدم کاغذشان را چسباندم و مشتریان بی شمار را، اعم از زن و بچه و پیرمرد راه انداختم. چون تحت تاثیر اهمیت خود قرار گرفته بودم (آیا نیازی به این اعتراف است؟) با همکاران خیالیم با خشونت بسیار حرف می زدم و به خاطر مست جنبیدن به آنان فشار می آوردم و خطایشان را بی هیچ گذشتی مورد سرزنش قرار می دادم. اما وقتی که نقش آن خانم مسن محترم، که متصدی صندوق بود، به میان آمد ناگهان دست و پای خود را گم کردم. این پیشامد سبب شد که از مغازه خارج شده و نزد مادر عزیزم بروم تا از او درباره یک نکته که برایم تاریک بود توضیحاتی بخواهم. من دیده بودم که آن خانم مسن کثو را باز می کند و سکه های طلا و نقره را این طرف و آنطرف می زند؛ اما از کارهایی که او انجام می داد اطلاع درستی نداشتم. در حالی که پیش مادر عزیزم، که در صندلی راحتی خود مشغول پرو دوزی دستمالی بود، زانو زده بودم، پرسیدم: ماما در مغازه ها فروشنده پول می دهد یا خریدار؟ مادرم که چشم هایش از تعجب گرد شده و ابرویش بالا رفته بود به من نگاه کرد و لبخندی زد بدون اینکه جوابی بدهد. سپس به فکر فرو رفت. در این هنگام پدرم وارد اطاق شد و مادرم به او گفت: - دوست من آیا می دانی که پی بر کوچولو همین الان از من چه پرسید؟ تو هرگز نمی دانی آنرا حدس بزنی او پرسید که فروشنده پول می دهد یا خریدار؟ پدرم گفت: اوه کوچولوی نادان! مادرم با لحنی جدی و نوعی نگرانی، که در چهره اش دیده می شد، دنباله کلام خود را گرفت و گفت: دوست من این فقط یک

۱ - Ane d'or: که عنوان دیگر آن (تغییر شکل) است زمانی است که (آپرله) نویسنده فرانسوی قرن ۱۱ نوشته و عمده موضوع آن جادوگری است.

۲ - Theosallie: نام ناحیه ایست در شمال یونان.

نادانی کودخانه نیست؛ بلکه رگه‌ای از سرشت اوست. پی‌یر هرگز ارزش پول را درک نخواهد کرد. مادر مهری‌انم استعدادم را تشخیص داده و سرنوشتم را پیش بینی کرده بود: او پیش‌گوئی می‌کرد. مقدر چنین بود که من هرگز ارزش پول را تشخیص ندهم. در آن زمان که سه سال یا سه سال و نیم داشتم در اطاق (گل سرخ) اینطور بودم و تا امروز هم که پیر شده‌ام همینطور مانده‌ام و این روزگار پیری نیز برایم سنگینی و ملالی ندارد، همان‌گونه که برای تمام روح‌های آزاد از خست و غرور ندارد. نه، مادر، من هرگز ارزش پول را تشخیص نداده‌ام و هنوز هم تشخیص نمی‌دهم یا بهتر بگویم بسیار خوب تشخیص می‌دهم. من می‌دانم که پول که اینهمه مایهٔ مباحثات ماست مسبب تمام بیماریهایی است که جامعهٔ ستمگر ما را ماتم زده کرده است. آن پس‌رکی که روزگاری (من) بود و در بازیهای خود نمی‌دانست که فروشنده پول می‌دهد یا خریدار ناگهان پیمانه سازی را به یادم آورد که ویلیام موریس^۱ در داستان زیبای خود برای ما پیشگویی می‌کند. آن سنگ تراش هنرمند در شهر آینده پیمانه‌هایی می‌سازد که در زیبایی نظیر ندارند زیرا او آنها را به خاطر عشق و علاقه خویش می‌سازد و آنها را می‌بخشد نه اینکه می‌فروشد.

۹

طبل

زیستن، یعنی خواستن و بر حسب اینکه انسان معتقد باشد که خواستن و آرزو و شیرین یا تلخ است زندگی را خوب یا بد می‌بیند. رأی و عقیده هر یک از ما هم دربارهٔ زندگی به خود او مربوط است. در اینصورت استدلال در این موضوع امری عبث و کار طرفداران فلسفهٔ ما بعد الطبیعه است. در سن پنج سالگی آرزو می‌کردم که طبلی داشته باشم. این تمایل شیرین بود یا تلخ؟ نمی‌دانم. ناگفته نماند که آرزوی طبل از جهت اینکه نتیجهٔ محرومیتی بود تلخ و از آن بابت که در ذهنم چیز دلخواه را مجسم می‌کرد شیرین بود. برای اینکه اشتباهی پیش نیاید می‌گویم که من می‌خواستم طبلی داشته باشم بی‌آنکه هیچ رغبتی برای طبل

۱ - William Morris : نقاش و نویسندهٔ هنری انگلیس (۱۸۹۶-۱۸۳۸) که تأثیر زیادی در تجدید حیات هنر تزیینی داشت.

بودن احساس کنم. در حرفه طبّالی نه امید افتخاری می دیدم نه بیم خطری. با اینکه نسبت به سن و سالم درباره تاریخ عملیات نظامی فرانسه اطلاعات کافی داشتم هنوز نه چیزی در خصوص (بارا)^۱ جوان، که هنگام مرگ چوب طبلش را محکم به سینه فشرده بود، شنیده بودم نه درباره آن طبّال پانزده ساله، که در نبرد زور یخ، گلوله یک دستش را سوراخ کرد ولی او بادست دیگر همچنان به نواختن طبل حمله ادامه داد، چیزی به گوشم خورده بود و نه درباره اینکه جوان مذکور در یکی از سان‌های ده روزه کنسول اول^۲ به دریافت چوب طبل افتخار نائل شد (و برای حفظ این افتخار در اولین فرصت خود را به کشتن داد) چیزی می دانستم. چون در یک دوره صلح و آرامش زندگی کرده بودم از میان طبّال‌ها فقط دو طبّال گارد ملی را می شناختم که در اول هر سال به پدرم (که پزشک گردان روم بود) و همسرش نامه تبریکی تقدیم می کردند که روی آن نقش رنگی یک برگ مو وجود داشت. برگ مو یاد شده آن دو طبّال را، که خیلی زیبا جلوه گر شده بودند، نشان می داد که در یک سالن طلایی رنگ به یک آقای مجلس به ردنگوت سبز و یک خانم که دامن پف کرده با حاشیه توری پوشیده بود، سلام نظامی می کردند. حقیقتاً برق بشاست از چشم هایشان می درخشید و سیبل‌های از بناگوش در رفته و بینی‌های سرخی داشتند. پدرم به هر یک از آنها یک سکه صد سوئی می داد و می فرستادشان تا گیلانی شراب در آشپزخانه، که ملانی برایشان می ریخت، بخورند، آنها شراب را یکباره سر می کشیدند و پس از ملج ملج پر سروصدائی دهانشان را با سر آستین پاک می کردند. با اینکه یک نوع حالت سرخوشی در آنها بود که من تا اندازه‌ای از آن لذت می بردم، هرگز این هوس را در من به وجود نیاوردند که بکوشم مثل آنها شوم. نه، من نمی خواستم طبّال باشم بلکه بیشتر میل داشتم ژنرال بشوم؛ اگر در آتش اشتیاق یک طبّال چوبهایش می سوختم بدان سبب بود که هزاران تخیل جنگی را به آنها ربط می دادم. پس نمی شد سرزنشم کرد که چرا بستر (کاساندر)^۳ را بر نیزه (آشیل)^۴

۱ - Bara: در صفحات بعد درباره او توضیح کافی داده خواهد شد - م

۲ - منظور ناپلئون بناپارت است.

۳ - Casandre: دختر پریام و هکوب بود. او از آپولون قدرت پیشگویی آینده را به دست آورد به این شرط که خود را تسلیم وی کند ولی به وعده خود وفا نکرد و آپولون هم برای گرفتن انتقام اراده کرد که کسی پیشگویی‌های او را باور نکند با سقوط تروا، که پیشگویی او -

ترجیح می‌دادم؟ من جز سلاح و نبرد آرزوئی نداشتم، از قتل و کشتار سرور می‌شدم؛ اگر تقدیر همان تقدیری که افکار ما را ناراحت می‌کند، اجازه می‌داد قهرمانی از آب در می‌آمدم. اما سرنوشت به هیچوجه امکان آنرا به من نداد. با فرا رسیدن سال بعد از چنین راه زیبایی منحرفم کرد و عشق عروسک را به دلم انداخت. با وجود اینکه از این بابت سرزنشم می‌کردند با صرفه جویی‌های خودم چندین عروسک خریدم. من همه آنها را دوست داشتم ولی یکی از آنها را ترجیح می‌دادم و مادر مهربانم گفته است که آن عروسک از بقیه آنها زیباتر نبود. اما چرا در سال چهارم زندگی، وقتی که داشتن یک طبل بزرگترین آرزویم بود، چنین افتخار پاک و بی‌غشی را عجولانه تیره و کدر ساختم؟ از آنجا که فاقد اراده قوی بودم، غالباً آرزوی خود را با اشخاصی که قادر به انجام آن بودند در میان می‌گذاشتم و آنها هم یا خود را به نشنیدن می‌زدند یا اینکه جواب مأیوس‌کننده‌ای به من می‌دادند. مثلاً مادر عزیزم می‌گفت: تو می‌دانی که پدرت اسباب بازیایی را که سرو صدا راه می‌اندازند دوست ندارد. آنچه را که او، در نتیجه علاقه زوجیت، از من دریغ می‌کرد، از عمه‌ام (شوسون) که از ناخشنودی پدرم هیچ ابائی نداشت تقاضا می‌کردم. من از مطلب کاملاً آگاه بودم و برای به دست آوردن چیزی که با علاقه‌ای آتشین آرزوی آنرا داشتم، چشم امیدم به همین موضوع بود. بدبختانه عمه شوسون، که زن خسیسی بود به ندرت هدیه کوچکی به آدم می‌داد. او می‌گفت: طبل را می‌خواهی چه کنی؟ آیا اسباب بازی کافی نداری؟ تو که چندین گنجه اسباب بازی داری. در زمان کودکی من بچه‌ها را اینقدر لوس نمی‌کردند. من و رفقایم با برگ عروسک می‌ساختیم ... مگر یک کشتی نوح قشنگ نداری؟ او آن کشتی نوح را می‌گفت که اول ژانویه سال قبل به من عیدی داده بود و باید بگویم که ابتدا چیز خارق‌العاده‌ای به نظر آمده بود. در آن کشتی رئیس قبیله و خانواده‌اش و یک زوج از تمام حیوانات آفرینش

→ غلط از آب در آمد، اسیر و برده آگاممنون شد و به محض اینکه به یونان رسید به دست کلیم نسر کشته شد.

۴ - Achilles: پسر تلیس و پله، پادشاه میرسد و نها، مشهورترین قهرمان یونان در ایللیاد است. او هکتور را کشت ولی با نیزه‌ای که باریس به سوی او انداخت پاشنه پایش به سختی مجروح شد. آشیل مظهر شجاعت در تمام زبانهاست. توضیح مترجم: همانطور که اسفندیار شاهنامه فقط از چشم آسیب پذیر بود، آشیل هم فقط از پاشنه پا آسیب پذیری داشت.

وجود داشت ولی در آنجا پروانه‌ها بزرگتر از فیل‌ها بودند و این امر به مرور زمان احساسم را در زمینه رعایت تناسب آزار می‌داد و حالا که بر اثر بی‌احتیاطی‌های من چهار پایان روی سه پا ایستاده بودند و نوح نیز چوبدست خود را از دست داده بود، دیگر آن کشتی برایم جالب نبود. یک روز که به علت سرما خوردگی باید در اطاق می‌ماندم و بند شب کلاهم را در زیر چانه‌ام گره زده بودند، از یک ظرف سفالی و قاشق چوبی برای خودم طبل و چوب طبل ساختم. گویا طبلم تا اندازه‌ای به سبک هلندی و به شیوه (بروور)^۱ و (ژان استن)^۲ بود. من ذوق لطیف‌تری داشتم و وقتی که ملانی پیرم با حالتی خشمگین ظرف کره و قاشق آنرا از من گرفت زمانی بود که دیگر دلم را زده بود. مقارن همین اوقات یک شب پدرم برایم یک بیسکویت آورد که روی آن تصویر دلقکی که به نواختن طبل بزرگی مشغول بود دیده می‌شد. نمی‌دانم که او فکری می‌کرد که تصویر جای حقیقت را می‌گیرد یا اینکه می‌خواست مسخره‌ام کند. او طبق عادت لبخند حزن آلودی بر لب داشت. به هر حال هدیه‌اش را با دل چرکین گرفتم و آن بیسکویت که لمس کردنش وحشت انگیز بود نفرتی ناگهانی در من ایجاد کرد. دیگر از به دست آوردن چیز مورد علاقه‌ام ناامید شده بودم که در یکی از روزهای صاف و روشن تابستان، بعد از خوردن صبحانه، مادرم مرا به گرمی بوسید و پس از اینکه یک بسته استوانه‌ای شکل را، که در کاغذ خاکستری رنگی پیچیدش بود، به من داد، سفارش کرد که عاقل باشم و مرا با ملانی به گردش فرستاد. بسته را باز کردم، طبل بود. مادرم دیگر در اطاق نبود. من با نخی که به منزله بند طبل بود آن آلت عزیز به گردنم آویختم و ابداً از خود نپرسیدم که تقدیر در ازای آن از من چه می‌خواهد، من در آن زمان تصور می‌کردم که هدایای تقدیر بلاعوض است. هنوز به وسیله (هرو دوت)^۳ (نمه زیس)^۴ ملکوتی را نشناخته بودم و از این پسند

۱ - Adriaen Brauwer : نقاش هلندی (۱۶۴۰-۱۶۰۸) که صحنه‌هایی از کاباره‌ها را نقاش کرده است.

۲ - Jean Steen : نقاش هلندی (۱۶۷۹-۱۶۲۷) که صحنه‌هایی از میخوارگی را نقاش کرده است.

۳ - مورخ یونانی که لقب پدر تاریخ به او داده‌اند. هرو دوت در حدود ۴۸۰ تا ۴۲۵ قبل از میلاد می‌زیست. او مسافرت‌های زیادی کرده و افسانه‌های فراوانی را بدون اینکه خود به آنها باور داشته باشد، ثبت نموده است. نوشته‌هایش از جمله بهترین یادگارها و بهترین‌ها

شاعر، که بعدها درباره آن فکر بسیار کرده‌ام، آگاه نبودم، که می‌گوید: این قانون نقض نشدنی خدایان است. که نیکی‌های بزرگ خود را بس گران به ما بفروشدند. خوشحال و مغرور در حالی که طبل به پهلویم آویخته و چوبهای آن در دستم بود از خانه بیرون پریدم و طبل زنان در جلو ملاتی به راه افتادم. با قدمهای موزون پیش می‌رفتم، اطمینان داشتم که مشغول هدایت ارتشی به سوی پیروزی هستم. با این همه، بدون اینکه در پیش خود اعتراف کنم، عقیده داشتم که طبلم خیلی پر صدا نیست و در یک فرسنگی اطراف صدایش شنیده نمی‌شود. در حقیقت پوست خر (اگر اصلاً پوست بوده باشد، امروز من به شدت نسبت به آن مشکوکم) که خوب کشیده نشده بود، در زیر ضربه چوبهای طبل خیلی کوچک و سبک، که وجودشان را بین انگشتانم احساس نمی‌کردم، به هیچ روی طنینی نداشت. در خرید آن طبل توجه مادرم را به آرامش، مراقبت و اهتمام وی را به نیاوردن اسباب بازیهای پر سروصدا به خانه به خوبی احساس می‌کردم. او تا آن زمان به قیمت تاسف شدید من، از آوردن تپانچه، تفنگ، کارابین^۵ به خانه جلوگیری کرده بود. تاسف شدیدی از این بابت بود که من شیفته سروصدا بودم و غرش انفجار روحم را به هیجان می‌آورد. بی شک هیچ کس طبل بی‌صدا نمی‌خواهد ولی عشق و شور هر نقصی را جبران می‌کند. غوغای دلم گوشهایم را از طنین افتخار پر می‌کرد. من در عالم خیال خود آهنگ موزونی را به وجود می‌آوردم که هزاران سرباز با ضرب آن قدم برمی‌داشتند. در عالم خیال خود چنان غرش طبلی ایجاد کرده بودم که شجاعت و وحشت را در دلها رسوخ می‌داد. در باغ پر از گل لوکزامبورگ صفوف سربازان را می‌دیدم که تا چشم کار می‌کرد پیش رفته و در پهنه بی‌انتهای دشت ناپدید می‌شدند؛ در صحنه تخیلم اسبها و توپها و ارابه‌هایی را می‌دیدم که هنگام عبور جاده را می‌کنند، کلاهخودهایی را می‌دیدم که روی یالهای سیاه اسبها برق می‌زدند، کلاه‌های پرزدار، پره‌ای روی کلاه، جفه‌ها، تاج‌ها، نیزه‌ها، و سرنیزه‌هایی را

→ استنباط‌های دوران کهن است.

۴ - الهه انتقام و عدالت در تقسیم کردن. وی هیچ افراطی را نمی‌پذیرفت (اساطیر یونان) منظور نویسنده اشاره به این نکته است که همه خورشیا و نعمت‌ها را با هم نخواهیم داشت و طبیعت اگر چیزی به انسان بدهد در عوض از چیز دیگری محروم می‌کند.

۵- تفنگ کوتاه

مجسم می‌کردم. من تمام آنها را می‌دیدم، احساس و خلق می‌کردم و چون از کارم غافل نبودم خودم به جای تمام سربازان، اسبها، دبه‌های باروت، آسمان شعله‌ور و زمین غرقه در خون بودم. اینها بود چیزهایی که من از طبل خود بیرون می‌کشیدم! و تازه عمه‌ام شوسون می‌پرسید که طبل را می‌خواهم چه کنم! هنگامی که برگشتم خانه ساکت بود. مادرم را صدا کردم جواب نداد. دویدم و به اطاقش رفتم، به اطاق گل سرخ رفتم، کسی را ندیدم. داخل اطاق پدرم شدم خالی بود. اسپارناکوس، اثر (فواپاتیه)^۱ که روی ساعت دیواری سالن ایستاده بود، تنها چیزی بود که با حالت خشمگین همیشگی خود به نگاه مضطربم پاسخ داد. فریاد زدم: ماما! کجا هستی ماما! سپس شروع به گریه کردم. در این هنگام ملانی به من خبر داد که پدر و مادرم همراه آقا و خانم دانکن با دلیجان کوچه (بولوا)^۲ به (لوهاور)^۳ رفته‌اند و هشت روز در آنجا خواهند گذارند. این خبر مرا در گردابی از یاس فرو برد و فهمیدم که تقدیر به چه بهایی یک طبل به من داده است. فهمیدم که مادرم یک اسباب بازی به من داد تا عزیمت خود را از نظرم پنهان کند و از فکر غیبت خویش منصرفم نماید. هنگامی که لحن محکم و کمی غمگین او را به خاطر آوردم که ضمن بوسیدنم گفته بود: (عاقل باش!) از خود پرسیدم که چگونه به آن بدگمان نشدم. و پیش خود فکر کردم: (اگر فهمیده بودم مانع حرکتش می‌شدم.) همچنین از گول خوردن خودم غمگین و شرمسار بودم. چون نشانه‌هایی وجود داشت که باید قصد آنها را به من می‌فهماندا چندین روز بود که نجوای والدینم را می‌شنیدم، سروصدای در گنج‌ها را می‌شنیدم، توده‌های لباس را روی تخت خوابها و جامه‌دانه‌ها را در اطاق‌ها می‌دیدم. در متورم یکی از آن جامه‌دان‌ها دارای روکشی از پوست حیوان بی‌موی مبتلا به جرب بود که روی آن چوبهای عرضی بسیار کثیفی نصب کرده بودند و منظره زشتی داشت. اینهمه علائم و نشانه‌ها، که حتی یک سگ و امانده را هم مضطرب می‌نمود، بیهوده در برابر من ظاهر شدند. شنیده بودم که به پدرم می‌گفتند که فینت مسافرت‌ها را پیش بینی می‌کرده است! آپارتمان بزرگ و

۱ - Foyatier - پیکر تراش فرانسوی (۱۸۶۳-۱۷۹۳)، سن مارک و اسپارناکوس و زان دارک از

آنار معروف اوست. Bouloi - ۲

۳ - بندر بسیار معتبر و معروفی است در فرانسه که دارای صنایع و کشاورزی فراوانی است.

بی‌حرارت بود و سکوت ترس‌آوری که بر آن حکومت می‌کرد قلبم را منجمد می‌نمود و ملاتی برای پر کردن خانه حقیقتاً بسیار کوچک بود: او با کلاه چین دارش خیلی بلندتر از من نبود. من ملاتی را دوست داشتم، ملاتی را با تمام نیرو و با تمام خود بینی کودکانه‌ام دوست داشتم؛ اما او فضای روحم را چنانکه باید پر نمی‌کرد. حرفهایش در نظرم بی‌مزه بود. او با موهای جوگندمی و پستی که در شرف منحنی شدن بود به نظرم بچه‌تر از خودم می‌آمد. فکر اینکه باید یک هفته تمام با او زندگی کنم مایوسم می‌کرد. ملاتی کوشید تا دلداریم دهد: او به من گفت که یک هفته زود می‌گذرد؛ گفت که مادرم کشتی کوچک زیبایی برایم خواهد آورد که با آن روی استخر باغ لوکزامبورگ کشتی رانی خواهم کرد؛ پدر و مادرم جریان مسافرتشان را برایم نقل خواهند کرد و بقدری خوب بندر زیبای لوهاور را توصیف خواهند نمود که من تصور کنم خود در آنجا بوده‌ام! باید تصدیق کرد که این گفته آخر بد نبود چون کبوتر مرد داستان‌سرا نیز برای اینکه جفت حساس خود را از غیبت خویش تسلی دهد از نقل داستان استفاده کرده بود! اما من نمی‌خواستم دلداریم بدهند. من تصور نمی‌کردم که چنین کاری امکان داشته باشد و قضاوتم این بود که زیبایی توصیف به پای خود مورد توصیف نخواهد رسید: (شنیدن کی بود مانند دیدن). عمه‌ام شوسون آمد تا با من ناهار بخورد. از قیافه مثل جغد او احساس هیچ لذتی نمی‌کردم. او ... هم تسلیم داد ولی دلداریش نیز مانند همه هدیه‌های وی حالت پس مانده غذا را داشت. اولتیم تراز آن بود که بتواند دلداری پر برکت، دلنشین و بی‌غل و غشی به انسان بدهد؛ سر میز غذا در جای مادرم نشست و بدین ترتیب مانع از آن شد که از روی صندلی آن مادر عزیزم نور نامرئی وی ساطع گردد، نگذاشت که سایه‌ای نامحسوس و تصویری نامرئی و بالاخره چیزی که از غایبان عزیز روی اشیائی که با آنها، مانوس بوده‌اند باقی می‌ماند، جلوه‌گر شود. این بی‌نزاکتی عصبانیم کرد با نومیدی از خوردن سوپم خودداری نمودم و از خود دارم احساس غرور کردم. نمی‌دانم در آن وقت به این فکر افتادم که آیا در چنین اوضاع و احوالی فینت هم به همین اندازه احساس غرور می‌کرد یا نه؟ اما این فکر چیزی نبود که موجب سرافکندگیم گردد زیرا قبول داشتم که از جهت غریزه و قدرت احساس حیوانات به مراتب برتر از من هستند. مادرم دستور یک کلوچه گوشت دار و خامه را برایم داده بود چون آنرا چیز مناسبی برای رفع غصه‌ام تشخیص داده بود.

من سوپ را رد کرده بودم ولی کلوچه و خامه را پذیرفتم چون در آن تسکینی برای آلام خود یافتم. بعد از ناهار عمه‌ام سفارش کرد که با کشتی نوح خودم بازی کنم. این سفارش آتش خشم را در من شعله‌ور ساخت. به وقیّه‌انه‌ترین شکل ممکن جوابش را دادم و علاوه بر آن، بدون اینکه هیچ موردی داشته باشد، ملاتی را که در تمام عمر مقدسش همواره سزاوار ستایش بود به باد فحش و ناسزا گرفتم. آن موجود ستم دیده مرا با دقت زیاد خواباند و اشک چشم‌هایم را پاک کرد و تخت‌خواب تسمه‌ای خود را در اطاقم زد. مع هذا چیزی نگذشت که متوجّه آثار وحشت انگیز ترک کردنم، که ... مادرم مرا در آن قرار داده بود، شدم. برای فهمیدن اینکه چه به سرم آمد باید به خاطر آورد که هر شب قبل از خواب، در همین اطاق، از روی تخت‌خوابم گروهی از مردان کوتاه قد را با سرهای بزرگ و پشت قوزدار و پاهای کج و قیافه‌های فوق‌العاده بدریخت و کلاه نمدی پردار و عینک‌های گرد بزرگ می‌دیدم که آلات مختلفی از قبیل: سیخ، ماندولین، روغن داغ‌کن، دایره زنگی، ازّه، بوق و چوب زیر بغل در دست داشتند و ضمن رقص چندش آور خود از آنها صداهای عجیب و غریبی در می‌آوردند. ظهور آنها در آن ساعت در اطاق اسباب تعجب نمی‌شد: من از قوانین طبیعت اطلاع کافی نداشتم تا بدانم که چنین چیزی با آن مغایرت دارد و چون این جریان هر شب اتفاق می‌افتاد آنرا غیر عادی نمی‌دیدم ولی از آن می‌ترسیدم اما نه آنقدر که سبب جیغ کشیدنم شود. چیزی که ترسم را خیلی سبک می‌کرد این بود که می‌دیدم آن نوازندگان کوچک به هیچ روی نزدیک رخت‌خوابم نمی‌شوند و به سرعت از کنار دیوار می‌گذرند. آنها وانمود می‌کردند که مرا ندیده‌اند و من نیز نفسم را حبس می‌کردم تا مبادا توجهشان را به خود جلب کنم. مسلم است که تاثیر نیک مادرم آنها را از من دور نگه می‌داشت و بی‌شک ملاتی پیر بر این ارواح خبیثه آن تسلط را نداشت زیرا در آن شبی که دلبران کوچه (بولوا) والدین عزیزم را به سوی سواحل دور می‌برد برای نخستین بار آن نوازندگان کوچک متوجّه حضورم در اطاق شدند. یکی از آنها که یک پای چوبی داشت و به چشمش پارچه‌ای آغشته به مرهم گذاشته بود مرا با انگشت به رفیق مجاورش نشان داد و همه، یکی پس از دیگری، همچنان که به سویم برمی‌گشتند عینک‌های گرد و بزرگ خود را روی بینی گذاشتند و کنجکاوانه و بدون هیچ حسن نیتی براندازم کردند. تمام اعضايم به لرزه در آمد اما هنگامی که آنها در حال رقص و تکان دادن سیخ و ازّه و روغن

داغ کن به تختخوابم نزدیک شدند و زمانی که یکی از آنها، که دماغی به شکل قره‌نی داشت، سرنگی را که به بزرگی یک دوربین نجومی بود به سویم برگرداند، من که از وحشت خشکم زده بود، فریادکشیدم: ماما...نا! با شنیدن جیغم ملاتی پیر به سویم دوید و با دیدن او اشک از چشمانم سرازیر شد. سپس دوباره به خواب رفتم. وقتی که صبح با صدای گنجشکان بیدار شدم غیبت غم انگیز والدینم و تنهایی خویش را کاملاً از یاد برده بودم. دریغا که چهره تابناک مادر عزیزم رویم خم نشد، حلقه‌های سیاه زلفش گونه‌هایم را نوازش نکرد و رایحه زنبق لباس او مشامم را عطر آگین ننمود. بلکه گونه‌های همچون سیب زمستانی ملاتی پیر، که کلاه بزرگی اطراف آنرا گرفته بود، در برابرم نمودار شد و من روی نیم تنه آن موجود مهربان نقش معابد و (آمور)^۱ هائی را مشاهده کردم. آن تصویرها به رنگ گلی روی زمینه بژنقش شده بود و او معصومانه آن نیم تنه را می‌پوشید.^۲ دیدار او دردهایم را تازه کرد. تمام مدت پیش از ظهر را با افسردگی در آن خانه خاموش سرگردان بودم. هنگامی که طبلم را روی یکی از صندلی‌های اطاق غذاخوری یافتم با خشم آنرا به زمین انداخته و با یک ضربه لگد پوستش را پاره کردم. بعدها، وقتی که مرد شدم، شاید برایم اتفاق افتاد که چیزی مانند آن آلت پرسرو صدا و تو خالی را که در کودکی آنهمه مشتاق آن بودم، مثل طبیل افتخارات یا سنج توجه و اقبال عمومی، آرزو کنم. اما به محض اینکه جوانه زدن و رشد این تمنی را در دلم احساس می‌کردم به یاد طبیل چهارسالگی و قیمتی که برای آن پرداخته بودم می‌افتادم و فوراً آرزوی نعمت‌هایی را، که طبیعت به رایگان در اختیارمان نمی‌گذارد از دل می‌زدودم. ژان راسین^۳ هنگام خواندن کتاب مقدس لاتینی خود زیر عبارتی به این مضمون را خط کشیده است: او در تراژدی خویش آنجا که کلمات زیرا را، که رنگ از رخسار (ته زه)ی^۴ بی‌احتیاط

۱ - Amour: تصویرست شبیه فرشته.

۲ - توضیح مترجم: لباس ملاتی با آن نقش روی نیم تنه وضع مضحکی داشت که خدمتکار روستای پیر متوجه آن نبود

۳ - Jean Racine: بزرگترین شاعر تراژدی فرانسه (۱۶۳۹-۱۶۹۹) آثار برجسته‌ای از و باقی مانده است که از آن جمله‌اند: آتالی، بریتانیکوس، آندروماک و غیره

۴ - Aricie: شاهزاده خانم آتنی که با (هیپولیت) ازدواج کرد و راسین تصویر تائر انگیزی از او در اثر خود موسوم به (Phedre) ترسیم نموده است.

می‌رباید، بر زبان آریسی جاری می‌کند: (بترسید، هالیجناب بترسید که فلک کج رفتار از شما چنان خشمگین شود که آرزوهایتان را برآورد او غالباً به هنگام خشم قربانیان خویش را از میان ما برمی‌گزیند. و اکثر هدیه‌هایش کیفر گناهان ماسته) معلوم است که او در آن هنگام به آن عبارت توجه داشته است.

۱۰

گروه کمندی یک پارچه

در آن زمانها، هر وقت که (به علت کسالت یا فقط برای اینکه زودتر از معمول بیدار شده بودم) در رختخواب بیدار می‌ماندم، در معرض نگاه قیافه‌ای گرفته و غمگین، چهره‌ای بزرگ و بی‌شکل و شبی موحش تر از درد و ترس، یعنی (ملال) قرار می‌گرفتم. این (ملال) چیزی از آن قبیل نبود که شعرا از آن نالیده‌اند، (ملالی) که رنگ عشق و کینه دارد و زیبا و مغرور است؛ نه، این یک (ملال) یکنواخت بود، یک (ملال) عمیق بود، یک ابر درونی بود، فنا بود که قابل لمس شده بود. برای دفع دیدار این شبه مادرم و ملانی را صدای می‌کردم؛ افسوس! آنها یا اصلاً نمی‌آمدند یا اینکه دقیقه‌ای بیشتر پیشم نمی‌ماندند و همانطور که زنبور عسل به پسر کوچک خانم (دبور و المور)^۱ گفته بود به من می‌گفتند: من خیلی عجله دارم ... آدم که همیشه نمی‌خندد. و مادرم اضافه می‌کرد: - پسر ... برای مشغول شدن جدول ضربت را مرور کن. این فرجامی بود که درباره آن نمی‌توانستم تصمیمی بگیرم. ترجیح می‌دادم که مسافرتی به دور دنیا و برخورد با حوادث و پیشامدهای فوق العاده را تجسم کنم. در عالم خیال کشتی خودم را غرق می‌کردم و خود را با شنا به ساحلی که پراز شیرو بیر بود می‌رساندم. با کمک تخیل نیرومند، برای رهایی از (ملال) همین کافی بود اما بدبختانه تصویرهایی که بر صفحه ضمیرم نقش می‌یست به اندازه‌ای خرد و بی‌رنگ بود که نه رنگ کاغذ دیواری اطاقم را محو می‌کرد و نه نقش غم را، که موجب وحشتم بود، از دلم می‌زدود. با گذشت چیز بهتری یافتم و توانستم در بستم

۱ - Mme. Marceline Desbordes Valmore : زن ادیب فرانسوی (۱۸۵۹-۱۷۸۶) او دارای اشعار رئائی و اشعار دیگری است که با احساس بسیار لطیف و روانی فوق العاده سروده شده است. گل‌های سعدی بهترین اثر اوست.

سرگرمی ای برای خودم به وجود آورم، سرگرمی غیرمادی و مطبوعی که خیلی شایع و مورد پسند مردم متمدن است. من برای خودم نمایش کمدی ترتیب دادم. آیا نیازی به گفتن است که تأثر من در همان آغاز کار یکباره به کمال نرسید. تراژدی یونان از ارا به (تس پس)^۱ بیرون آمد. من آهنگی را زمزمه می‌کردم و با حرکت دست ضرب آنرا مشخص می‌نمودم. چنین بود سرآغاز پیدایی (اودئون)^۲ من. ولادت این کمدی محقرانه بود. بیماری سرخک خیلی به موقع مرا در بستر نگهداشت تا کارم را تکمیل کنم. من پنج هنر پیشه یا بهتر بگویم پنج شخصیت نمایش را، که مانند شخصیت‌های کمدی ایتالیائی بودند، رهبری می‌کردم. این پنج شخصیت پنج انگشت دست راستم بودند. هر یک از شخصیت‌هایم نام خاص خود را داشتند، مثل قباغه مخصوص خودشان. مانند ماسک در تئاتر ایتالیائی (اگر بتوانم شخصیت‌هایم را با آن مقایسه کنم) قهرمانان من در نقش‌هایشان نامشان را حفظ می‌کردند، جز در مواردی که نمایشنامه آنها را ناگزیر به تغییر نام می‌کرد، مثلاً در درامهای تاریخی. ولی آنها خصوصیاتشان را بی‌هیچ تغییری حفظ می‌کردند. بی آنکه از این بابت ستایش ناروایی از آنها کرده باشم، می‌گویم که آنها هرگز خود را نفی نکردند. نام شست (راپار)^۳ بود. به چه دلیل؟ نمی‌دانم. انتظار نداشته باشید که همه چیز روشن شود. برای هر چیزی نمی‌توان دلیل ارائه کرد. راپار با هیکل کوتاه و پهن و خپله، با قدرتی معجزه آسا، فردی بود فاقد تعلیم و تربیت، خشن، ستیزه جو، دائم الخمر. او یک کالیبان^۴ تمام عیار بود و بر حسب نقشی که بر عهده می‌گرفت آهنگر، دلال، اسباب‌خانه‌کش، راهزن یا سرباز می‌شد. او کاری جز تعدی و اعمال زور نداشت. در صورت لزوم نقش درندگان را بر عهده می‌گرفت، نقش گرگ را در داستان (کلاه قرمز کوچولو)^۵ و نقش خرس را در یک کمدی نسبتاً زیبا. در نقش اخیر دختر چوپان جوانی را

۱ - *Thepsia*: شاعر یونانی که در قرن ششم قبل از میلاد می‌زیسته و خالق تراژدی یونان شمرده می‌شود.

۲ - *Oseon*: محل تجمع شعر در یونان و نام تماشاخانه‌ای در فرانسه

۳ - *Rappart*

۴ - *Calilom*: شخصیتی خیالی است که شکسپیر در نمایشنامه طوفان خود به وجود آورده است. کالیبان تجسم یک نیروی وحشی حیوانی است که از یک قدرت فوق العاده تبعیت می‌کند.

۵ - به داستان (کلاه قرمز کوچولو) قبلاً اشاره شده است.

می‌بینیم که خرمس سفیدی را در خواب غافلگیر می‌کند و حلقه‌ای از بینش می‌گذرانند و آن حیوان اسیر را رقص کنان به کاخ سلطنتی می‌برد و شاه بی‌درنگ با دخترک ازدواج می‌کند. انگشت سبابه، که نامش (میتوفل)^۱ بود، با راپار، تباین شدید روحی و جسمی داشت. میتوفل نه بزرگترین فرد گروه بود و نه زیباترین آن؛ حتی به نظر می‌رسید که بر اثر انجام کاردستی در آغاز جوانی کمی تغییر شکل داده و از ریخت افتاده است ولی به لحاظ حرکات دلنشین و حاضر جوابی بهترین هنر پیشه‌ام بود. به علت جوانمردی ذاتی نخستین حرکتش او را به دفاع از مظلومان سوق می‌داد. شجاعت او به مرز تهور کشیده می‌شد و در ام‌نویس نیز فرصت‌های بسیاری در اختیارش می‌گذاشت تا آنرا نشان دهد. در بیرون کشیدن بچه‌ای از میان شعله‌های آتش و رساندن او به مادرش نظیر نداشت. تنها عیب او زود خشمی مفرطش بود اما این عیب را بر او می‌بخشیدند و یا بهتر بگوییم او را با این عیب بیشتر دوست داشتند. اگر آشیل کم جوش و خروش‌تر و کم هیجان‌تر بود ناخوشایند می‌شد. انگشت وسطی با قامتی رعنا، مستقیم، بلند و با شکوه، روحی مردانه در زیر ظاهری آراسته داشت. او چون بازماندهٔ اجداد بسیار مشهوری بود خود را (دونوا)^۲ می‌نامید و این دفعه من از دانستن علت انتخاب این نام خیلی بیم دارم و ابداً نمی‌توانم تردید کنم که علت آن مادر عزیزم بود. مادر عزیزم آواز خوشی نداشت و فقط موقعی آواز می‌خواند که تنها من می‌شنیدم. او این اشعار را می‌خواند:

هنگامی که رهسپار سوریه شد

دونوای جوان و زیبا

رفت تا از مریم عذرا با تمنّی بخواهد

تا برای پیروزیهایش دعای خیر کند.

او این را هم می‌خواند:

ای شوالیه‌های نیکوکار، استراحت کنید.

و همچنین می‌خواند

در حالی که آه می‌کشیدم دمیدن سپیده را دیدم.

مادر عزیزم ترانه‌های ملکه هورتانس^۱ را، که در آن زمان خیلی گل کرده بودند، دیوانه وار دوست داشت. طول و تفصیل دادنم را ببخشید: این هنری است که در معرض نمایش می‌گذارم. در وجود انگشت بنصر، که حلقه‌ای که در آن نبود، زنی با زیبایی فوق‌العاده معرفی می‌شد که «بلانش دو کاستی»^۲ نام داشت. شاید این اسم مستعارش بود. او چون تنها زن این گروه بود گاهی در نقش مادر، گاهی همسر و زمانی در نقش معشوقه ظاهر می‌شد. او به خاطر پارسایی همواره در معرض آزار و شکنجه قرار داشت و «دونوا»ی جوان و زیبا بارها با کمک بی‌نظرانه و فوری «میتوفل» از گرفتاری نجاتش داده بود. او غالباً با «دونوا» و ندرتاً با «میتوفل» ازدواج می‌کرد. شخصیت دیگری باقی می‌ماند که گروه خود را با او پایان می‌دهیم. «ژانو»^۳، انگشت کوچک، پسر جوانی سرشار از معصومیت بود که در فرصتهای مناسب، مثلاً مانند «کلاه قرمز کوچولو»، در نقش دختر ظاهر می‌شد و تصور می‌کنم که در نقش دختر، هوش و استعداد بیشتری در او پیدا می‌شد.

نمایشنامه‌های این هنرپیشگان، که هم‌اکنون شماره آنها را بیان کردم، از جهت طرحی که من برای آنها می‌ریختم و از جهت مکالمات بالبداهه و هماهنگی بازی‌کنان با خصوصیات و موقعشان به نمایشنامه «کم‌دیا دل آرت»^۴ نزدیک بود. با اینهمه نمایشنامه‌های یادشده به دلچسب بازی ایتالیایی و نمایش‌های هفته بازارها، که در آنها «آرلکن»^۵ و «کلمبین»^۶ و «دکتر» برای مقاصد بد و هوسهای پست با هم به نزاع می‌پرداختند، شباهتی به مراتب بیشتر داشت. آثار بهترم آثاری بود که به وقایع قهرمانی تعلق داشت و در حقیقت برای افراد ساده و معصوم این مناسب‌ترین چیز است. من دارای طبیعتی غنایی، پرشور، غم‌انگیز

۱ - Hortense Beauharnais : دختر ویکنت برهانه که در پاریس متولد شد

۲ - Blanche de Castille (۱۷۸۳-۱۸۳۷) او بعداً ملکه هلند شد.

۳ - Jeannot ۴ - Commedia dell' arte

۵ - Arlequin شخصیت مضحکی که از سن‌های ایتالیایی به تمام تئاترهای اروپایی راه‌یافته است. او دارای لباسی بود که از قطعات کُرچک مثلث شکل پارچه‌های رنگارنگ دوخته شده بود.

۶ - Colombine: یکی از شخصیت‌های ضروری تئاتر ایتالیایی بود که همیشه به صورت خدمتکار دل‌زنده و پر جنب و جوش ظاهر می‌شد.

و بسیار هم غم‌انگیز بودم. وقتی که شور احساسات به چنان اوجی می‌رسید که دیگر کلام قادر به بیانش نبود، آنوقت آواز شروع می‌شد. در این درامها صحنه‌های کم‌دی هم وجود داشت. بدون اینکه خود بدانم به شیوه شکسپیر کار می‌کردم؛ برایم بسیار مشکل‌تر بود که به سبک «راسین» کار کنم. مثل آقای لامارتین از سودگی نمی‌ترسیدم. این ترس در من وجود نداشت! اما کم‌دی‌هایم خیلی ساده بودند و ریشخند و استهزاء داخلشان نمی‌شد. در تئاترم نیز غالباً همین اوضاع و احوال پدید می‌آمد. من جرأت نداشتم که از این بابت خود را سرزنش کنم. اوضاع و احوال یاد شده بسیار رقت‌انگیز بود! مثل شاهزاده خانم اسیری که به دست شوالیه دلاوری نجات می‌یافت، بچه‌های دزدیده شده‌ای که آنها را به مادرشان برمی‌گرداندند. من به اینگونه موضوع‌ها علاقه بیشتری داشتم. مع‌ذلک دنبال کارهای دیگر هم بودم. درام‌های عشقی‌ای می‌ساختیم که بذر زیبایی‌های فوق‌العاده‌ای را در آنها می‌پاشیدم. اینگونه نمایشنامه‌ها فاقد حوادث و مخصوصاً نتیجه بودند. این نقص‌ها از بی‌آلایشی روحم، که می‌پنداشتم نفس عشق هدف و موضوع آنست، ناشی می‌شد و مانع از آن بود که در صدد ترضیه خاطر دیگری باشم. این زیبا ولی یکنواخت بود.

همچنین به موضوع‌های نظامی نیز می‌پرداختم و از نزدیک شدن به حماسه ناپلئون باکی نداشتم. من آن حماسه را از زبان بازماندگان آن عصر طلایی، که در اطرافم زیاد بودند، گرفته و جمع کرده بودم. در این نمایش‌ها «دونوآ» در نقش ناپلئون و «بلانش دو کاستی» در نقش ژوزفین وارد صحنه می‌شدند (من ماری لوئیز را نمی‌شناختم)؛ با «میتوفل» نارنجک‌انداز و «ژانو» فلوت زن بود. «راپار» نقش انگلیسی‌ها، پروسی‌ها، اتریشی‌ها و روسها، یعنی نقش دشمن را ایفا می‌کرد. با این منابع وسیله پیروزیهای استرلیز^۱، ینا^۲، فریدلند^۳ و واگرام^۴ و ورود به وین و برلن را فراهم می‌کردم. معمولاً هیچ نمایشنامه‌ای دو دفعه اجراء نمی‌شد. من همیشه یک نمایشنامه حاضر و آماده داشتم. از جهت باروری مثل «کالدرون»^۵ بودم.

Friedland - ۳

Ièna - ۲

Austerlitz - ۱

Wagram - ۲

۵ - Calderon: شاعر اسپانیایی متولد در ما درید که آثار خوبی از او باقی مانده است.

می‌توان درک کرد که از برکت نمایش‌های این تئاترها، که کارگردان، سناریو نویس، گروه هنرپیشگان و تماشاگران آن هیچ کس جز من نبود، دیگر در رختخواب احساس ملال نمی‌کردم. برعکس هر اندازه که ممکن بود بیشتر در آنجا می‌ماندم و برای اینکه از رختخواب درنیایم خود را به بیماری می‌زدم. مادر عزیزم که از درونم آگاه نبود می‌پرسید که این تنبلی تازه از کجا آمده‌است؟ چون او از هنرم بی‌خبر بود و نبوغم را درک نمی‌کرد، چیزی را تنبلی می‌نامید که تماماً فعالیت و حرکت بود.

این تئاتر که در سال ششم زندگی به اوج خود رسیده بود ناگهان دچار افول سریعی شد که شرح علل آن خالی از اهمیت نیست. در سال ششم زندگی هنگامی که ناراحتی‌های خفیف ناشی از رشد عارضم شد و چندین روز مرا در بستر نگهداشته بود، چون روی میز کوچک کنار تختخوابم یک جعبه رنگ و مقداری نوار داشتم، تصمیم گرفتم که وسایل دم‌دستم را برای تزئین تئاتر به کار برده و آنرا به آن درجه از کمال برسانم که گوش هیچکس نشنیده باشد. فوراً دست به کار اجرای خیالات تب‌آلود خویش شدم. تا آن زمان هرگز متوجه این نکته نشده‌بودم که هنرپیشگانم صورتی مثل تخم‌مرغ دارند؛ وقتی که ناگهان متوجه آن شدم برای آنها چشم و بینی و دهن ساختم و چون دیدم که آنها برهنه‌اند تنشان را با لباسهای ابریشمی و زریفت پوشاندم. آنگاه به نظرم رسید که باید برای سرشان نیز کلاه تهیه کنم؛ برای آنها شب‌کلاه‌هایی به اشکال مختلف، ولی عموماً نوک تیز ساختم. من از تحقیقات خود برای وسایل زیبایی دست برنداشتم: صحنه بنا نهادم، دکورهای نقاشی کردم و ملحقات و ضمایم به وجود آوردم. آنگاه با شور و هیجان شدید نمایشی را به صحنه آوردم که نامش «بارونهای سن سپولکر» بود و می‌بایستی با یک جنبش عظیم شرق و غرب را متحد سازد.

افسوس! نتوانستم حتی نخستین صحنه آن را به پایان برسانم. سرچشمه الهامم خشکید: روح و حرکت ناپدید شد. دیگر نه شوری ماند و نه حیاتی. تئاترم تا موقعی که بی‌پیرایه بود به تمام رنگ‌ها و اشکال و اوهام آراسته بود. همینکه تجمل به میان آمد اوهام محو و نابود شد. الهه‌ها پرواز کردند و دیگر برنگشتند.

چه درس خوبی! باید بی‌پیرایگی نجیبانه را برای هنر باقی گذاشت. لباسهای

فاخر و رزق و برق تزئینات مانع جلوهٔ درام، که به زیوری جز عظمت داستان و شخصیت‌های واقعی نیاز ندارد، می‌شود.

۱۱

نوار زخم‌بندی

هنوز چهار سالم تمام نشده بود: یک روز صبح مادرم از تخت‌خواب بلندم کرد و پدر عزیزم که اونیفورم گاردملی خود را به تن داشت به گرمی مرا بوسید. یک خروس زرین و یک منگوله سرخ بر روی کلاه نظامی او بود. در ساحل رودسن شیپور آشوب می‌زدند و صدای چهار نعل اسبها روی سنگفرش طنین می‌انداخت؛ گاهگاهی طنین سروده‌ها و هیاهوی غریبی به گوش می‌رسید و از دور صدای تیراندازی شنیده می‌شد. پدرم بیرون رفت. مادرم نزدیک پنجره رفت و پردهٔ ململ آنرا کنار زد و حق‌گریه را سر داد. انقلاب شروع شده بود.

روزهای فوریه^۱ برایم خاطرهٔ کمی به جا گذاشته‌اند. هنگامی که نبرد در کوچه‌ها جریان داشت حتی یک بار هم مرا از خانه بیرون نبردند. پنجره‌های مارو به حیاط باز می‌شدند و وقایعی که در بیرون رخ می‌داد برایم بی‌نهایت اسرارآمیز بود. تمام مستاجران خانه باهم برادرانه رفتار می‌کردند. خانم کومون که شوهرش کتاب‌فروشی و بنگاه نشر کتاب داشت، دوشیزه ماتیلد^۲، پیر دختر خانم لاروک، دوشیزه «سسیل»^۳ خیاط، خانم «پتی پاه»^۴ ی بسیار رعنا و خانم «موزره»^۵ خوشگل، که در مواقع عادی معاشرتی با او نداشتند، بعد از ظهر پیش مادرم جمع می‌شدند و برای مجروحان، که عدهٔ آنها هر لحظه رو به فزونی می‌رفت، نوار زخم‌بندی می‌ساختند.

پیش از انقلاب پزشکی، که زخم‌بندی مرطوب را تجویز کرد، در تمام بیمارستان‌ها معمول بود که برای معالجهٔ زخم روی آن نوارهای پارچه می‌چسباندند و هیچ‌کس تردیدی در عالی بودن این روش نداشت. هر یک از خانم‌های نام برده بغچه پارچه‌های نازک خود را می‌آوردند؛ آنها پشت میز گرد

۱ - منظور روزهای ۲۲ و ۲۳ و ۲۴ فوریه ۱۸۴۸ است که به دنبال خود سقوط لونی فلیپ و

اعلام جمهوری و انتخابات عمومی را آورد. Barons du saint - sèpulere

Petitpas - ۲

Mell. Cecile - ۳

Mathilde - ۲

Moser - ۵

اطاق غذاخوری می‌نشستند و در آنجا آنها را به صورت نوارهای باریکی پاره کرده و نخ‌کشی می‌نمودند. وقتی آدم فکر می‌کند که این خانم‌ها آنهمه پارچه‌های کهنه داشتند شگفت زده می‌شود. خانم «پتی پا» روی یک ملافه‌ای^۱ که آورده بود، تاریخ ۱۷۲۵ و رقمی را خواند که مادر بزرگ مادریش یاد داشت کرده بود. مادرم نیز با مهمانان خود کار می‌کرد. او کتا و کومون^۲ جوان و من، زیر نظارت ملاتی، که برای رعایت احترام از میز کمی فاصله گرفته و با انگشتان خشن خود مشغول نخ‌کشی پارچه بود، در این کار خیر شرکت کردیم. من هم به سهم خود با حرارت زیاد دینم را ادا می‌کردم و با هر نخ‌ی که می‌کشیدم غرورم بیشتر می‌شد اما وقتی که دیدم توده جلو «اوکتا و کومون» بیشتر است غرورم جریحه دار شد و رضای خاطری که از تسکین درد زخمی‌ها به من دست داده بود دچار نقصان فاحشی گشت.

گاهگاهی اشخاصی از دوستان ما از قبیل آقای دبا، که «سیمون دونانتوا» لقب داشت و آقای کومون ناشر، خبرهایی برای ما می‌آوردند.

آقای کومون لباس گاردملی به تن داشت ولی خیلی مانده بود تا اونیفورم را با همان ظرافتی به تن کند که پدر عزیزم می‌کرد. پدرم دارای رنگ مات و قامت موزونی بود ولی آقای کومون چهره‌ای پر از جوش داشت و غبغبش در بالای یقه سه چین می‌خورد. چون شکمش گنده بود دکمه‌های اونیفورمش در ناحیه شکم به شکل زشتی باز بود. او به ما گفت:

اوضاع وحشتناک است. پاریس در آتش می‌سوزد و در کوچه‌ها هفتصد سنگر بسته شده است. کاخی را که مارشال «بوژو»^۳ با چهار هزار سرباز و شش قبضه توپ از آن دفاع می‌کند مردم محاصره کرده‌اند.

این اخبار با هیجانات شدید ناشی از ترس و ترحم استقبال شد ملاتی پیر در کناری علامت صلیب می‌کشید و زیر لب دعا می‌خواند.

مادرم دستور داد که شراب «مادر»^۴ و نان بادامی بیاورند. (در آن زمان ابداً

۱ - توضیح مترجم: املائی صحیح که ملحفه است ولی چون کمتر کسی آنرا به این صورت به کار می‌برد غلط متداول ترجیح داده شد.
Octuce Caumont - ۲

۳ - Bugeaud: مارشال فرانسوی (۱۸۲۹ - ۱۷۸۴)

۴ - Made'rc: جزیره ایست در اقیانوس اطلس که مستعمره پرنفال می‌باشد و شرابش معروف است.

چای نمیخورند و خانم‌ها به اندازه امروز از شراب نمی‌ترسیدند.) به قطر یک انگشت شراب «مادر» حالتی در نگاه‌ها لبخندی در لبها پدید آورد. دیگر آن چهره‌ها و روح‌های قبلی وجود نداشت.

موقع عصرانه آقای «کلرو»^۱ قاب عکس ساز اسکله «مالاکه»^۲ پیش ما آمد. او مرد بسیار درشت هیکلی بود، درشت هیکلتر از آقای کومون و بلوز سفیدش هم او را گنده‌تر نشان می‌داد. آقای کلرو به حاضران سلام کرد واز دکتر «نوزیر» برای زخمیان پاله روایال، که از همه چیز محروم بودند کمک خواست. مادرم جواب داد که دکتر نوزیر در بیمارستان خیریه است. آقای کلرو منظرة وحشتناکی از آنچه که در نزدیکی‌های کاخ توایلری دیده بود برای ما توصیف کرد. همه جا از مردگان و مجروحان و اسب‌هائی که با پای شکسته و شکم دریده بلند می‌شدند و می‌افتادند، پر بود ولی با اینهمه مردمان کنجکاو کافه‌ها را پر کرده بودند و یک دسته از ولگردان با آزار سگی که در کنار جسدی زوزه می‌کشید تفریح می‌کردند. او همچنین نقل کرد که پست کاخ «شاتودو»^۳ واقع در میدان پاله روایال، که به وسیله ستون بزرگی از شورشیان مسلح محاصره شده بود وقتی اسلحه خود را به زمین گذاشت که شعله‌های آتش نیروی مدافع را احاطه کرده بود.

آقای کلرو دنباله کلام خود را تقریباً با این عبارت ادامه داد:

پس از تسلیم شدن پست از مردان نیکوکار دعوت شد تا آتش را خاموش کنند، من هم جزو آنها بودم؛ سطل‌هایی فراهم کردیم و خط زنجیری تشکیل دادیم. من تقریباً در ۵۰ قدمی محل حریق ایستاده بودم، در یک طرفم همشهری نسبتاً مسنّ و محترمی بود و در طرف دیگر یکی از ولگردان که فانسقه یک سرباز را به شکل حمایل به گردن انداخته بود. سطل‌ها دائماً در آمد و رفت بودند و من می‌گفتم: «خبر، هم شهری‌ها! خبر!» خودم را فراموش کرده بودم؛ باد شعله آتش و دود را به سرو روی مامی زد. پاهایم یخ کرده بود و گاه‌گاه در تمام طول آنها سرمای کشنده‌ای می‌دوید که من در جستجوی علت آن بودم ولی چیزی نمی‌یافتم و تا آنجا پیش رفتم که از خود پرسیدم آیا بی آنکه خود متوجه شوم هنگام نبرد زخمی برنداشته و همه خونم را از دست نداده‌ام؟ و در همان حال که در صف بودم

به خود گفتم: «آنچه را که احساس می‌کنم طبیعی نیست.» و به جلو و عقب و راست و چپ خود نگاه می‌کردم تا ببینم بر من چه می‌گذرد. ناگهان دیدم که چیزی جز این نیست که رفیق طرف چپم، یعنی آن پسرک ولگرد، سطل آبی را که همان لحظه به او داده بودم در جیب بلوزم خالی می‌کند... خانم‌ها، یک گل شب بوی پنج برگ روی صورتش گذاشتم که می‌تواند به معشوقش نشان می‌دهد^۱.

آقای کلرو از حرف خود نتیجه گرفت که: «به این دلیل خانم نوزیر اگر مرحمت بفرمائید و اجازه دهید من بانهایت اشتیاق خود را دم نجاری قدری گرم خواهم کرد. آن لات کثیف تا مغز استخوانم را منجمد کرده‌است. آدم از چنین جوانی که تا این حد ادب و احترام را از دست داده تنش می‌لرزد.

آنگاه مرد گنده از جیب خود یک متر و یک الماس شیشه بری و یک روزنامه که تبدیل به خمیر شده بود در آورد و جیبش را که آب از آن می‌چکید برگرداند. سپس بلوز خود را درآورد و طولی نکشید که بلندشدن بخار از لباسهایش شروع شد.

مادرم برای او یک گیلان عرق ریخت که به سلامتی جمع سرکشید زیرا او به این کار عادت داشت. من فریفته این حرفها شده بودم ولی خیلی خوب می‌دیدم که خانم کومون به زحمت خنده شدیدش را پنهان می‌کند. در این لحظه آقای دبا، ملقب به سیمون دوناتوا با یک حمایل اسلحه روی رد نگت و تفنگی در دست ظاهر شد. او به وقایع اهمیت زیادی می‌داد و از اینرو با لحن رسمی به خانم نوزیر اطلاع داد که چون دکتر در بیمارستان نگهداشته شده برای ناهار به خانه نخواهد آمد. او آنچه را که دیده بود و می‌دانست برای ما شرح داد و مخصوصاً از کارهایی که خودش در آنها شرکت کرده بود به تفصیل حرف زد. او گفت که: «شش نفر از افراد گارد شهرداری را که مورد تعقیب شورشیان قرار گرفته بودند در کوچه بون^۲، در یک زیرزمین، مخفی کرده‌است. یک مهتر شاه را، که لباس سرخس او را در معرض خشم مردم قرار می‌داد، با پوشاندن بلوزی که از شراب فروش کوچه^۳ «ورنوسی» به عاریه گرفته بود، نجات داده‌است. او به ما

۱ - در اینگونه موارد در زبان فارسی می‌گویند: چنان سیلی محکمی به او زدم که هفت جدش را خواب ببیند یا هفت جدش را پیش چشمش آورد ولی در اینجا برای رعایت امانت

Beaune - ۲

عین جمله فرانسه ترجمه شد - م

Verneuil - ۳

اطلاع داد که فی‌رمن، خانه شاگرد آقای «بلاگه»^۱ کمی پیش از این، در ساحل رودخانه به وسیله یک گلوله تصادفی کشته شد. چون به آنچه در جوارمان می‌گذشت علاقه مخصوص داشتیم خبر مرگ فی‌رمن با اضطراب عمیقی استقبال شد.

همچنین به یاد می‌آید که چند لحظه بعد وقتی که شب شد و من و مادر عزیزم پیش خانم کومون بودیم از پنجره مشرف به ساحل کالسکه بسیار بلندی را دیدم که با در کاملاً باز و در حال اشتعال از در کوچک موزه لوور خارج شد. گروهی از مردان آنرا روی پل سن پرکشیدند و در فاصله بین دو مجسمه نشسته و قبل از رسیدن به وسط پل آنرا به نوسان در آوردند. کالسکه مذکور دوبار روی فنرهایش جست زد و سپس ضمن اینکه قسمتی از نرده چدنی را همراه خود می‌برد در میان رود سن افتاد و این منظره که تاریکی ناگهانی و عمیقی را به دنبال داشت به نظرم با شکوه و اسرارآمیز آمد.

اینها بود خاطره‌هایی از روز ۲۴ فوریه ۱۸۴۸، آنطور که در حافظه ضعیفم باقی مانده و مادر عزیزم نیز بارها یاد آنرا در ذهنم تازه کرده‌است و اینها بود تمام خاطراتم با همه ناچیزی صادقانه‌اش. دقت بسیار کرده‌ام تا هیچ پیرایه‌ای بر آن نبندم و هیچ بر آن نیفزایم.

آنگونه که من وقایع زمان معاصر را در دوران کودکی آموختم در برداشت بعدی من از زندگی عمومی تأثیری زایل نشدنی به جای گذاشته و در ایجاد فلسفهام در زمینه تاریخ سهم بزرگی داشته‌است.

در اوایل کودکیم فرانسویان به خنده و سرخوشی علاقه‌ای داشتند که بعدها در دوره امپراطوری، به عللی که بر من معلوم نیست، از دست دادند. هجویات و گراوورها و ترانه‌ها روح استهزای آنها را نشان می‌دهد. من در دوره رونق کاریکاتور متولد شدم و با نوشته‌های نشریه «شاری واری»^۲ و ریشخندهای پدر تعمیدیم آقای «پی‌یر دانکن» آن بورژوازی پاریسی، معتقداتم درباره زندگی ملی ماتکوبین یافت. علی‌رغم شورش‌ها و انقلاب‌هایی که در میان آن نشو و نما یافتم زندگی به نظرم مضحک آمد. پدرم تعمیدیم لوئی ناپلئون بناپارت را طوطی احساساتی می‌نامید. من دوست داشتم این پرنده را که در حال نبرد با

شبح سرخ بود، اینطور مجسم کنم که او را به صورت مترسک گنجشک‌ها در آورده‌اند و روی دسته جارو نشانده اینطرف و آنطرف می‌برند و می‌دیدم که در اطراف آنها طرفداران خانواده اورلئان، که به جای سر یک گلابی روی تنشان بود، در حرکت‌اند. آقای «تیر»^۱ را به صورت کوتوله و «ژیراردن»^۲ را دلفک و پرزیدان «دوپن»^۳ را با چهره‌ای مانند آبکش و کفش‌هایی به بزرگی قایق می‌دیدم. اما آقای «ویکتور کونسیدران»^۴، که می‌دانستم در همسایگی ما، در اسکله ولتر سکونت دارد، بیش از همه مورد توجهم بود. او همیشه اینطور در ذهنم مجسم می‌شد که با دم بلندی، که در انتهای آن چشم درشتی وجود داشت، خود را به درخت آویخته است.

۱۲

دو خواهر

آن وقتها مادرم غالباً مرا به کوچه باک می‌برد. وقتی زمستان نزدیک می‌شد او از این کوچه اجناس کشیاف و انواع اقسام پارچه‌های پشمی می‌خرید و به آقای «اوگری» می‌داد تا برایم لباس گرم بدوزد. آقای «اوگری» خیاطی بود بسیار مؤدب و بسیار نادرست. مغازه او روبروی هتلی بود که سال قبل آقای شاتوبریان در آنجا مرده بود. این خاطره در من هیچ تاثیری نداشت و بابت خیالی در هتل را، که روی آن لوحه‌هایی به سبک خوب و اصیل نصب کرده بودند، تماشا می‌کردم. در هتل همیشه باز بود تا نگاه در آنسوی آن هر قدر که ممکن بود امتداد یافته و برنگردد.

۱ - Adolphe Thiers: دولتمرد و مورخ فرانسوی متولد درمارسی (۱۸۷۷ - ۱۷۹۷) او در سالهای ۱۸۳۰ - ۱۸۷۱ در زندگی سیاسی فرانسه نقش بزرگی بازی کرد. تاریخ انقلاب فرانسه (۱۸۲۷ - ۱۸۲۴) و تاریخ حکومت کنسولی و امپراطوری (۱۸۶۲ - ۱۸۴۵) از برجسته‌ترین آثار اوست.

۲ - Emile de Girardip: نویسنده سیاسی فرانسه متولد در پاریس (۱۸۸۱ - ۱۸۰۶) از اقدامات مهم او پائین آوردن قیمت روزنامه‌ها به وسیله درج آگهی بود

۳ - Andre' Darin: مشاور حقوقی و سیاست مدار فرانسوی که مردی بسیار باهوش ولی فاقد ثبات عقیده بود و برای تمام دولت‌های عصر خود خدمت می‌کرد.

۴ - Victor Consid'rant: فیلسوف و اقتصاد دان فرانسوی (۱۸۹۳ - ۱۸۰۸) او شاگرد و پیرو فلسفی فوریه بود

چیزی که در کوچه زیبای باک مرا مفتون خود می‌کرد مغازه‌هایی بود مملو از اشیاء به اشکال و رنگ‌هایی شگفت‌انگیز، هزاران قسم فرش و هزاران نوع کاغذنامه بود که حروف طلایی و لاجوردی روی آنها نوشته بودند، عکس‌های شیر و پلنگ بود که روی فرشهای پای تختخواب نقش کرده بودند، پیکره‌هایی از موم بود که سرشان را هنرمندانه آرایش کرده بودند، بیسکویت‌های ساخت ساووا بود که دارای گنبدهایی مانند گنبد «پانتئون»^۱ بودند و در بالای گنبد گل سرخ شکفته‌ای قرار داشت و بالاخره نان شیرینی‌های کوچک شگفت‌انگیزی بود که شکل کلاه سه گوش^۲ یا مهره دومینو یا ماندولین را داشتند. مادرم ضمن نشان دادن این چیزهای عجیب با بیان عجیب‌تری آنها را از من پس می‌گرفت. او دارای این موهبت نادر بود که به هر چیز حیات می‌بخشید و از هر چیز مظهري به وجود می‌آورد.

در آن زمان در گوشه‌ای از کوچه اونیورسیتی، که در داخل کوچه باک قرار داشت، تابلو فروشی بود که از در نسبتاً تنگی به مغازه‌اش وارد می‌شدند. رنگ آن در زرد و تزیین آن مطابق سبک زمان تا اندازه‌ای غنی بود. از گیلویی بالای آن در چیزی نمی‌گویم چون، هیچ خاطره‌ای از آن در ذهنم باقی نمانده است ولی مسلم است که به دو ستونی که گیلویی روی آن قرار داشت مجسمه‌های به طول دست آدم متکی بودند که به طرز عجیبی از قسمت‌هایی از انسان و حیوان و پرنده تشکیل شده بودند. آنها «شیمر»^۳، آن جانور افسانه‌ای که هومراز آن یاد کرده، نبودند زیرا به هیچ روی رفتار شیر یا بز را نداشتند. همچنین «گریفون» هم نبودند زیرا پستانهایی مثل پستان زن داشتند. در سرشان، که مثل سرشب پره بود، گوش‌های بلندی بود و تنه باریکشان به تنه تازی شباهت داشت. هم اکنون روی پایه چراغ پل سورن^۴ حیوانات خیالی کوچکی دیده

۱ - بنای تاریخی عظیمی است در پاریس که ساختن آن از ۱۷۵۴ تا ۱۷۸۰ طول کشید. در اینجاست که خاکستر مردان بزرگ فرانسه دفن می‌شود.

۲ - نوعی کلاه است که نظیر آن در کشور ما نیست.

۳ - Chime're: جانوریست که هومر حماسه سرای بزرگ یونانی از آن نام برده است، نیمی از بدن حیوان مذکور شیر و نیمه دیگر بز بوده و دمی به سان دم اژدها داشته و از دهانش شعله آتش بیرون می‌جسته است.

۴ - Suresnes: ناحیه‌ایست در فرانسه.

می‌شود که تا اندازه‌ای به مجسمه‌های پیش گفته شبیه‌اند. همچنین مجسمه‌های یاد شده شبیه آن غولی بوده‌اند که فانوس جلوخان قصر ریکاردی^۱ در فلورانس^۲ روی آن قرار دارد. باری، اینها مجسمه‌های تزئینی کوچکی بودند که در حدود سال ۱۸۴۰ بوسیله پیکر تراشی مثل «فوشره»^۳ ساخته شده بودند اما آنها قیافه بسیار عجیبی داشتند و جایی را که در زندگیم اشغال می‌کنند بزرگتر از آنست که آنها را با هر چیز دیگری از این قبیل اشتباه کنم.

مادرم یک روز ضمن عبور آن مجسمه‌ها را نشانم داد و گفت:
- پی‌یر این حیوانات کوچک را نگاه کن آنها بسیار با حالت‌اند، شیطنت و نشاط از قیافه‌هاشان می‌بارد. بسکه با روح و زنده‌اند آدم میل می‌کند ساعت‌ها آنها را تماشا کند! نگاه کن چه جور می‌خندند.

من پرسیدم که اسم آنها چیست؟ مادرم جواب داد که در تاریخ طبیعی، هیچ اسمی ندارد چون چنین جانورانی در طبیعت وجود ندارد.
من گفتم:

- اینها «دو خواهر» هستند.

روز بعد برای آنکه لباس زمستانیم را یک بار دیگر آزمایش کنم لازم شد نزد آقای «اوگری» برگردیم. هنگامی که از جلو «دو خواهر» گذشتیم مادر عزیزم با حالتی جدی با انگشت خود آنها را به من نشان داد و گفت:
- ببین آنها دیگر نمی‌خندند.

مادرم راست می‌گفت: خواهران حالت خود را تغییر داده بودند، آنها دیگر نمی‌خندند و قیافه‌هایشان عبوس و تهدید آمیز بود.
من پرسیدم که چرا دیگر نمی‌خندند؟

مادرم جواب داد: «چون تو امروز عاقل نبودی».

از این بابت جای تردیدی نیست. من آنروز عاقل نبودم چون به مطبخ یعنی جاگرفته بودم که تمایل درونیم مرا به آنجا می‌کشید و در آنجا ملاتی پیر را دیده بودم که شلغم پوست می‌کند. من هم خواستم شلغم پوست بکنم یا بهتر بگویم روی شلغم پیکر تراشی کنم زیرا در فکر آن بودم که شلغم را به شکل آدم و حیوان

۱ - Riccardi: قصر قدیمی مدیسی در فلورانس که در سال ۱۴۳۰ ساخته شده است.

۳ - Feuchère

۲ - Firenze: شهری است در ایتالیا

بتراشم. ملانی با این کار مخالفت کرد. چون از مخالفتش عصبانی شده بودم کلاه چین دارش را که دارای نوار و توری بود کشیده از سرش در آوردم. این حرکت می توانست از هیجان یک دیو خشمگین ناشی شده باشد ولی بی تردید ممکن نبود یک کار عاقلانه شمرده شود. من دو خواهر را با دیده تحسین و اعجاب می نگرستم و چه به این علت که در آنها قدرت خارق العاده ای می دیدم، یا بیشتر برای اینکه روحم، که تشنه عجایب بود، دستخوش خیال های واهی شد، لرزش خفیف ترس جذابی قلبم را به تپش درآورد.

مادرم دنباله کلام خود را گرفت و گفت: آنها از خطاهای تو خبر ندارند ولی تو آنرا در چشمانشان می خوانی. اگر تو خوب باشی آنها به روی تو لبخند می زنند، همانطور که تمام طبیعت لبخند خواهد زد.

از آن خطاهای تو خبر ندارند ولی تو آنرا در چشمانشان می خوانی. اگر تو خوب باشی آنها به روی تو لبخند می زنند، همانطور که تمام طبیعت لبخند خواهد زد.

از آن به بعد هر وقت که من و مادرم از جلو «دو خواهر» می گذشتیم در فکر آن بودیم که ببینیم آیا «دو خواهر» عصبانی به نظر می آیند یا آرام و همیشه حالت چهره آنها به آنچه در وجدانم می گذشت پاسخ دقیقی می داد. من با اعتقاد کاملی آنها را مورد مشورت قرار می دادم و در چهره بشاش یا گرفته آنها اجر عاقل بودن یا زجر خطاهای خود را می یافتم.

سالیان دراز سپری شد. هنگامی که دیگر مردی شده بودم و نسبت به آن روزگار تشویش و تردید داشتم باز هم با «دو خواهر» مشورت می کردم. یک روز که نیاز شدیدی به مطالعه بی پرده ضمیرم داشتم رفتم تا از آنها سؤال هائی بکنم. اثری از آنها ندیدم: همراه دری که آنها زینتش بودند ناپدید شده بودند. با تزلزل و تردید زیاد بازگشتم و تصمیم غلطی گرفتم.

۱۳

کاترین و ماریان

وقتی که برای نخستین بار در یارا دیدم فقط به این علت پهناور به نظرم آمد که از نگاه کردن به آن و تنفس هوایش اندوه گرانی بر دلم احساس کردم. در آنجا

دریا به حالت طبیعی خود بود. ما به یکی از قریه‌های کوچک برتانی رفته بودیم تا یک ماه تابستان را در آنجا بگذرانیم. یکی از منظره‌های ساحل انگار با تیزاب در ذهنم حک شده‌است و آن ردیف درختانی است که به واسطه شلاق دائمی باد از جانب دریا در زیر آسمان فرو افتاده ساحل با تنه خمیده و شاخه‌های نزار خود روی زمین مسطح و عربان خم شده‌اند. این منظره دلم را آزرده و در ذهنم مثل مظهر یک تیره روزی بی‌مانند مانده‌است.

غوغا و بوی دریا ناراحت‌م می‌کرد. در هر روز و در هر ساعتی دریا در نظرم تغییر شکل می‌داد، گاهی بی‌چین و چروک و آبی بود و زمانی پر از آج‌های ریزی می‌شد که از یک سو لاجوردی و از سوی دیگر نقره‌گون بودند، گاهی مثل این بود که زیر مشمع سبزی پنهان شده و زمانی سنگین و گرفته بود و بر تیغه امواج بقرار خود گوسفندان رمنده^۱ «نه ره»^۱ را می‌برد؛ یک روز خندان و گریزان بود و روز دیگر خروشان و مهاجم. چون بچه کوچک حقیری بودم این بی‌ثباتی غذا از اعتماد و مجتبی که طبیعت به من الهام می‌کرد به مقدار زیادی می‌کاست.

جانوران دریایی، ماهی‌ها، صدف‌ها، مخصوصاً خرچنگ سانان، این جانورانی که وحشت انگیز تراز غول‌های «وسوسه سنت آنتوان»^۲ (که من با آنهمه کنجکاوی در بساط خانم «لتور» در ساحل حالا که به آنها نگاه می‌کردم) بودند؛ این میگوها، این هشت‌پاها، این ستاره‌های دریایی و این خرچنگ‌ها، جانورانی را به من عرضه می‌کردند و مرا با حیواناتی آشنا می‌نمودند که از سگ کوچک «کر» و از «پونی»^۳ خانم کومون و خرهای «روبنسون»^۴ و گنجشک‌های پارلیس کمتر مأنوس و خودمانی بودند و بین من و آنها حتی به اندازه شیر باسماهی انجیل و زوج‌های کشتی نوح دوستی و الفت وجود نداشت. غول‌های دریایی در خواب تعقیب می‌کردند و شب هنگام در لاکهای آبی تیره خود به نظرم عظیم می‌نمودند، بدنشان پوشیده از مو و خار بود و همگی مسلح به انبر و زوبین و آره بودند. غول‌های مذکور چهره‌ای نداشتند و این از هر چیز ترسناک تر بود.

روز پس از ورودم پسر بچه بزرگی مرا در میان گروهی از کودکان مجهز به بیل

۱ - Ne're'e: خدای دریا و شهر دو ریس، حوری دریا، که از او صاحب پنجاه دختر شد.

۲ - Saint Antoine: آنتوان مقدس زاهد معروفی است که در «تب» (مصر علیا) در مقابل رسمه‌های بشمارای ایستادگی نمود (۲۵۶ - ۲۵۱).

۳ - Robinson

۴ - Poney: نژادی از اسب که جثه کوچکی دارد.

و کلنگ به کار گماشت. کودکان یاد شده در ساحل دریا دژی از ماسه می ساختند و پرچم فرانسه را بر فراز آن می افراشتند و در مقابل مدّ دریا از آن دفاع می نمودند. ما با سرافزاری پیروز شدیم. من یکی از آخرین کسانی بودم که از دژ ویران شده بیرون آمدند ولی با چنان سهولتی به شکست خود اعتراف کردم که هرگز یک مرد جنگی به آن گردن نمی گذارد.

یک روز با «ژان الو»^۱ سوار قایقی شدم و به شکار صدف رفتم. ژان الو چشمان آبی کم رنگ و چهره بلوطی و دودزده ای داشت. دست هایش به اندازه ای خشن بود که هر وقت دستم را به علامت محبت می گرفت پوستش را خراج می داد. او در دریا به شکار می پرداخت. تورهای خود را شخصاً تعمیر و قابضش را خودش قیراندود می کرد. در اوقات فراغت در داخل یک تنگ کشتی کاملاً مجهزی می ساخت.^۲ گرچه او چند کلمه ای بیشتر حرف نزد ولی تاریخچه زندگی خود را، که فقط از مرگ بستگانش در دریا تشکیل می شد، برایم نقل کرد. سه تن از برادرها و پدرش در زمستان گذشته باهم^۳ نزدیکی ساحل غرق شده بودند. او در آن واقعه هم مثل هر واقعه دیگر خیر و مصلحت محض را می دید. تا آنجا که اعتقاد مذهبی من اجازه می داد روجود «ژان الو» یک خردمندی ملکونی کشف کردم. در یکی از شبهای دوشنبه او را دیدیم که مست و خراب در وسط جاده ای افتاده بود به طوری که ما مجبور شدیم از روی او بپریم.^۴ این موضوع در نظر من چیزی از قدر و منزلتش نکاست و وی همچنان به نظرم انسان کاملی بود. این احساسی است که شاید نشانی از درویش مسلکی خود داشته باشد. بهتر است کسان دیگری در اینباره قضاوت کنند. من آنوقت یک آدم مذهبی نبودم و امروز از آن وقت هم کمترم.

بالاترین لذتها برایم آن بود که با دو دختر خردسالی که دوستی آمیخته به تحسین و گریزپایی را در من القاء می کردند، میگو شکار کنم. یکی از آنها «ماریان لوگرک» دختر زنی از آقای «کمپه» بود که مادرم در همین ساحل با او آشنا شده بود و دیگری یک دختر ایرلندی به نام «کاترین اوبرین»^۵ بود. آن هر دو دارای

۱ - Jean E'lo

۲ - «ژان الو» در داخل یک تنگ با انبر قطعات یک کشتی کوچک را با تمام تجهیزات آن به

Marianne Le Guerrec - ۳

هم وصل میکرد و کشتی کاملی بوجود می آورد

Catherine ÓBrien - ۵

Quimper - ۴

موی بور و چشمان آبی بودند. آنها شبیه هم بودند و البته این موضوع نباید باعث تعجب می‌شد:

زیرا با کره‌های «ارن»^۱ و با کره‌های «آرمور»^۲

میوه‌هایی هستند که از یک شاخه زَرین چیده شده‌اند.

چون آنها به راهنمایی یک غریزه پنهانی از لطف به هم در آمیختن حرکات خود خبر داشتند پیوسته با هم بودند. آنها ساق‌های لاغر و عریان‌شان را، که بر اثر تابش آفتاب و آب دریا سوخته بود، با هماهنگی حرکت می‌دادند و چنان موجدار اروپر پیچ و خم روی ماسه‌های ساحل می‌دویدند که گوئی دارند حرکات مخصوص رقص انجام می‌دهند. کاترین او برین زیباتر بود اما فرانسه را بد حرف می‌زد و این چیزی بود که جهالت مرا تحت‌الشعاع قرار می‌داد. من صدف‌های زیبایی را جستجو می‌کردم تا به آنان تقدیم کنم ولی آنها هدایایم را تحقیر می‌نمودند. به وسایل گوناگون متوسل می‌شدم تا به آنها خدمتی کنم اما آنها یا خود را به ندیدن می‌زدند و یا وانمود می‌کردند که مزاحم‌شان می‌باشم. وقتی که به آنان نگاه می‌کردم سر خود را برمی‌گرداندند ولی اگر من هم به نوبه خود وانمود می‌کردم که آنها را ندیده‌ام با چند ادا و اطوار توجهم را به سوی خود جلب می‌کردند. آنها سبب می‌شدند که من دست و پایم را گم کنم. وقتی نزدیکم می‌شدند کلماتی را که قبلاً در ذهنم آماده کرده بودم از یادم می‌رفت. اگر گاهی با خشونت با آنها حرف می‌زدم به علت ترس یا عصبانیت یا بدخلقی غیرقابل توجیهی بود. ماریان و کاترین برای خندیدن به دختران آب‌تنی‌کننده هم سال خود و مسخره کردن آنها با هم تباری می‌کردند ولی در تمام موارد دیگر بیشتر با هم نزاع داشتند تا سازش. همیشه شکوه داشتند که چرا در یک کشور به دنیا نیامده‌اند. ماریان کاترین را به شدت سرزنش می‌کرد که انگلیسی است و کاترین که دشمن انگلستان بود از این ناسزا از جا می‌جست و پابرزمین می‌کوبید و دندان‌ها را به هم می‌فشرد و با فریاد می‌گفت که ایرلندی است نه انگلیسی! اما ماریان بین آن دو اختلافی نمی‌دید. روزی در خانه چوبی خانم او برین مجادله آنها بر سر وطن به زد و خورد کشید. ماریان را با صورت خراشیده در ساحل به ما ملحق گردید. وقتی مادرش او را دید،

فریاد کشید:

- پناه بر خدا چه به سرت آمده؟

ماریان به سادگی جواب داد

- کاترین به صورتم چنگ زد، چون من فرانسوی هستم. آنوقت من هم به او انگلیسی پست گفتم و مشتی به دماغش زدم که خون از آن جاری شد. خانم اوبرین ما را فرستاد تا در اطاق کاترین صورتمان را بشوئیم و ما با هم آشتی کردیم چون برای ما دو نفر فقط یک طشتک وجود داشت.

۱۴

دنیای ناشناخته

هر روز بعد از صبحانه ملاتی پیر در اطاقش در زیر شیروانی کفش براق پاشنه کوتاه خود را می پوشید، در برابر آینه اش بندهای کلاه سفید مزین به نوار و تور خود را گره می زد، شال کوچک سیاهش را به کمر می انداخت و دو طرف آن را در سینه روی هم می آورد و سنجاق می کرد. او برای مرتب نمودن سر و وضع خود کوشش فراوانی به کار می برد زیرا هنر و قابلیت داشتن در هر کاری مشکل است و ملاتی از تمام چیزهایی که تصوّر میکرد می توانست شخصیت انسان را قابل احترام و آراسته و شایسته اصل و تبار ملکوتیش جلوه دهنده ذره ای غفلت نمی کرد. بالاخره وقتی مطمئن می شد که آنچه که لازمه جنس و سن و سال و وضع اوست انجام داده در اطاقش را قفل می کرد و با من از پله ها پایین می آمد؛ در سرسرا با حالتی گیج و مات، فریاد بلندی می کشید و شتابان از پله ها بالا می رفت و خود را به اطاقش می رساند تا زنبیلش را، که طبق عادت دیرین خویش، فراموش کرده بود بردارد. او هرگز حاضر نمی شد بدون آن زنبیل که از مخمل سرخ و محتوی بافتنی پایان ناپذیرش بود خارج شود. در آن زنبیل در صورت لزوم قیچی و نخ و سوزن پیدا می شد و یک بار هم یک تکه تافته انگلیسی چهار گوش بیرون کشید تا انگشتم را، که خون از آن جاری بود ببندد. همچنین یک سکه یک سوئی سوراخ شده و یکی از دندان های شیری من و نشانی خود را، که روی تکه کاغذی نوشته بود، در آن کیف نگه میداشت. او برای توجیه کار اخیرش می گفت که اگر ناگهان در کوچه بمیرد نشانی وی سبب خواهد شد که جنازه اش را به محل مردگان مجهول الهویه نبرند. وقتی که تا راهرو

ساحلی پایین می‌رفتیم به سمت چپ می‌پیچیدیم و به خانم «پتی»^۱ سلامی می‌کردیم. خانم «پتی» عینک فروشی بود که در هوای آزاد پای دیوار هتل «شیمی»^۲ روی صندلی چوبی بلند خود نزدیک و تیر نیش راست و بی‌حرکت می‌نشست. چهره او، که از آفتاب تابستان و یخبندان زمستان سوخته بود، نقش غم سختی را در خود داشت. ملانی و خانم «پتی» گفتگوهای با هم می‌کردند که از یک دیدار تا دیدار دیگر خیلی کم تغییر می‌کرد زیرا که آن گفتگوها به کینه لایتغیر طبیعت مربوط می‌شد. حرف آنها دربارهٔ کودکانی بود که مبتلا به سیاه‌سرفه یا خناق شده بودند و یا در تب سوزان دیرگذری می‌سوختند، دربارهٔ زمانی بود که گرفتار ناراحتی‌های مجهول تری بودند، دربارهٔ کارگران روز مزدی بود که قربانی حوادث وحشتناکی شده بودند.

آنها همچنین دربارهٔ تاثیر فصول روی خلق و خوی آدمی، دربارهٔ گرانی خواربار، دربارهٔ آزمندی روزافزون مردمی که هر روز نسبت به روز پیش بدتر می‌شدند و دربارهٔ جنایات متعددی که دنیا را به وحشت انداخته بود گفتگو می‌کردند. چندی بعد با خواندن اشعار هزیود^۳ متوجه شدم که نحوهٔ تفکر و شیوهٔ سخن گفتن عینک فروش راهرو ساحلی مالاکه همچون شاعران اندرگوی یونان بود. این خردمندی بی‌آنکه تاثیری در من بگذارد خسته و کسلم می‌کرد و دامن خدمتکارم را می‌کشیدم تا از آنجا فرار کنیم. اما برعکس اگر در راهرو ساحلی به طرف راست می‌پیچیدیم من علاقه‌مند بودم که در برابر گراوورهای خانم «لتور» متوقف شوم. خانم «لتور» بساط خود را در امتداد نردهٔ چوبی‌ای که در فضای خالی پشت آن کاخ هنرهای زیبا بنا شده‌است پهن می‌کرد. آن گرا و ورها غرق در تعجب و تحسینم می‌کردند. مخصوصاً تصویرهای مربوط به وداع «فوتنبلو»^۴ بلو و خلقت^۵ حوا و کوهی که به شکل سرآدم بود، و مرگ «ویرزینی»^۶ چنان هیجانی در من تولید می‌کردند که گذشت سالیان متمادی،

Chimay - ۲

Petit - ۱

۳ - He'siode : شاعر یونانی که در قرن هشتم قبل از میلاد در آسکرا متولد شده‌است. وی

Fontainebleau - ۴

دارای اشعاری است که جنبهٔ تربیتی و اخلاقی دارد.

Cre'ation d' E've - ۵

۶ - با مربوط به مرگ ویرزینی قهرمان کتاب پل و ویرزنی اثر برناردن دوسن پی‌یر است که در دریا غرق شد، با مربوط به ویرزنی، دختر جوان رومی از طبقه پایین مردم است که در

هنوز هم نتوانسته است آنرا زایل کند. اما ملانی پیر مرا به جلو می کشید و این کار او یا بدان سبب بود که تماشای تمام آن گراوورها را برایم زود می دانست و یا بیشتر بدان جهت که خودش نمی توانست از آنها چیزی بفهمد زیرا حقیقت اینست که او پیش از سگ کوچک ما به آنها توجه نمی کرد.

ما یا به باغ توئیلری یا لوگرانبورگ می رفتیم. وقتی که هوا صاف و معتدل بود تا «ژاردن دیپلانت» یا کاخ «ترو کادرو»، که در آن زمان در ساحل رود سن تک و تنها بود و تپه سر سبز و پر از گل خود را احداث می کرد، پیش می رفتیم. در روزهایی که بخت یاری می کرد برای بازی مرا به باغ آقای «ب»، که به من اجازه داده بود در غیابش به آن وارد شوم، می بردند. این باغ باطراوت و متروک، که درختهای بزرگی در آن بود، پشت مهمانخانه زیبایی در کوچه «سن دومینیک» واقع شده بود. من پاروئی که به اندازه کف دستم بود با خود می بردم و اگر فصلی بود که در آن پوست نازک و صاف درختان می ریزد و بر اثر بارندگی در پای آنها شیاره های باریک و پر پیچ و خمی ایجاد می شود، آن شیارها در بازیهام مسیل ها و پرتگاههایی شمرده می شدند و بر روی آنها پل های چوبی می بستم و با پوست نازک درختان در کنار آن مسیل ها، قریه ها، حصارها و کلیساهایی می ساختم. در آنجا علف و شاخه های درختان را که در بازیهام درخت به حساب می آمدند و به منزله باغ و خیابانهای مشجر و جنگل بودند می کاشتم و از کارم لذت می بردم.

این گردش های داخل شهر و حومه گاهی در نظرم یک نواخت و دیرگذر بود و زمانی مهیج. یکبار طاقت فرسا و دیگر بار شادی آفرین و سرشار از خوشی. اگر می خواستیم مسافتهای زیادی را طی کنیم خیابان آذین بندی شده ای را در پیش می گرفتیم که در دو طرف آن دکان های مختلفی بود که در آنها نان های ادویه زده، نی لبک و بادبادک می فروختند؛ از خیابان شانزه لیزه می گذشتیم که در آنجا درشکه هایی بود که به وسیله بز کشیده می شدند، اسبهای چوبی ای بود که با آهنگ ارگ در یک محیط دایره ای دور می زدند و آدمک های خیمه شب بازی ای وجود داشت که در صحنه تئاتر با شیطان می جنگیدند. آنگاه از سواحل پر گرد و غباری

→ ۲۹۹ قبل از میلاد پدرش او را با دست خود کشت زیرا ترجیح می داد که دختر خود را بکشد تا اینکه بگذارد او را به بردگی ببرند.

سر در می آوردیم که در آنجا جرثقیل‌ها سنگ خالی می کردند در حالی که در جاده طناب‌کشی^۱ اسبهای ارابه کشتی‌های باری را می کشیدند. سرزمین‌ها و دیارهای مختلف، که بعضی پرجمعیت و برخی متروک، پاره‌ای خرّم و سرسبز و پاره‌ای دیگر خشک و بی‌بار و بر بودند، از پی هم در برابرم نمودار می شدند. اما در میان این سرزمین‌ها یکی بود که بیش از همه آرزوی ورود بدان را داشتم و آنرا بر سرزمینهای دیگر ترجیح می دادم، گاهی فکر میکردم که در شرف رسیدن به آن هستم اما هیچوقت به آن نرسیدم. من از همه چیز این سرزمین بی خبر بودم ولی اطمینان داشتم که تا آنرا ببینم باز خواهم شناخت. من این دیار آشنا را نه زیباتر از آنهایی که می شناختم تصور می کردم و نه خوش آیندتر بلکه چیز دیگری کاملاً برخلاف آنها می پنداشتم که با شور بسیار آرزوی کشف آنرا داشتم. این سرزمین، این عالم، که آنرا در عین نزدیکی دور از دسترس احساس مینمودم. آن عالم ملکوتی‌ای، که مادرم آنرا برایم تشریح می کرد، نبود. برای من آن عالم غیرمادی که مجزا و متمایز از عالم محسوس و مادی باشد، وجود نداشت. خداوندگار و پدر آسمانی، مسیح، مریم عذرا، فرشتگان، مقدسان، بهشتیان، ارواح برزخی، شیاطین و دوزخیان چیز اسرارآمیزی برایم نداشتند. من تاریخ آنها را می دانستم و در هر جا تصویرهای مشابه آنها را می دیدم. فقط کوچه سن سوپلیس^۲ هزارها از آن را بمن عرضه میکرد. نه! دنیائی که سبب کنجکاوی شدیدم می شد، یعنی دنیای رؤیاهایم،

دنیای ناشناخته و تاریک و خاموشی بود که تنها فکر آن سبب می شد که لذت ترس را احساس کنم. پاهایم خیلی کوچک‌تر از آن بود که به دنیای مطلوبم برسند و ملاتی پیر هم، که دامنش را می کشیدم، قدمهای کوتاهی برمی داشت. با اینهمه نا امید نمی شدم؛ امیدوار بودم که روزی در آن سرزمین‌هایی که میل و ترسم در جستجوی آن بود، وارد شوم. در بعضی لحظات و در برخی نواحی گمان می کردم که برداشتن چند قدم دیگر مرا به دنیای مطلوبم می رساند. برای اینکه ملاتی را با خود به آنجا بکشانم به حيله یا خشونت متوسل می شدم و اگر آن

۱ - Le chemin de halage: جاده‌ایست که در آنجا افرادی کشتی‌ها را با طناب میکشند و در جهت عکس جریان آب حرکت میدهند. این یکی از دشوارترین طرق حمل و نقل است.

۲ - Saint - Suplice

موجود مقدس راه بازگشت را در پیش می‌گرفت با چنان خشونت‌ی او را به سوری مرزهای مرموز و مبهم می‌کشیدم که خطر پاره شدن لباسش پیش می‌آید و چون او چیزی از خشم مقدس نمی‌دانست به سلامت عقل و احساسم بدگمان می‌شد و چشم‌های پر از اشک خود را به سوری آسمان بلند می‌کرد. من در آن زمان قادر نبودم که دلایل رفتارم را برایش تشریح کنم. نمی‌توانستم به روی او نعره بزنم که: «برداشتن یک قدم دیگر کافیت تا وارد آن عالم بی‌نام و نشان شویم.» افسوس! از آن زمان به بعد بارها اتفاق افتاد که مجبور شدم راز اشتیاق خود را مایوسانه فرو خورم و دم برنیارم!

بدیهی است که من در ذهن خود نقشه جهان ناشناخته را رسم نکرده بودم، من جغرافیای آنرا نمی‌دانستم ولی گمان می‌کردم چند نقطه‌ای را که فصل مشترک دنیای ما با آن جهانست می‌شناسم و همه این مرزهای فرضی از مکانهایی که من در آنها سکونت داشتم خیلی دور نبودند. اگر غرابت و سحرآمیزی وحشتناک این مکانها نبود، اگر کنجکاوی آمیخته به ترسی که در من تولید می‌کردند نبود، نمی‌دانم که با چه نشانه دیگری می‌توانستم آنها را باز بشناسم. یکی از این مرزهایی که توانسته بودم از آن بگذرم به وسیله دو خانه، که یک نرده آهنی آنها را به هم وصل می‌کرد، مشخص می‌شد. این دو خانه شبیه خانه‌های دیگر نبودند، آنها خانه‌هایی بودند که با سنگ‌های چهارگوش سنگین و غم‌انگیزی ساخته شده و گرداگرد آنها را گیلوئی زیبایی گرفته بود. این گیلوئی از نقش زنانی تشکیل می‌شد که در فواصل لوح‌های سپرمانندی دست به دست هم داده بودند. در حقیقت اگر در آنجا یکی از مرزهای دنیای محسوس با دنیای خیالی من نبود، دست کم یکی از دروازه‌های پاریس، که در زمان سلطنت لوئی ۱۶ به وسیله معمار فرانسوی «لودو»^۱ ساخته شده بود، قرار داشت. این همان دروازه «آنفر»^۲ بود. در کاخ‌های نمناک توئیلری، نزدیک مجسمه مرمری گرازی که در سایه‌ی درختان شاه بلوط خوابیده است، در زیر قسمت بلند کنار نهر سرداب کوچک یخ

۱ - Ledoux: معمار فرانسوی متولد دوران (۱۸۷۲ - ۱۷۳۶). او معمار لوئی ۱۶ بود و بناهایی ساخته است که تأثر «برزائسون» یکی از آنهاست

۲ - Place d'Enfer است که در ۱۸۷۹ در نتیجه یک بازی با کلمات (مانند بازی با کلماتی که در کلمات مارکی دویی بور شد) تبدیل به میدان «Place Denfer» شد. یادداشت نویسنده

زده‌ای وجود دارد که زن سفید پوشی در آن آرمیده و ماری به دور دستش حلقه زده است. من گمان می‌کردم که این سرداب راهی به آن جهان ناشناخته دارد، اما برای ورود به آن باید سنگ وزینی را بلند کرد. در زیرزمین‌های همان خانه‌ای که در آن سکونت داشتم دری بود که نگاه کردن به آن حالت اضطراب و ترس را در چشمانم ظاهر می‌کرد. این در تقریباً شبیه درهای زیرزمین‌های مجاور خود بود و قفل زنگ زده‌ای داشت؛ روی آستانه در و در شکاف‌های چوب، که رو به پوسیدگی گذاشته بود، خرخاکی‌ها برق می‌زدند و برخلاف درهای دیگر هیچ کس آنرا باز نمی‌کرد. این موضوع برای درهای همه اسرار صادق است؛ هیچ‌گاه این درها باز نمی‌شوند. باری، در اطاقی که من می‌خوابیدم گاهی از شکاف‌های تخته کوبی، هیکل‌هایی بالا می‌آمدند. نه، حتی هیکل هم نبودند، فقط سایه‌هایی بودند، نه، سایه هم نبودند بلکه تجسم یافتن تلقین‌ها بودند که مرا از وحشت سرجایم خشک می‌کردند و نمی‌توانستند از جای دیگری جز آن دنیای خیالی، که آنقدر به من نزدیک و در عین حال دور از دسترس بود، آمده باشند. شاید چیزی که می‌گویم روشن نباشد، در اینصورت من فقط برای خودم حرف می‌زنم و تنها برای همین یکبار به حرف‌هایم با علاقه گوش می‌دهم.

بعضی اوقات که از کشف جهان ناشناخته مأیوس می‌شدم، آرزو می‌کردم که کاش لااقل می‌توانستم آنرا با گفته دیگران بشناسم. یک روز که ملاتی روی یکی از نیمکت‌های باغ لوکزامبورگ نشسته و سرگرم بافتن بود، از او پرسیدم آیا نمی‌داند در سرداب آن زن سفید پوش که ماری به دور بازویش حلقه زده است، چه چیزهایی وجود دارد؟ و همچنین آیا از پشت دری که هیچ وقت باز نمی‌شود اطلاعی ندارد؟ به نظر می‌رسید که مقصودم را نفهمیده است. مجدداً با اصرار پرسیدم:

- وقتی از آن دو خانه‌ای که دور آن مجسمه‌های سنگی عده‌ای زن وجود دارد، رد بشویم به چه چیزهایی بر می‌خوریم؟

چون جوابی نشنیدم شکل دیگری به پرسش‌های خود داده گفتم:

- ملاتی از کشور ناشناخته چیزی بگو. ملاتی لبخندی زد و گفت

- آفاکوچولو، من از کشور ناشناخته چیزی نمی‌دانم

چون به او فشار آوردم گفت:

- آفاکوچولوی من گوش بده تا برایت آواز بخوانم. سپس با تحریر نامفهومی

شروع به خواندن کرد:

عمو گیه ری

می‌خوای بمیری؟^۱

دریغاً! زندگی، این فرمانروای تحول و دگرگونی، مرا به صورت آن کودکی باقی گذاشته است که از خدمتکارش چیزی را می‌پرسید که هیچ‌کس نمی‌داند. خط زنجیر طولانی روزهای زیادی را به دنبال خود کشیده‌ام بدون اینکه از طلب جهان ناشناخته منصرف شده باشم. در تمام گردشهایم آنرا جستجو کرده‌ام. هنگامی که در ساحل نقره‌گون ژیروند^۲، همراه دوست و هم سفرم، یعنی همراه سگ زرد و کوچکم، «میتزی»^۳، در اقیانوس پر فراز و نشیب موستانها بی‌هدف پرسه می‌زدم، بارها اتفاق افتاده است که در سر پیچ یک جاده تازه و یا در اول یک کوره راه، که تا آن زمان آنرا کشف نکرده بودم، سراپا لرزیده‌ام. تو ای میتزی شاهد بودی که در سر هر چهار راه، در سر هر یک از پیچ‌های جاده و در ابتدای همه تغییر سمت‌های کوره راه‌هایی که در جنگل‌ها بودند، مترصد ظهور چیزی ترسناک و بی‌شکل، چیزی همانند عدم بودم، تا یک لحظه مرا از ملال زندگی برهاند. و تو هم ای دوستم، ای برادرم، آیا در تکاپوی چیزی نبود که بالاخره هم موفق به یافتن آن نشدی! من به تمام رازهای روح تو پی نبرده‌ام اما در روح تو بیش از آن شباهت با روح خود دیده‌ام که معتقد نشوم تو هم روح نگران و آشفته‌ای داشتی. تو هم مثل من بیهوده در تکاپو بودی. جستجو حاصلی ندارد، زیرا جز خود چیزی را نمی‌یابیم. جهان برای هر یک از ما همانست که در ما گنجیده است. و تو ای میتزی بیچاره، مثل من، مغزی با شیارهای متعدد نداشتی تا در کاوشها راهنمایت باشد، از نطق و بیان برخوردار نبودی و از ابزارهای دقیق و گنجینه مطالعاتی‌ای که در کتابهای ما وجود دارد، محروم بودی. فروغ

۱ - مطلبی که به عنوان آواز ملاتی در بالا آمده ترجمه این «شعر» است: Cope're Guilleri

Te laisseras - tu mourir?

در «شعر» کلمه *mour* به غلط به جای *mourir* مصدر مردن، آمده است که البته از ملاتی جز این نباید انتظار داشت میز

۲ - Gironde: رودگارون وقتی به ناحیه «دور دونی» می‌رسد به این نام خوانده می‌شود.

۳ - Mitzi

چشم‌های تو خاموش شد و دنیا هم با آن برای تو پایان یافت، این دنیائی که تو تقریباً هیچ چیز از آن نمی‌دانستی. آه اگر شبح کوچک و گرامی تو می‌توانست حرف‌هایم را بشنود، به آن می‌گفتم که به زودی چشمان من هم برای ابد بسته خواهد شد بی آنکه خیلی بیش از تو درباره مرگ و زندگی آموخته باشم. اما راجع به آن دنیای ناشناخته که در جستجوی آن بودم، باید گفت که من در کودکی کاملاً حق داشتم که آنرا نزدیک خود تصور کنم. دنیای ناشناخته ما را احاطه کرده است و آن عبارت از تمام چیزهاییست که در خارج از ما وجود دارد و ما چون قادر نیستیم از خود خارج شویم، هرگز به آن نخواهیم رسید.

۱۵

آقای مناژ

خانه ما در راهرو ساحلی که به وسیله صاحب آن، آقای «بلاگه» اداره می‌شد، خانه‌ای آبرومند و بی سر و صدا بود و به قول معروف به شیوه بورژوائی مسکون شده بود. هر چند که آقای بلاگه در دوره رستوراسیون و حکومت ژوئیه در زمره سوداگران بزرگ پولی بود، با اینهمه در این زمان تنها به امور مربوط به اجاره دادن خانه‌های خود مشغول بود. او اجاره نامه‌ها را می‌نوشت، با صرفه جوئی تمام، شخصاً به امور مربوط به تعمیرات می‌پرداخت و هرگاه که آپارتمانی به نوسازی احتیاج داشت (کاری که به ندرت اتفاق می‌افتاد) بر کارها نظارت مستقیم می‌کرد. در آن مستغل جائی نبود که ۲۰ متر کاغذ - که هر لوله‌ای هشت «سو» ارزش داشت - مصرف شود و او در آنجا حاضر نباشد. به علاوه چون آدم مؤدب و با حسن نیتی بود، در جائی که برایش خرجی برنمی‌داشت، می‌کوشید تا موجبات امتنان مستاجران را فراهم سازد. او مثل پدری که با فرزندانش زندگی کند بین ما سکونت داشت و من از پنجره اتاقم پرده‌های اتاق خوابش را، که رنگ آبی تندی داشت، می‌دیدم. از اینکه او شخصاً به امور ملک خود رسیدگی می‌کرد، کسی نسبت به او کینه‌ای احساس نمی‌کرد، که سهل است، چه بسا ارزش وی در انظار عموم بیشتر هم می‌شد. چیزی که از اغنیا مورد توجه است ثروت آنهاست. خست، اگر موجب ازدیاد ثروت شود، توجه عمومی را بیشتر جلب می‌کند، در صورتیکه آزاد منشی، اگر گنجینه آنها را کاهش دهد از شهرت و اعتبارشان خواهد کاست.

آقای «بلاگه» در دوران جوانی، یعنی در دوره انقلاب، در انواع حرفه‌ها وارد شده بود، او مثل شاه خود، به دارو فروشی و تجویز آن کمی وارد بود. در فوریت‌ها، برای جراحات و خفگی، مداوای نخستین را انجام می‌داد و مردمان حق شناس از این بابت از او سپاسگزار بودند. پیرمردی از او زیباتر، محترم‌تر و بزرگ‌منش‌تر وجود نداشت. او رمز ساده بودن را می‌دانست. کارهایی را به وی نسبت می‌دادند که شایسته ناپلئون بود. یک شب او ترجیح داده بود شخصاً طناب در را بکشد و آنرا باز کند تا مزاحم خواب سرایدار نشود. پدر خانواده خوبی بود و دو دخترش، با حالت مسرور و سعادت‌مند خود، گواه مهربانی پدر بودند. باری، آقای «بلاگه» در خانه‌اش از احترام همگانی برخوردار بود و در تمام طول مسافتی که می‌توانستند شب کلاه یونانی و روب دوشامبر گل و بوته دارش را ببیند با نگاه احترام‌آمیز به او نظر می‌انداختند^۱ اما در بقیه جاهای روی زمین هرگز به او جز «بلاگه» دزد پیر چیز دیگری نمی‌گفتند. او با شرکت در یک کلاه برداری و ارتشاء، که حکومت ژوئیه را غرق در افتضاح و رسوائی پر سر و صدائی نمود، در همین زمینه حُسن شهرت بسیاری کسب کرد. او توجه زیادی به اعتبار مستغل خود داشت و در آنجا جز اشخاص پاک و بی‌عیب را نمی‌پذیرفت و اگر بین تمام زنان ساکن آن خانه فقط خانم موزر زیبا چندان حسن شهرتی نداشت، اولاً یک سفیر جواب گو و ضامن او بود، ثانیاً اینکه این زن ظاهر کار را خیلی خوب حفظ می‌کرد. خانه «بلاگه» وسعت زیادی داشت و به آپارتمانهای متعددی تقسیم می‌شد، که چند دستگاہی از آنها کوچک و دارای سقف کوتاه و تاریک بودند. اطاقهای زیر شیروانی، که تعداد آنها بیش از حد احتیاج خدمتکاران بود، خوب محصور نشده، تنگ و ناراحت و در تابستان گرم و در زمستان سرد بودند. آقای «بلاگه» با فکری عاقلانه مسکن‌های کوچک، مانند اطاق‌های زیر پله و زیر شیروانی را برای مردمان بی‌چیز مثل آقا و خانم «دبا» و خانم «پتی» عینک فروش، اختصاص می‌داد. اجاره این مستاجران زیاد نبود ولی سه ماه به سه ماه بدهی خود را می‌پرداختند.

آقای بلاگه، که آدم زیرکی بود، حتی در ناودان هم کارگاه کوچکی دایر کرده

۱ - مقصود نویسنده اینست که همسایگان و مردم دور و اطراف فقط برای حفظ ظاهر به او احترام می‌گذاشتند نه از روی اعتقاد و رغبت باطنی.

بود که آقای مناژ در آنجا نقاشی می‌کرد. در ورودی این کارگاه درست روبروی در اطاق ملاتی مهربانم بود و فاصله‌ای که آنها را از هم جدا می‌کرد راهرو تنگ و چسبناک و لزجی بود که مورد علاقه عنکبوت‌ها بود و آنها بوی خفیف چاهک را با خود به آنجا می‌آوردند. پلکان را انگار کیش داده‌اند تا به آنجا برسد. اولین دری که انسان در اینجا می‌دید، در اطاق ملاتی مهربانم بود. این اطاق که سقف و دیوارهایش خوب پوشیده شده بود، به وسیله یک پنجره روی شیروانی که شیشه‌های مایل به سبز داشت، روشن می‌شد. شیشه‌های اطاق در چند جا شکسته بود که در جای آنها کاغذ جسدانده بودند و گرد و غبار روی شیشه‌ها منظره آسمان را کثیف می‌کرد.

تخنخواب ملاتی با یک روتختی، از پارچه‌های بافت «ژوی»^۱ که روی آن در چند جا تصویر مراسم تاجگذاری یک «روزیر»^۲ دیده می‌شد، پوشیده شده بود. تمام ثروت خدمتکار عزیزم همین بود و یک گنجی از چوب گردو.

روبروی این اطاق در کارگاه نقاشی باز می‌شد. یک کارت ویزیت که نام آقای مناژ روی آن بود به در اطاق میخ شده بود. وقتی انسان به سمت این در می‌چرخید، در دست راست دریچه‌ای بود که عنکبوت‌ها تارهای زیادی به آن بسته بودند و نور ضعیف غم‌انگیزی از آن می‌تابید؛ در آنجا یک طشتک ظرف شوئی با لوله فاضل آبش وجود داشت که بوی تمام نشدنی کلم از آن بلند می‌شد. از این طرف، که در سمت ساحل رود قرار داشت، تا پنجره حداکثر ده قدم فاصله بود. از سمت دیگر چیزی جز نور مات و کدری که از پائین پلکان را روشن می‌کرد، دیده نمی‌شد؛ راهرو در تاریکی فرو رفته بود و به نظر بی‌انتهایم آید. نیروی خیالم آنجا را مسکن غولان ساخته بود.

گاهی که ملاتی مهربانم، برای چیدن لباسهایش در گنجی، به آنجا می‌رفت به من هم اجازه می‌داد همراهش باشم اما اجازه نداشتم که تنها به آن طبقه بروم و به خصوص وارد شدن به کارگاه نقاشی و حتی نزدیک شدن به آن برایم مطلقاً ممنوع بود. به عقیده ملاتی من تاب دیدن آنرا نداشتم. خود او هم هرگز نتوانسته

۱ - jôuy: ناحیه‌ایست در فرانسه

۲ - در بعضی نواحی فرانسه دختر پاکدامنی را انتخاب نموده و طی تشریفاتی تاج گلی به سرش می‌گذاشتند و گویا به همین مناسبت باشد که دختر مذکور را «روزیر» (Rosiere) می‌نامیدند.

بود به اسکلتی که در آنجا آویزان بود بدون احساس ترس نگاه کند. هرگز پیش نیامده بود که چشمش به اعضای انسان، که به دیوارها آویخته شده و رنگ پریدگی اعضای مردگان را داشتند، بیفتد و دچار وحشت نشود. این توصیف ترس و کنجکاوی را در من به وجود آورد و من در آتش اشتیاق ورود به کارگاه آقای مناژ می سوختم. یک روز که به دنبال خدمتکار پیرم به اطاقش - که او در آنجا جورابه‌های کهنه بشمارش را مرتب می‌کرد - رفته بودم، فرصت را مناسب دانستم. از اطاق خارج شدم و دو قدم فاصله‌ای را، که مرا از کارگاه جدا می‌کرد، پیمودم. سوراخ کلید امکان می‌داد که نور داخل کارگاه شود. تازه می‌خواستم یک چشمم را روی آن بگذارم که صدای ترسناک موشها بالای سرم بلند شد و وحشت زده عقب رفتم و به سرعت خودم را به اطاق ملانی انداختم. تمام آنچه را که از سوراخ کلید دیده بودم برای خدمتکار پیرم نقل کردم. به او گفتم:

- دست و پای آدم را دیدم که مثل مردگان رنگ پریده بود. میلیونها از این اعضا در آنجا وجود داشت ... وحشتناک بود؛ اسکلت‌هائی دیدم که می‌رقصیدند و میمونی دیدم که شیپور می‌زد؛ وحشتناک بود؛ هفت زن بسیار زیبا دیدم که لباسهای طلائی و نقره‌گون پوشیده و روپوشهائی به رنگ خورشید و ماه و رنگ آبی داشتند و با سرهای بریده به دیوار آویخته شده بودند و سیل خون از آنها روی سنگ فرش مرمر سفید می‌ریخت ...

هنوز من در زوایای تاریک حافظه‌ام مشهوداتم را جستجو می‌کردم تا بازگو کنم که ملانی به استهزاء گفت: «آیا واقعاً ممکن است که اینهمه چیزها را در این مدت کم دیده باشی؟ من به خطایم در مورد زنها و اسکلت‌هائی که در حقیقت ندیده بودم، اعتراف کردم؛ اما قسم خوردم که دست و پای انسان را، که مثل اندام‌های مرده رنگ پریده بود، دیده‌ام. شاید من اینطور تصور می‌کردم.

دستش را روی سرم گذاشت

آقای مورن^۱ صورت پر و لبهای کلفتی داشت که گوشه‌های آن به طرف بالا برگشته به موی جوگندمی دم خد چکمه وارش می‌پیوست. چشم‌های بزرگ، بینی و دهان فراخ و بالاخره چهره گشاده‌اش صداقت او را آشکار می‌کرد. لباسش ساده و واقعاً تمیز بود و از آن بوی صابون، ماریسی به مشام می‌رسید. آقای مورن مردی میانه سال بود و اگر، مثل آن مرد داستان، بین دو زن قرار می‌گرفت، که هر یک در صدد متناسب کردن خود با سن وی باشند، مسلماً این توفیق نصیب خانم مورن می‌شد. چون خانم مورن پیرتر از شوهر خود به نظر می‌رسید، موهای سیاه او را می‌کند. همچنین وضع و رفتار و خوش لباسی او با سن و سالش سازگار نبود. اما من او را دوست نداشتم زیرا حالتی غم‌انگیز داشت.

خانم مورن که سرایدار خانه مجاور ما، که آن هم به آقای «بلاگه» تعلق داشت، بود، آنرا با حالتی افسرده ولی به صورت برجسته و ممتاز نگه‌داری می‌کرد. حالت چهره بی‌رنگ و پلاسیده‌اش چنان بود که گوئی مصیبتی عظیم بر او وارد شده است. مادرم می‌گفت که او به ملکه ماری املی^۲ شباهت دارد. آقای مورن، هم به کار سرایداری وابسته بود و هم، در صورت لزوم، کار دربان را می‌کرد ولی این کارها را به عنوان کم‌اهمیت‌ترین وظایف خویش انجام می‌داد. دو وظیفه مهم او را بیشتر به خود مشغول می‌کرد: یکی اینکه محرم اسرار و شخص مورد اعتماد آقای «بلاگه» بود و دیگر اینکه کارمند مجلس نمایندگان. پدرم نیز آنقدر برایش ارزش قائل بود که پیش از ظهر اغلب روزها مرا در نزد او می‌گذاشت. آقای مورن مورد توجه عموم بود. در آن محله همه او را می‌شناختند و او یک مرد تاریخی بود زیرا در ۲۴ فوریه ۱۸۴۸ کنت دوپاری^۳ را در آغوش گرفته و از مهلکه بدر برده بود.

می‌دانیم که بعد از استعفای لوئی فیلیپ به نفع نوه‌اش و فرار خانواده

۱ - Morin

۲ - Marie - Amelie de Bourbon ملکه فرانسویان که در گازرت متولد شد

۳ - Le Comte de paris

(۱۷۸۲-۱۸۶۶). ماری املی همسر فیلیپ بود

سلطنتی، دوشس دورلثان^۱ هنگامی که کاخ سلطنتی اشغال شده را ترک کرد و با دو فرزند خردسالش، کنت دوپاری و دوک دوشارتر^۲ در پیشاپیش چندتن از نزدیکانش به مجلس نمایندگان رفت و در آنجا اعلام کرد که او مادر پادشاه جدید و نایب السلطنه کشور است. هم زمان با او گروهی از جمهوری خواهان نیز هیاهو کنان وارد تالار شدند. وی در پای کرسی خطاب به ایستاده، دست فرزندان خود را گرفته، منتظر بود که مجلس حقوق و اختیاراتش را تصویب کند. کف زدن‌هایی که ورودش را استقبال کرده بود، خیلی زود خاموش شد. اکثریت مجلس با نیابت سلطنت موافق نبود. رئیس جلسه، آقای سوزه،^۳ به اشخاص خارجی دستور داد که بیرون بروند. شاهزاده خانم محل نیم دایره شکلی را که در آن ایستاده بود به آرامی ترک کرد، اما، خواه به علت جاه طلبی و خواه به سبب عشق مادری، چون در گرما گرم تمام این مخاطرات، مصمم بود از حقوق پسرش دفاع کند، از خارج شدن از تالار جلسه خودداری کرد و از پله‌های مرکز آمفی تآتر^۴ به بلندترین نقطه آن بالا رفت و در آنجا کاغذی را باز کرد و کوشید تا حرف بزند. این زن کم جثه، که در زیر پوشاک بلند بیوگی بسیار رنگ پریده بود، می‌توانست دل‌ها را بریاید اما برای تسلط بر توده‌های مردم چیزی نداشت. کسی حرفهایش را نشنید، او در میان این گروه‌های پرهیاهو، که در اطراف وی به هم فشرده شده بودند، به زحمت دیده می‌شد. ناگهان سرو صداهای مخوفی که در خارج همچون رعد می‌غرید، عظیم‌تر و نزدیک‌تر شد. از درهائی که به ضرب قنداق تفنگ از پاشنه‌کنده شده بودند، مردم کوچه و بازار، دانشجویان، افراد گارد ملی، یا فریاد: نه بود بن‌ها! نه شاه! برقرار باد جمهوری! به آمفی تآتر ریختند. صدای تیر در راهرو طنین انداز بود و از خلال فریادها و طنین تیرها، گوش‌های حامل وحشت، صدای دوردست و مبهمی را که هنوز ضعیف ولی از

۲ - Leduc de Chartres

۱ - La Duchesse d'Orléan

۳ - Sauzet

۴ - Amphithéâtre: محلی است که در آنجا سخنرانی یا تدریس می‌کنند و یا نمایش می‌دهند. در آمفی تآترها ردیف صندلی‌ها مثل پله‌های پلکان با اختلاف ارتفاع قرار گرفته‌اند به نحوی که ارتفاع محل صندلی‌ها از جلو به عقب زیاد می‌شود به طوریکه تماشاگران یا مستمعین به صحنه مسلط هستند و هنرپیشگان یا سخنرانان را می‌بینند.

صداهای پیشین مخوف‌تر بود، دریافت می‌کرد و این صدای اقیانوسی از انسان بود که امواج خود را بر دیوارهای کاخ می‌کوبید. طولی نکشید که موج تازه‌ای از مردم ظاهر شد. ایندفعه مردم از لژ تماشاگران به آنجا ریخته و مانند سیلی تالار جلسه را در خود غرق کرده بودند. دسته‌های مسلح به نیزه، کارد و تپانچه نعره‌های مرگبار می‌کشیدند. لامارتین^۱ پشت میز خطابه بود، مردم (کاملاً به خطا) گمان کردند که او به نفع نیابت سلطنت حرف می‌زند؛ لوله تفنگ‌ها و نوک خون آلود شمشیرها به سوی او برگشت. نمایندگان وحشت زده به طرف راه‌های خروجی شتافتند. دوشس دورلتان با بچه‌هایش به وسیله بهمن فراریان به طرف در کوچکی که در سمت چپ کرسی خطابه باز می‌شد، رانده شد و به راهرو تنگی افتاد و در آنجا، لگد مال و نیمه جان، در میان نمایندگانی که به فکر نجات خود بودند و مردمی که می‌دویدند، به دیوار خورد و به حالت له و کوفته و نیمه بیهوش به زمین افتاد، در حالی که بچه‌هایش نیز از وی جدا شده بودند. مورن، که در این هنگام در راهرو بود، صدای کودکی را شنید و دید که کنت دوپاری کوچک زیر پاهای مردم افتاده است. بچه را برداشت و در آغوش گرفت و از سالن‌ها و سرسراها گذشت و از پنجره کم ارتفاعی که مشرف به باغ بود، بچه را به یکی از آجودان‌های شاه، که در جستجوی شاه زادگان خود بود، داد. در این هنگام، دوشس، که به یکی از سالن‌های دفتر ریاست مجلس پناه برده بود، فرزندان را به آواز بلند صدا می‌کرد. کنت دوپاری را به او رساندند و اطلاع دادند که دوک دوشاتر را نیز به صورت دختری در آورده، در جای امنی در زیر شیروانی کاخ مخفی کرده‌اند.

چنین بود داستان آقای مورن. او غالباً آنرا بازگو می‌کرد و در پایان نقل وقایع نیز این افکار از خاطرش می‌گذشت:

«دوشس دورلتان در آن اوضاع و احوال، جسارت عجیبی از خود بروز داد و مقاومتی کرد که کمتر مردی توانائی آنرا داشت. اگر قدش ۱۸ پوس^۲ بلندتر بود، پسرش شاه می‌شد ولی او بیش از حد کوچک اندام بود. در میان جمعیت کسی

۱ - شاعر و نویسنده رمانتیک فرانسوی که بعضی از آثارش به فارسی هم ترجمه شده است.

۲ - Pouce: یکی از واحدهای قدیمی طول در فرانسه است که معادل ۲۵/۴ میلی متر می‌باشد.

او را نمی‌دید.»

چیزی که بیش از همه نشانه ارزش آقای مورن و همسرش در نظر والدینم بود، این بود که با وجود سختگیری زیاد درباره انتخاب معاشرانم به من اجازه می‌دادند تا هر قدر مایل باشم پیش آنها بمانم. سختگیری پدر و مادرم در این باره برایم ناراحت کننده بود. مثلاً در طبقه بالای ما خانمی به نام «موزه» سکونت داشت که راجع به او نجواهائی می‌کردند. او تمام طول روزها را با روبدوشامبر گلی و دم‌پائی لاجوردی - طلائی و تن عطر زده، تنها و بیکار، در آپارتمانش، که مبل و اثاثه‌ای به سبک ترکی داشت، می‌گذارند.

هر بار که فرصتی پیش می‌آمد او برای سرگرم شدن مرا پیش خود می‌برد. همانطور که با بی‌حالی روی نیمکت راحتی دراز کشیده بود، ضمن بازی در آغوشم می‌گرفت. اگر فکر نمی‌کردم که آن لطف و ظرافتی که تنها برای اسباب بازی بودن لازم است، در من وجود نداشت، اگر فکری که برای نخستین بار با دیدن «ژمبلت»^۱ اثر «فراگونار»^۲ (چند سال پس از آنکه پاهای زیبای خانم «موزه» در تاریکی جاودانه گور آرمیده بود) در من القاء شد، به ذهنم خطور نمی‌کرد، صادقانه می‌گفتم که او مرا روی پاهای خود می‌گذاشت و مثل سگ کوچکی به هوا بلند می‌کرد؛ اما گاهی اتفاق می‌افتد که خاطرات سنین مختلف در ذهن انسان روی هم انباشته شده و صحنه‌ای پدید می‌آورند. این چیز است که من در نقل این خاطرات که ارزشی جز صحت و صداقت ندارند، از آن پرهیز می‌کنم. خانم «موزه» به من نقل می‌داد، برایم قصه‌هایی از راهزنان می‌گفت و ترانه‌های سوزناکی می‌خواند. بدبختانه والدینم نمی‌گذاشتند که به احساسات آن خانم جواب مساعد بدهم و تهدیدم می‌کردند که اگر از آستانه در آپارتمان ترکی، که پر از رنگهای نشاط بخش و عطرهایی جان پرور بود، بگذرم، با شدیدترین رنجش آنها روبرو خواهم شد. همچنین برایم قدغن بود که دل به دریا زده و به کارگاه

۱ - Gimblette: باید یکی از آثار بی‌اهمیت فراگونار باشد زیرا در بین تابلوهای مهم او این دیده نمی‌شود

۲ - Jean - Honoré Fragonard: نقاش و گرواور ساز فرانسوی که در کراس تولد یافته است (۱۷۳۲-۱۸۰۶) از او تابلوهائی مانده است که با زیبایی خاصی مجالس شهوترانی و معاشرت قرن هجدهم را نشان می‌دهند.

آقای مناژ، که در زیر شیروانی بود بروم. ملانی علتی برای این مخالفت ذکر می‌کرد این بود که آقای مناژ در کارگاه خود اعضای انسان را، که به رنگ سرب در آمده‌اند، و همچنین اسکلت آدم را آویخته است. بدیهی است که این تنها کار زیان بخشی نبود که خدمتکارم به همسایه نقاش خود نسبت می‌داد. یک روز او پیش آقای دانکن شکایت می‌کرد که این «مناژ» مخوف شبها تا صبح با یاران کارگاه خود به نواختن موسیقی هیجان‌انگیز مشغول شده و مزاحم خوابش می‌گردد، پدر تعمیدیم که از مسخره کردن این مخلوق ساده دل شرم نمی‌کرد، گفت که این هنرمندان نه تنها در تمام طول شب آواز می‌خوانند و می‌رقصند بلکه در کاسه سر مردگان می‌گساری نیز می‌کنند. ملانی ساده دل تر از آن بود که در گفته پدر تعمیدیم تردید کند. علاوه بر این، کار وحشتناک‌تری چهره نقاش را در نظر خدمتکار محترمم تیره کرده بود که جریان آن چنین است:

یک شب که ملانی شمع خود را در دست داشت و به اطاق خویش می‌رفت، دید که روی در اطاقش با گچ تصویر رب‌النوع عشق را، در حالی که کمان و تیردان او بین بال‌هایش آویخته شده است، کشیده‌اند. رب‌النوع عشق با حالتی ملتسمانه با تمام توان دستش در بسته‌ای را فشار می‌داد تا بازش کند. چون درباره کشیدن آن تصویر اهانت آمیز ملانی به شدت به مناژ بدگمان شده بود، او را شخصی فاسد و گستاخ شمرد و بار دیگر از هر گونه نزدیکی و الفت با چنین مرد بی‌تربیتی بر حذر داشت.

خلاصه اینکه کمتر کسی شایسته معاشرت با من شمرده می‌شد.

من نباید با آلفونس جوان، فرزند آشپز آقای بلاگه، که روحی سرشار از ظاهر سازی و طبیعتی بی‌پروا داشت در حیاط بازی می‌کردم چون رفتار او بد و حرفهایش زننده بود، دست‌هایش را مثل اشخاص بی‌سر و پا حرکت می‌داد و وقت خود را به ولگردی می‌گذارند. روزی آلفونس مرا به یک نانوائی، در کوچه دوفین، که آشنایش بود، برد و در آنجا از نانوا که تکه پاره‌های واخورده نان بستنی را می‌فروخت به اندازه یک «سو» نان خرید و چون من پول دارتر بودم، قیمتش را پرداختم. ما نان را دو قسمت کردیم و در جیب پیش بندهای مان گذاشتیم. آلفونس در راه تمام نان‌ها را خورد. این کار احمقانه سرزنشهای سختی را متوجه من ساخت و مجبور شدم با او قطع مراوده کنم. همچنین هرگونه

تماسی با انوره دومون^۱ برایم ممنوع بود. او نوره پسر یکی از اعضای شورای عالی قضائی و از خانواده خوبی بود؛ از زیبایی مثل خورشید می درخشید، اما نسبت به حیوانات بی رحم بود و گرایشی به فساد داشت. از معاشرت حتی با خانواده «کومون» هم که به واسطه هجوم آوردن به مطبخ، از پدر، مادر، پسر و دختر گرفته تا سگ و گربه، از چاقی در حال ترکیدن بودند و دائماً بیخود و بی جهت می خندیدند، جلوگیری کردند و این از روزی شروع شد که من دواتهای افراد بی حال خانواده کومون را جلو تلمبه آب شستم و با وضعی به خانه برگشتم که از فرق سر تا نوک پنجه پایم آلوده به جوهر بود. بر عکس در معاشرت با آقا و خانم مورن آزادی کامل داشتم. من از این آزادی معاشرت با خانم مورن، که مثل ملکه ماری آملی^۲ سرش را با پایپونهای سفید و بزرگی به شکل تخم مرغ آرایش کرده و از چهره کشیده و غم زده اش، که زردتر از لیمو بود، مصیبت و ماتم می بارید، خیلی کم استفاده می کردم. باز هم اگر خانم مورن در کسانی که به او نزدیک می شدند، اندوهی عظیم، اندوهی ژرف و سیاه، اندوهی که دارای وحشتی زیبا و جذاب است، می دمید، شاید من از آن همان لذتی را احساس می کردم که در آن زمان فقط چیزهای غیر عادی و خارج از قاعده قادر بودند در من ایجاد کنند. اما غم خانم مورن فاقد امتیاز، عادی، یکنواخت و پست و مبتذل بود. این غم مانند باران ریزی در من نفوذ می کرد و تنم را می لرزاند. خانم مورن هرگز آلودگی خود را که در کنار در کالسکه رو تعبیه شده و اطاقی تنگ و مرطوب با سقف کوتاه بود، ترک نمی کرد. این اطاق هیچ چیز قابل توجهی جز تختخوابش، که مجهز به تشک های کاه آگن، متگا، لحاف، روتختی و بالش بود، نداشت و به نظرم باور نکردنی می آمد که کسی در آن بخوابد و بلافاصله خفه نشود. به گمان من آقا و خانم مورن، که هر شب در آن بستر می خوابیدند، سلامت معجزه آسای خود را مدیون شاخه شمشادی بودند که درست در بالای آن تختخواب آدمکش قرار داشت. این شاخه شمشاد را زیر صلیب یک ظرف چینی، مخصوص آب متبرک، فرو کرده بودند. تاجی از بهار نارنج که ... زیر حبابی گذاشته بودند تزیینی بود برای یک گنجینه چوب گردو، که در اطاق وجود داشت. روی بخاری که از سنگ مرمر سیاه بود، یک ساعت پاندول دار به سبک

ترکی و گوتیک^۱ قرار داشت که آنرا هم زیر حبابی گذاشته بودند و به منزله پایه‌ای برای یک مجموعه از پیکره‌های زرین به حساب می‌آمد. بنا به گفته خانم مورن این مجموعه صحنه پیمان بستن «ماتیلد»^۲ با ملک عادل^۳ در میان طوفان صحرا نشان می‌داد. من در اینبار سئوال دیگری نکردم، اما نه به این دلیل که بچه اهل پرس وجود کنجکاوی نبودم، بلکه به این دلیل که تاریخچه ماتیلد و ملک عادل بدون توضیح و با ابهام و اسرارآمیز بودنش، بیشتر مجذوبیم می‌کرد. بعدها هم خیلی در صدد روشن کردن این داستان برنیامدم و نام‌های ملک عادل و ماتیلد، همچنان با بوی تری پخته و پیاز سوخته و دود ذغالی که همواره بر اطاق خانم مورن حکومت می‌کرد، در حافظه‌ام باقی مانده‌است. این خانم محترم با حالتی افسرده روی اجاق خیلی پستی آشپزی می‌کرد ... که دودکش آن به دودکش بخاری وصل می‌شد و دائماً دود می‌کرد. لذت بخش‌ترین مشغولیاتی بود که نزد او پیدا کرده بودم این بود که هنگام گرفتن کف روی آبگوش و کندن پوست هویج کارش را تماشا کنم. او دقت زیادی به کار می‌برد تا مبادا پوست هویج کلفت باشد و این امر طبیعت بسیار مقتصد وی را آشکار می‌ساخت. برعکس، آمیزش با آقای مورن برایم مطبوع بود.

وقتی که، مجهز به برس، چوب پر و جارو، آماده می‌شد تا سالن را آنطور که دلش می‌خواهد تمیز کند، دهانش از خنده نشاط و سرخوشی تا بناگوش باز می‌شد، از چشمهای گردش برق شادی می‌جست و چهره‌اش می‌درخشید؛ چیزی از یک قهرمانی بی‌آزار، از آنگونه که «هرکول»^۴ در «الید»^۵ داشت در او ظاهر می‌شد. اگر بخت یاری می‌کرد و در چنین وقتی از روز سر می‌رسیدم، به دست زمخت و پر موی او که بوی صابون مارسی می‌داد آویزان می‌شدم و با هم

۱ - Gothique: منسوب به قوم «گوت» است که در آغاز در اطراف رود ویستول و سپس در ناحیه‌ای که امروز به آلمان موسوم است زندگی می‌کردند.

۲ - Mathilde: چندین زن به این نام در لائوس آمده است، که بر مترجم معلوم نشد که مقصود نویسنده کدام یک از آنانست.

۳ - Malek - Adhel: در لائوس از این نام ذکری به میان نیامده است.

۴ - Hercule: نیمه خدای لاتین، که فرزند ژوپیتر و رب النوع قدر نست.

۵ - Elede: ناحیه‌ایست در یونان قدیم، در ساحل غربی پلو پونز. امروز یکی از استانهای یونانست که مرکز آن پیرکوس می‌باشد.

از پله‌ها بالا می‌رفتیم و وارد آپارتمانی می‌شدیم که مراقبت از آن، در غیاب صاحبش و خدمتکارانش به آقای مورن سپرده شده بود. از دو مورد از این سرکشی به آپارتمان‌ها خاطراتی در ذهنم باقی مانده است. من هنوز سالن کنتس میشو^۱ را با آینه‌های آن، که پر از تصویرهای خیالی بود، با مبله‌های آن که با پارچه سفید پوشیده شده بود و با عکس یک ژنرال که با اونیفورم کامل در میان دود و خرده‌های آهن متلاشی شده^۲ بود، در برابر چشمم می‌بینم. مورن برایم شرح داد که آن تصویر، ژنرال کنت «میشو» را با تمام نشانهایش در میدان نبرد و اگران نشان می‌دهد. طبقه سوم برایم خوشایندتر بود. آنجا مسکن موقت کنت کولونا والوسکی بود. در آنجا هزاران چیز عجیب و مسحور کننده از قبیل: عروسک‌های چینی، پرده‌های ابریشمی، پاراوانهائی از جنس لاک، قلیانها و چپق‌های ترکی، صفحات فلزی مزین به نمونه‌های اسلحه، تخم‌های شتر مرغ، گیتارها، بادبزنهای ساخت اسپانیا، عکسهای زنان، کاناپه‌های نرم و پرده‌های ضخیم دیده می‌شد و هنگامی که من از دیدن این اشیاء ناشناس غرق تعجب می‌شدم مورن بادی به غقب می‌انداخت و می‌گفت که کنت والوسکی شیری با تمام یال و کوپال بوده است. او مدت درازی در انگلستان سکونت داشت و هنگامی که آماده رفتن به ایتالیا، که به عنوان سفیر در آنجا تعیین شده بود، می‌گردید، مدت کوتاهی در پاریس اقامت کرده بود. من به وسیله مورن با دنیا آشنا می‌شدم.

باری یک روز که با او از پله‌های نسبتاً تنگ آپارتمانهای کنتس «میشو» و کنت والوسکی و چند مستاجر دیگر که نامشان را به یاد ندارم، بالا می‌رفتیم (جلو خان ساختمان که غالباً آنرا می‌بینیم تغییری نکرده است ولی نمی‌دانم که چگونه و به چه دلیلی، که بر من معلوم نیست، و به سبب چه اکراه باطنی

۱ - Comtesse Michaud

۲ - در اینجا نویسنده کلمه فرانسوی mitraille را به کار برده است که به معنی آهن پاره‌هائی است که در قدیم در لوله توپ ریخته و شلیک می‌کردند. این کلمه همچنین به حورده‌های خمپاره‌ای که پس از اصابت به هدف با زمین متلاشی شده گفته می‌شود. در اصطلاح نظامی فارسی به این خرده‌ها بسک (بروزن اشک) گفته می‌شود. کلمه بسک در اصل به معنی خمپاره است ولی در اصطلاح نظامی (چنانکه در سطر بالا گفته شد) به خرده‌های خمپاره پس از ترکیدن گفته می‌شود و امروزه به این خرده‌ها «ترکش» می‌گویند.

مجهولی نرفته‌ام بینم که آیا پلکان نیز، همانطور که در زمان کودکیم بود باقی مانده است یا نه؟ وقتی که بین سر سرای اول و دوم رسیده بودیم در بالاتر از محل ما زن جوانی را دیدیم که از پلکان پایین می‌آمد. مورن که مردی بسیار مودب بود و در هر فرصتی این ادب کودکانه و شرافتمندانه را به من یاد میداد، مرا در کنار خود به دیوار چسباند، گفت کلاهم را به دستم بگیرم و خود نیز کلاه یونانیش را از سر برداشت.

آن خانم جوان لباسی از مخمل قهوه‌ای روشن و یک شال کشمیری، که نقش نخل‌های بزرگی در آن بود بر تن داشت و کلاهی به شکل کروک درشکه دور چهره لاغر و بیرنگش را احاطه کرده بود. او با لطف و ملاحظت از پله‌ها پائین می‌آمد. ضمن عبور نگاه گرم چشمان درشت و سیاهش را بر من انداخت و از دهان کوچکش، از دهان بسیار کوچکش که لبهائی به سرخی انار داشت صدائی محکم ولی مخملی خارج شد، که من دیگر هرگز صدائی با چنین آهنگ و حالت نشنیده‌ام.

او گفت:

- مورن این پسر شماس است؟ ... او بچه ملوسی است.

سپس دستش را که در دسکتش سفیدی بود روی سرم گذاشت.

وقتی مورن جواب داد که من فرزند همسایه‌اش هستم، زن جوان دنباله کلام خود را گرفت و گفت:

- بچه ملوسی است ولی باید پدر و مادرش متوجه باشند که گونه‌های این طفل سرخ و بقیه صورتش بی‌رنگ است.

از آن چشمانی که با اینهمه ملایمت به من نگاه می‌کرد، روی صحنه تأثیر چنان شعله‌های سیاهی^۱ زبانه می‌کشید که فدر^۱ در آن می‌سوخت. این دست لطیفی که نوازشگرانه به سرم گذاشته شده بود، در برابر چشم تماشاگران متأثر به

۱ - Phedre: زن «ته زه» و دختر «ملینوس» و «پاسی فائه» بود. او نزد پسر شوهرش به عشق خود نسبت به وی اعتراف کرد و چون پسر جوان از قبول خواهش وی سرباز زد، پیش پدر منتهمش کرد. «ته زه» جوان تیره روز خود را تسلیم خشم نه‌تون کرد و فدر که از فشار وجدان به ستوه آمده بود خود را به دار آویخت. (این داستان شباهت بسیاری به داستان سیاوش و سordابه زن کیکاوس و نامادری سیاوش دارد م)

اشاره‌ای فرمان قتل پیروس^۱ را صادر می‌کرد. «راشل»^۲ به مرضی مبتلا شده بود که می‌بایستی رشته حیاتش را قطع کند، در جستجوی کشف علائم آن در چهره کودک بینوایی بود که همراه یک سرایدار، تصادفاً روی پلکان می‌دید. چون او در آغاز جوانی تتآتر را ترک کرد، من هرگز صدایش را روی صحنه نشنیدم، ولی هنوز دست ظریفش را روی سرم احساس می‌کنم.

۱۷

برادر دوستی است که طبیعت به انسان می‌بخشد.

عمّام «شوسون» در «آنژه» جایی که در آن متولد شده و شوهر کرده بود، سکونت داشت. وقتی شوهرش مرد با درآمد ناچیزش با دقت و صرفه‌جویی بسیار زندگی می‌کرد. دلخوشیش مقدار کمی شراب کف دار بود که تهیه میکرد، چیزی که به آن می‌بالید و در مصرف آن خست زیادی نشان می‌داد. هر وقت که به پاریس می‌آمد، کاری که در آن زمان اقدام بزرگی به شمار می‌رفت، همیشه به خانهٔ ما وارد می‌شد. پدرم دربارهٔ او می‌گفت:

- عجیب است که خواهرم «رنه» که بعد از هشت سال شوهر داری بیوه شده، و از بخت بد به سرنوشت پیر دختران دچار شده است.

عمّام «شوسون»، از برادرش خیلی بزرگتر و زنی لاغر و زردانبو بود که با لباس تنگ و از مد افتاده‌اش بدتر از آنچه بود به نظر می‌رسید. چنین به نظر می‌آمد که او بار سالهای درازی را بر پشت دارد، ولی این موضوع موجب آن نمی‌شد که احترام بیشتری برایش قائل شوم و اعتراف به آن هم برایم چندان

۱ - Pyrrhus: پادشاه «اپیره» که در ۲۷۲-۳۱۸ پیش از میلاد متولد شده است. شهرت او به خاطر جنگهاییست که با رومیان کرده است. او یک لشکرکشی به ایتالیا کرد و در جنگ با رومیان دو پیروزی به دست آورد که آخری برایش خیلی گران تمام شد و سرانجام از آنها شکست خورد. وی به سال ۲۷۲ پیش از میلاد به دست پیرزنی، که سفالی از بالای بام روی سرش انداخت، کشته شد.

۲ - Rachel: هنرپیشه نوازیدی معروف تتآتر فرانسه که در «مومف» (سوئیس) متولد شد و در «کائده» ایالت پرو وانس فرانسه مرد. او توفیق درخشانی در تتآتر فرانسه به دست آورد و با هنر خود در زنده کردن و روی صفحه آوردن نوازیدی کلاسیک فرانسه شرکت کرد. راشل زیبایی گرا و صدای نافذی داشت که قادر بود تمام هیجانات عشقی را نمایش دهد.

اهمیتی ندارد. احترام پیران برای بچه‌ها به هیچ روی یک امر طبیعی نیست: رعایت احترام آنان از راه تربیت به کودکان تلقین گردیده و به هیچوجه یک احساس عمیق و ریشه‌دار نمی‌باشد. من عمه‌ام «شوسون» را دوست نداشتم ولی با تمام بی‌علاقگی نسبت به وی، در مجاورت او احساس آسایش بسیار می‌کردم. آمدن وی خیلی خوشحالم می‌کرد زیرا و او تغییراتی را با خود به خانه ما می‌آورد و هر تغییری برایم لذت بخش بود. تختخوابم را به اطاق «گل سرخ» می‌بردند و من از این موضوع خیلی خوشحال می‌شدم.

در سومین باری که بعد از تولدم به خانه ما وارد شد، با دقتی بیش از گذشته به من توجه کرد و این توجه به سود من نبود. او در من عیبهای گوناگون و جور واجوری می‌دید. مثلاً یک شیطننت مزاحم وی، و او از این بابت مادرم را سرزنش می‌کرد که چرا از اول به شدت جلو آنرا نگرفته است و در عین حال آرامش و سکوتی که ابداً با سنم تناسبی نداشت و بوی خوشی از آن به مشام نمی‌رسید، تنبلی علاج‌ناپذیر و جنب و جوش لگام گسیخته، هوش دیررس و تعفل بیش از حد زودرس. (و برای تمام این صفات بد و متضاد یک منشاء مشترک قائل بود. به نظر عمه‌ام هر عیبی (که آن عیب بزرگ هم بود) از آنجا ناشی که من تنها پسر خانواده‌ام بودم.

وقتی مادر عزیزم از نزاری و رنگ پریدگیم نگران می‌شد، عمه‌ام می‌گفت: - او نمی‌تواند شاد و سالم باشد زیرا بچه‌ای نیست که با وی همبازی شود: او برادری ندارد.

اگر جدول ضریم را نمی‌دانستم، اگر دواتم را روی بلوز مخمل آبیم برمی‌گرداندم، اگر در خوردن لواشک سبب^۱ حدی نمی‌شناختم، اگر لجاجت می‌کردم و داستان حیوانات مبتلا به طاعون را برای خانم (اکومون) از بر نمی‌خواندم، اگر می‌افتادم و پیشانیم ورم می‌کرد، اگر گربه ما «سلطان محمود» پنجولم می‌زد، اگر آن روز صبح که قناریم در قفس مرده و چشمانش بسته و پاهایش به هوا بلند بود، گریسته بودم، اگر باران می‌بارید، اگر باد می‌وزید، همه اینها برای آن بود که من برادر نداشتم. یک شب در سر میز غذا به فکر افتادم که

۱ - pomme ou poire tapée: سبب یا گلابی را کوبیده و پهن کرده و سپس در تنور خشک می‌کنند که شاید بتوان آنرا لواشک یا کلوچه سبب گفت و ما در اینجا کلمه لواشک را انتخاب کردیم.

مخفیانه روی سهم نان خامه‌ای ملانی، که دیوانه شیرینی بود، کمی فلفل بریزم. مادر عزیزم در حین ارتکاب جرم مجرم را گرفت و سرزنش کرد زیرا این کار را از آنگونه اعمالی می‌دانست که عقل و احساساتم را بی‌اعتبار می‌کرد. عمه‌ام «شوسون» که در این قضاوت روی دست مادرم بلند می‌شد و این شرارت را ناشی از فساد عمیقی می‌شمرد، معذورم دانست چرا که من نه برادری داشتم نه خواهری و سپس افزود:

او تنها زندگی می‌کند. تنها زیان آور است؛ در وجود این بچه غرایز بدی را، که مایه‌هایش در او هست، پرورش می‌دهد. او قابل تحمل نیست. حالا که رضای خاطر او برای مسموم کردن این خدمتکار پیر به وسیله شیرینی حاصل نشده به گردنم فوت می‌کند و عینکم را بر می‌دارد و پنهان می‌کند. آنتوانت عزیزم اگر بنا بود که مدت زیادی پیش شما بمانم کارهای این بچه دیوانه‌ام می‌کرد. چون من خود را در هرگونه فکر مسموم کردن مبرا میدانستم و چون هیچ ابائی از دیوانه کردن عمه شوسون نداشتم، این اتهامات در من چندان تاثیری نکرد. از آنجا که به حرفهای آن پیرزن اعتقادی نداشتم تصمیم گرفتم بر خلاف عقایدش رفتار کنم و همینکه او آرزوی برادر یا خواهری برایم می‌کرد کافی بود که من آنرا نخواهم و نیز به همین جهت از داشتن یک همبازی به طیب خاطر صرفنظر می‌کردم. بدون اینکه ساعات را به اندازه امروز کوتاه احساس کنم به ندرت بی‌حوصله و گرفته خاطر می‌شدم چون از همان زمان برای خود زندگی درونی پر جنب و جوشی داشتم، همه چیز را خیلی خوب احساس می‌کردم و تمام چیزهایی را که در عالم خارج با مشاعر ضعیفم رابطه‌ای داشتند جذاب می‌کردم. به علاوه می‌دانستم که برادر وقتی به دنیا می‌آید معمولاً خیلی کوچک است و قادر به راه رفتن و حرف زدن نیست و امید هیچ فایده‌ای از او نمی‌توان داشت. مطمئن نبودم که وقتی برادر خیالیم بزرگ شود دوستم داشته باشد یا من دوستش داشته باشم. نمونه برجسته قابیل^۱ و هابیل^۲ اطمینان خاطری به من نمی‌داد. درست است که از پنجره‌هایم آن کدو تنبل‌های همزاد، آلفره^۳ و کلمان کومون^۴، را می‌دیدم که در کنار هم در کمال صلح و سازیش زندگی می‌کنند اما غالباً، در حیاط، شاگرد شیروانی ساز موسوم به ژان را هم می‌دیدم که برادرش آلفونس را،

به خاطر ناراحتی یا تحقیری که از او دیده بود، مانند کاه گل لگد مال می‌کرد، به طوری که او نمی‌توانست سرمشق خوبی باشد. بالاخره به عقیده من این وضع، یعنی تنها بچه خانواده بودن امتیازهای ارزشمندی برایم داشت که از آن جمله‌اند: کسی وجود نداشت که مزاحمم شود، هیچکس شریک عشق و علاقه پدر و مادرم نبود و تمام این لذت برایم محفوظ می‌ماند. احتیاجی که از اوان کودکی به گفتگوی با خود احساس می‌کردم برآورده می‌شد. در عین حال از آرزوی داشتن یک برادر، یک برادر کوچک را هم می‌کردم تا دوستش داشته باشم زیرا روحم سرشار از دودلی و تناقض بود.

روزی از مادرم عزیزم خواستم تا به طور خصوصی و محرمانه بگوید که آیا در فکر آن نیست که برادر کوچکی به من بدهد؟ او با خنده جواب داد نه چون خیلی می‌ترسد که او هم مانند من بچه بدی از آب درآید. این جواب به نظرم جدی نیامد. عمه‌ام به «آنزه»^۱ برگشت و من دیگر درباره چیزی که هنگام اقامتش در بین ما آنهمه خاطرم را به خود مشغول داشته بود فکری نکردم. اما چند روز بعد از رفتن او (درست نمی‌دانم چند روز بود یا چند ماه زیرا چیزی که بیش از همه در نقل این خاطرات معذبم می‌کند همین سلسله مراتب وقایع است.) صبح یکی از روزها پدر تعمیمیدیم آقای دانکن برای صبحانه به خانه ما آمد. روز آفتابی درخشانی بود. گنجشکان روی بام‌ها جیک جیک می‌کردند. ناگهان هوس سمج و مقاومت ناپذیری در من ایجاد شد که کار عجیبی انجام دهم، کاری که تا سر حد امکان شگفت‌انگیز باشد و سکوت یکنواختی‌ها را بشکنند. مقدوراتم برای طرح ریزی و اجرای چنین اقدامی بسیار محدود بود. چون فکر می‌کردم که در آشپزخانه می‌توانم وسایلی برای کار خود پیدا کنم بدانجا داخل رفتم و دیدم که مطبخ خلوت و اجاق در حال سوختن است و بوی غذا در آنجا پیچیده است. ملاتی بنا بر عادت همیشگی در وسط کار به مغازه عطاری یا میوه فروشی رفته بود تا سبزی، حبوبات یا میوه فراموش شده‌ای را بخرد. در دیگی که روی اجاق بود یک خوراک خرگوش با صدای غُلْغُل می‌جوشید. با دیدن این صحنه ناگهان فکری تمام هوش و حواسم را تسخیر کرد. برای اجرای این هوس شدید، خوراک را از روی اجاق برداشتم و در گنجه جاروها پنهان کردم. این عملیات به خوبی انجام شد با این تفاوت که چهار انگشت دست راست، آرنج چپ و دوزان‌ویم

سوخت، صورتم حالت سوختگی پیدا کرد و پیش بند، جوراب و کفشهایم کثیف شد، و بالاخره سه چهارم سوس به اضافه مقداری خرده‌های پیاز و تکه‌های چربی روی موزائیک‌ها ریخت، با دستپاچگی دویدم و کشتی نوحم را، که به عنوان عیدی گرفته بودم، آوردم، تمام حیواناتی را که در آن بود در قابلمه مسی قشنگی ریختم و به جای خوراک خرگوش روی اجاق گذاشتم. این چیز شلم شوربا آنچه را که دربارهٔ مهمانی گرگانتو^۱ شنیده و نیز در یک تصویر رنگی دیده بود با امتیاز بیشتری به خاطر می‌آورد، زیرا اگر آن غول با چنگال دوشاخه‌اش یک گاو را درسته بلند می‌کرد، منم مشغول پختن غذائی بودم که تمام حیوانات جهان خلقت از فیل و زرافه گرفته تا پروانه و ملخ در آن وجود داشت. فکر اینکه ملانی، پس از برگشتن، وقتی به جای خرگوش چشمش به شیر نر و ماده، خر نر و ماده، فیل نر و ماده، و بالاخره تمام جانورانی که از طوفان نوح جان سالم بدر برده بودند (کاری به نوح و خانواده‌اش نداریم که بر اثر اشتباه با حیوانات مذکور در دیگ ریخته شده بود) بیفتد دچار چه حیرتی خواهد شد، از پیش غرق لذت می‌کرد. اما جریان حوادث پیش‌بینی‌های مرا نقش بر آب کرد. طولی نکشید که بوی تعفن غیر قابل تحملی، که فکر آنرا نکرده بودم و برای دیگران هم تعجب‌آور بود، از آشپزخانه بلند شد و تمام آپارتمان را پر کرد. مادرم که از بوی بد داشت خفه می‌شد، برای کشف علت آن به مطبخ دوید و در آنجا ملانی پیر را دید که با حالتی از نفس افتاده، بدون اینکه سببش را به زمین گذاشته باشد، مشغول برداشتن دیگی از روی آتش است که بازماندهٔ سیاه شدهٔ حیوانات کشتی به طرز وحشتناکی در آن دود می‌کردند. ملانی در همان حال با لحن مایوسانه‌ای می‌گفت:

- ای وای خوراکم! ای وای خوراک خوبم!^۲

۱ - گرگانتو (Gargantua): قهرمان اصلی و عنوان یکی از کتابهای رابله (۱۵۳۴) است. گرگانتو غولی است که اشتهای فوق‌العاده‌ای دارد. کتابی که تحت این عنوان نوشته شده است یکی از آثار برارزش رابله می‌باشد.

۲ - معنی کلمه به کلمه عبارت فوق اینست: ای وای روغن داغ کنم! ای وای روغن داغ کنم! کلمه روغن داغ کن را به زبان فرانسه cassacole می‌گویند ولی خدمتکار که زنی روستائی بود به غلط castsole تلفظ میکرد. نویسنده در اینجا قصد دارد ضمن نشان دادن وضع روحی ملانی تلفظ غلط او را نیز نشان دهد. لکن در ترجمه رعایت قسمت اخیر نه ممکن بود و نه ضرورت داشت، م،

من که آمده بودم تا از توفیقی که ابتکارم به دست داده بود لذت ببرم احساس کردم که از شدت سرافکندگی و پشیمانی از پای درآمده‌ام و وقتی که ملاتی پرسید خوراک را چه کرده‌ام با صدائی نامطمئن گفتم که در گنجۀ جاروهاست.

از این کار سرزنشم نکردند. پدرم که رنگ پریده‌تر از معمول بود، وانمود می‌کرد که مرا ندیده است. مادرم نیز با سیمائی برافروخته زیر چشمی آثار جرم یا جنون را در چهره‌ام می‌جست. در این میان قیافۀ پدر تعمیدیم از همه تاسف بارتر بود. گوشه‌های دهانش که معمولاً به شکل زیبایی با لب‌های پرگوشت و چانه‌ چاقش محدود می‌شد، به طرز غم‌انگیزی فرو افتاده بود و چشمانش که چند لحظه پیش از عینک طلا درخشان بود، دیگر فروغی نداشت.

هنگامی که ملانی خوراک را آورد چشمهایش سرخ بود و قطره‌های اشک روی گونه‌هایش می‌لغزید. با دیدن این منظره توانم از دست رفت؛ از پشت میز بلند شدم و خود را به دامن دوست دیرینم، ملانی، انداختم و اشک ریزان با تمام نیرویم شروع به بوسیدنش کردم.

او از جیب پیش بندش دستمال شطرنجی خود را در آورد و با دستهای پینه بسته‌اش که بوی جعفری می‌داد به آرامی اشکم را پاک کرد و حق‌کنان به من گفت:

- گریه نکنید، آقای پی‌یر، گریه نکنید.

پدر تعمیدیم رو به مادرم کرد و گفت:

- پی‌یر کوچولو قلب بی‌عاطفه‌ای ندارد اما او یک بچۀ منحصر به فرد است. او تنهاست و نمی‌داند چکار کند. او را به پانسیون بگذارید؛ در اینصورت روبراه خواهد شد و خواهد توانست با رفقای کوچکش نیز بازی کند.

با شنیدن این کلمات به یاد سفارش عمه‌ام افتادم و آرزو کردم برادری داشته باشم تا هم به پانسیون گذاشته نشوم و هم یکدیگر را دوست داشته باشیم.

می‌دانستم که برادر را طبیعت به انسان می‌دهد، اما بی‌آنکه از شرایطی که این هدیه به خانواده‌های محبوب خدا داده می‌شود اطلاع داشته باشم، مطمئن بودم که برای به وجود آمدن یک برادر هیچ چیز جز آن نیروئی که سبب به وجود آمدن و رشد گیاهان و شکوفا شدن زندگی بر روی زمین می‌گردد، لازم نیست. من از آن قدرت مرموزی که بعد از آوردنم به این دنیا تغذیه‌ام کرده بود، احساس مبهم و

عمیقی داشتم و میان کارهای این «سی بل»^۱ که بی آنکه نامی از وی ببرم او را می پرستیدم، با شگفت‌انگیزترین کارهای بشری تفاوت آشکاری می دیدم. خیلی به سهولت ممکن بود بپذیرم که یک جادوگر می تواند انسانی بسازد که حرکت کند، حرف بزند و غذا بخورد ولی هرگز قبول نمی کردم که آن انسان را موادی که یک آدم طبیعی را به وجود می آورد، ترکیب یافته باشد.

باری، از فکر داشتن برادری که از پدر و مادرم به وجود آمده باشد یکسره صرف نظر کردم و تصمیم گرفتم تا از والدینم تقاضا کنم که کسی را به فرزندگی بپذیرند تا آنچه را که طبیعت از من مضایقه کرده بود آنها تهیه کنند.

بی تردید من از این موضوع که امپراطور «آدرین»^۲ با پذیرفتن «آنتون»^۳ پارسا به فرزندگی و همچنین «آنتون» با انتخاب «مارک اورل»^۴ به همین عنوان، مدت ۴۲ سال، سعادت و رفاه برای مردم آورده بودند، اطلاعی نداشتم و حتی چنین حدس هم نمی زدم. اما به فرزندگی پذیرفتن را کار بسیار خوبی می دانستم. من از جنبه صرفاً قضائی به موضوع توجهی نمی کردم زیرا از حقوق چیزی نمی دانستم. مع ذلک فکر می کردم که این کار با تشریفاتی، که برایم ناخوشایند نبود، همراه است و به طور مبهمی تصور می کردم که والدینم برای پذیرفتن کودکی که من به آنها معرفی کنم لباس رسمی خود را بپوشانند. اشکال اصلی در پیدا کردن فرزند خوانده بود. وجود محدودیت‌هایی عرصه تحقیق و

۱ - Cybele: دختر آسمان و الهه زمین و حیوانات است. او زن «ساتورن» و مادر «زوپیتر» و «پلوتن» و ... است.

۲ - Hadrien یا Adrien امپراطور روم بود که به سال ۶۷ میلادی در آن شهر متولد شد و از سال ۱۱۷ تا سال ۱۳۸ سلطنت کرد. آدرین پسر خوانده نرازان و جانشین وی بود. او مشوق صنایع و ادبیات و هنر بود و در امور اداری اصلاحاتی پدید آورد. وی در شهر رم بنایی ساخت که امروز به کاخ سنت آنژه معروف است. از جمله کارهای مهم دیگر او آنست که با ایجاد استحکاماتی امپراطوری را از هجوم بربرها مصون کرد.

۳ - Antonin le Pieux امپراطور رم که پسر خوانده و جانشین آدرین بود. او به سال ۸۶ میلادی متولد شد و از سال ۱۳۸ تا ۱۶۱ با عدالت و مروت حکومت کرد.

۴ - Marc Aurèle امپراطور رُم که در همان شهر متولد شده است (۱۸۰-۱۲۱ میلادی). او پسر خوانده «آنتون» بود و از سال ۱۶۱ تا ۱۸۰ حکومت کرد. او بکرشته جنگلهای طولانی با بربرها که امپراطوری وی را تهدید می نمودند کرد. شهرت وی به واسطه خردمندی، پایداری، عدالت و علاقه اش به فلسفه و ادبیات است.

جست و جویم را تنگ می‌کرد. من با مردم زیادی برخورد نداشتم و با خانواده‌هایی که رفت و آمد می‌کردم، به هیچ رو حاضر نبودند بدون مواجه شدن با یک علت قوی - مثلاً مانند دلیلی که مادر موسی را مجبور کرد تا فرزندش را به رود نیل بسپارد - پسری را به دیگران تسلیم کنند. مسلماً خانم کومون هرگز راضی نمی‌شد که یکی از کدو تنبل‌هایش از او جدا شوند. از اینرو فکر می‌کردم که پیدا کردن یک کودک فقیر آسان‌تر است و در این باب چند کلمه‌ای به دوستم مورن گفتم. او پشت گوشی خاراند و جواب داد که واگذاری یک کودک سرراهی به یک خانواده کاریست بسیار تصادفی، به علاوه والدینم نمی‌توانند کودکی را به فرزندی قبول کنند چون آنها خودشان دارای فرزندی هستند. این دلیل، که از اهمیت قضائی آن بی‌اطلاع بودم، هرگز در من اثری نبخشید؛ و در مواقعی که همراه ملاتی در لوگزامبورگ، توئیلری و باغ نباتات گردش می‌کردم همچنان به جست و جوی خود برای یافتن یک برادر خوانده ادامه می‌دادم. با وجود جلوگیری پیرزن بیچاره با پسر بچه‌هایی که برخورد می‌کردیم طرح الفتی می‌ریختم. از آنجا که خجالتی و چلمن و کم جثه بودم، غالباً با فحش و تحقیر آنان روبرو می‌شدم. اگر تصادفاً کودکی را پیدا می‌کردم که مثل من کم رو بود، ما هر دو با سرهای پائین افتاده و زبانهای بند آمده و دلهای افسرده از هم جدا می‌شدیم بی‌آنکه توانسته باشیم محبت خود را به یکدیگر ابراز کنیم. در آن زمان برایم یقین حاصل شد که بدون اینکه انسان عالی باشم، از بیشتر مردم دیگر بهترم.

مدتی بعد، در یک روز پائیز، هنگامی که تنها در سالن بودم پسری از اهالی ساووا را دیدم که با سر و روئی مثل شیطان سیاه، از دودکش بخاری بیرون آمد. ظهور آن پسرک، بی‌آنکه زیاد سبب وحشتم گردد، موجب سرگرمی من شد. پسر بچه‌هایی از اهالی ساووا، که مانند او به پاک کردن دودکش‌های بخاری اشتغال داشته باشند، در پاریس کم نبودند. در خانه‌های قدیمی، نظیر خانه ما، دودکش‌های بخاری در جاهائی از دیوارها کار گذاشته شده بودند که قطرشان به اندازه‌ای باشد که یک پسر بچه بتواند داخل آن شود. این کار را غالباً بچه‌های اهل «ساووا» انجام می‌دادند. گفته می‌شد که آنها بالا رفتن از دیوار را از موش خرماهای ولایتشان آموخته‌اند؛ ولی آنها به کمک یک طناب گره دار این عمل را

انجام می دادند. این بچه که دوده به کلی کشیفش کرده بود، شب کلاه کوچکی، به شکل کلاه های مردم «فریژی»^۱، که به سیاهی چهره اش بود و تا گوشهایش پائین می آمد، به سرش کشیده بود و زمانی که لبخند می زد دندانهایش، که سفیدی خیره کننده ای داشتند و لبهای سرخ وی، که دائماً آنها را برای پاک کردن می لیسید، نمودار می شد. او طنابها و مالهاش را روی دوش انداخته بود و در نیم تنه و شلوار کوتاهش بسیار کوچک می نمود. او به نظرم زیبا آمد و نامش را پرسیدم. پسرک با صدای تودماغی و خیلی آرام جواب داد که نامش «آده اودا»^۲ و از اهالی^۳ نزدیک «بن ویل»^۴ است.

به وی نزدیک شدم و با هیجانی حاکی از محبت گفتم:

- میل دارید برادرم شوید؟

مردمک چشمان متحیرش در پشت ماسک دلقک مانند وی حرکتی کرد، دماغش تا بناگوش باز شد و با سر اشاره کرد: بله.

آنگاه با نوعی هیجان برادرانه به او گفتم که لحظه ای منتظرم باشد و به مطبخ دویدم. با زیرورو کردن جای مخصوص غذا و گنجه و برفه یک قطعه پنیر یافتم و آنرا برداشتم. این یک قطعه از پنیرهای «نوشاتل»^۵ بود که شکل آنها مثل درهای چوبی ایست که دهانه چلیک ها را با آنها مسدود می کنند و به همین مناسبت آنها را بوندون (یا بوندن) می گفتند، که از کلمه بوند، که به معنی در چلیک است، گرفته شده بود. لکه های قرمزی بر روی پوسته خارجی مخمل گون و مایل به آبی پنیر وجود داشت که منظره خوبی به آن داده بود. من آنرا برای «برادرم» که مثل ساعت دیواری از جایش تکان نخورده بود، چشم های منحیرش در حلقه می چرخید، بردم. هدیه ام را رد نکرد و چاقویش را از جیب درآورد و با نوک آن مشغول خارج کردن تکه های بزرگی از پنیر از زیر پوسته شد؛ هر قطعه ای که بیرون می آورد با همان نوک چاقو به دهن خود می گذاشت. او باطمینان خاصی، که گویا عادتش بود، با خاطری آسوده پنیر را می جوید بی آنکه لحظه ای را برای نفس تازه کردن از دست بدهد. مادرم سررسید. از قطعه پنیر جز پوسته آن چیزی

۱ - Phrygie نام قدیمی ناحیه ای در شمال غربی آسیای صغیر است.

۲ - Adeodat - ۳ Gervex ناحیه در فرانسه است.

۴ - Bonneville ناحیه در فرانسه است.

۵ - Neufchâtel ناحیه در فرانسه است.

باقی نمانده بود. فکر کردم که توضیحی برای کاری که کرده‌ام لازم است. از اینرو گفتم:

- مامان او برادر من است: من او را به برادری قبول کرده‌ام. مادرم لبخند زنان گفت:

- بسیار خوب، او نزدیک است خفه شود. برایش آب بیاور. ملاتی، که او را بسیار به موقع در آشپزخانه یافتم، یک لیوان آب آمیخته به شراب برای برادرم آورد و او آنرا یکباره سرکشید و سپس دهنش را با سر آستین پاک کرد و نفسی به راحتی کشید.

مادرم دربارهٔ ولایت، خانواده و وضع او پرسشهایی کرد و شک نیست که او هم جواب‌های مناسبی داد، زیرا، وقتی که او رفت، مادر عزیزم به من گفت:

- برادرت بچهٔ خیلی خوبیست.

مادرم تصمیم گرفت که از اربابش، که در کوچهٔ بولانژه سکونت داشت، تقاضا کند که در یکی از روزهای یکشنبه وی را نزد ما بفرستد.

باید اعتراف کنم که «آده اودا» با سروروی تمیز و لباس خوب برایم کمتر خوشایند بود تا آن کلاه سیاه و چهره‌ای که در زیر ماسکی از دوده پنهان شده بود. «آده اودا» غذایش را در مطبخ خورد و من و مادرم، با اینکه از کنجکاویمان قدری ناراحت بودیم، برای دیدن او به آنجا رفتیم. ملاتی پیر از ترس اینکه مبادا تن وی شپش داشته باشد، به ما اشاره کرد که زیاد به او نزدیک نشویم. او خیلی مؤدبانه رفتار کرد ولی پیش از آنکه کلاهش را که از او گرفته بودیم، به سرش بگذارد به هیچوجه حاضر به خوردن غذا نشد. رفتارش کمی دهاتی به نظر ما آمد. اما بر عکس، اگر درست به آن توجه کنیم، بسیار عالی بود. در قرن هفدهم یک مرد متشخص هرگز با سر برهنه سر میز غذا نمی‌نشست و خیلی بجا بود که پسرک روستائی هنگام غذا خوردن کلاه بر سر داشته باشد، چونکه آداب معاشرت مجبورش می‌کرد تا در هر لحظه‌ای که از شخص مجاور خود خدمتی می‌دید و یا می‌خواست خدمتی را به خانمی که در کنارش بود عرضه کند، کلاه از سر خود بردارد. آقای دوکورتن در اثر جدید خود موسوم به: «رساله‌ای در آداب معاشرت که در کشور فرانسه رعایت می‌شود» و به سال ۱۷۰۲ در پاریس چاپ شده در

فصل آداب میز غذا صراحتاً می‌گوید: «اگر یک آدم متشخص، به سلامتی کسی و یا حتی به سلامتی شما جام خود را می‌نوش باید کلاه از سر بردارید و تا زمانی که نوشیدن او ادامه دارد به حالت تعظیم کمی روی میز خم شوید... همچنین هنگامی که با شما حرف می‌زند برای جواب دادن به وی باید کلاه را از سرتان بردارید و توجه داشته باشید که دهن شما پر نباشد. رعایت آداب یاد شده، هر بار که او با شما حرف می‌زند، لازم است مگر اینکه او خود این تکلیف را از شما ساقط کند، که بعد از آن باید کلاه را به سر گذاشت تا مبادا تشریفات زیاد خسته‌اش کند. «آده ودا» در تمام مدتی که غذا می‌خورد، مثل یکی از نجبای پیر دربار لوئی چهاردهم، کلاهش را به سر گذاشته بود اما راستش را بخواهید، تعظیم و تعارفهای آن زمانرا چندان رعایت نکرد. او گوشت را روی ناناش می‌گذاشت و با کارد به دهن خو می‌برد و این کار خیلی ناپسند بود. بعد از ناهار او، به تقاضای مادر، یکی از ترانه‌های ولایتش را با صدای تقریباً نامفهومی برای ما خواند:

- گوش کن ژانت

آیا لباسهای زیبا می‌خواهی؟

چین دار.

او با زیرکی زیاد به پرسشهای مادر عزیزم جوابهای کوتاهی داد. ما فهمیدیم که «آده اودا» زمستانها در پاریس کار می‌کند و نزدیک بهار پیاده به ولایتش برمی‌گردد. مادرش، که فقیرتر از آنست که قادر به خریدن گاوی باشد، در پنیر سازها مزدوری می‌کند و او نیز یا با مادرش کار می‌کند یا برای مَرِّبا پزان شهر از کوه «مورل»^۱ می‌چیند: «مورل اسمی است که و به میوهٔ مورد صحرانی داده بود، خوراک عادی آنها کلوچه بود ولی نه به اندازه‌ای که بتواند شکم آنان را سیر کند. من تصمیم گرفتم صرفه‌جوئی کنم تا گاوی برای مادر «آده اودا» بخرم ولی این تصمیم خیلی زود به بوتهٔ فراموشی افتاد. با فرا رسیدن بهار بخاری پاک کن کوچک به زادگاهش رفت. مادر عزیزم مقداری لباس پشمی و مبلغی پول برای مادرش فرستاد و چون وی را بچه‌ای هوشیار و جدی دید، برای معلم مدرسهٔ ده نامه‌ای نوشت که به او خواندن و نوشتن و حساب بیاموزد و پرداخت تمام

مخارج این آموزش را بر عهده گرفت. «آده اودا» با حروف چاپی نامه تشکر آمیزی به مادرم نوشت.

چندین بار او وضع و حال برادرم خبر گرفتم و یک دفعه هم در اوایل زمستان جویای احوالش شدم. مادرم که می‌ترسید مبادا غصه بخورم و نمی‌خواست بیش ازین چیزی بگوید، جواب داد:
- برادرت در ده مانده است.

برادرم «آده ودا» دیگر برگشتنی نبود چون در گورستان کوچک دهکده‌اش خوابیده بود. مادرم از معلم مدرسه «ژورکس» نامه‌ای داشت که آنرا به من نشان نداده بود. آن نامه خبر می‌داد که «آده اودا»ی کوچک بی‌آنکه خود بداند با بیماری «منژیت» (تورم پرده مغز - م) مرده است. فقط چیزی او را متعجب می‌کرد این بود که احساس سنگینی زیادی در سر خود می‌نمود. او چند ساعت پیش از مرگ از خانم «نوزیر» مهربان حرف زده و ترانه «گوش کن ژانت ... را خوانده بود.»

۱۸

نمونه کوشله ۱

یک روز صبح که همراه ملاتی به اطاق زیر شیروانش رفته بودم، با وقتی بیش از معمول به لحافش که از پارچه‌های بافت «ژوئی»^۱ بود و او همیشه آنرا روی تخت‌خوابش می‌گسترده، توجه کردم. نمی‌دانم آیا پیش از این نگفته‌ام که تصویر تاج‌گذاری یک «روزیر»^۲ در آن لحاف دیده می‌شد؟ نقش صحنه نامبرده به رنگ سرخ بود و در چند جا وجود داشت. این منظره به نظرم قشنگ می‌آمد و با تخیلاتم زمزمه‌هایی داشت و کنجکاویم را برمی‌انگیخت. ملاتی از اینکه به چیزهای پوچ سرگرم شده بودم سرزنش کرد و گفت:

- پی‌یر کوچولو، تو در این لحاف فرسوده چه چیز زیبایی می‌توانی پیدا کنی؟ صد جای آن رفو شده است. این لحاف را روی بستر مرگ خانم سنت لوسی^۳ مرحوم، که من در خانه‌اش خدمت می‌کردم، کشیده بودند و در آن زمان خیلی تمیز بود. موقعی که پسران آن خانم اثاثه مادرشان را بین کلفت‌ها تقسیم

۲ - به فصل ۱۵ صفحه ۶۱، زیرنویس شماره ۲ رجوع شود.

۱ - Jouy

۳ - Sainte Lucie

می کردند، این لحاف به من رسید.

با اینهمه من فریاد می کشیدم و لاینقطع می پرسیدم:

- این دختر خانم زیبا که یک نجیب زاده تاج گل به سرش می گذارد کیست؟ این طبل و شیپورها برای چیست؟ و دختران جوانی که به دنبال آن روانند و همچنین آن دهانی هائی که دست به دست هم داده اند، چه دارند می کنند؟ آقا کوچولوی من، تو تمام این چیزها را در کجا می بینی؟ اینهمه چیزهائی که می گوئی ممکن نیست در اینجا باشد. من باید عینکم را بزنم تا آنها را ببینم.

سپس متوجه شد که من چیزی از خود نساختمام و گفت:

- حقیقتاً درست است! در آنجا تصویر دختران جوان و نجیب زادگان و دهقانان دیده می شود. چه می دانم؟ عجب! پنجاه سال است که این لحاف روی تخت خواب من است و تا کنون متوجه آن نشده بودم. اگر فقط رنگش را از من می پرسیدند، نمی توانستم بگویم و با اینهمه بارها آنرا رفو کرده ام.

وقتی با ملاتی از اطاق بیرون می آمدم صدای چوب زیر بغل و قدمهائی را شنیدم که در انتهای تاریک راهرو طنین انداز بود و آرام آرام نزدیک می شد. من ایستادم و از دیدن پیرزن وحشت انگیزی که با پشت دو تا به تدریج از میان تاریکی بیرون می آمد از ترس خشکم زد. پشت پیر زن چنان تا شده بود که شانهاش در جای سر و چهره رنگ پریده اش در سینه قرار داشت و یک غده خیلی بزرگ چشم راست او را بسته بود. از ترس به پیش بند ملاتی چسبیدم و وقتی که آن هیولا رفت کلفتم گفت که او ننه کوشله است. ملاتی نمی توانست چیزی درباره اش بگوید چون هیچوقت با او حرف نزده بود، همانطور که با هیچکس دیگر حرف نمی زد، ادعائی که دوست پیرم غالباً آنرا تکرار می کرد ولی نباید آنرا به معنی دقیق و کلمه به کلمه اش گرفت، بلکه فقط باید به عنوان گواهی که خود او درباره کم حرفی و متانت خویش ارائه می کرد و به حساب آورد. ننه کوشله در انتهای راهرو و در لانه متعفی سکونت داشت. با اینهمه کسی باور نمی کرد که او محتاج باشد زیرا سه گریه داشت که هر روز صبح به آنها معادل دو «سو» جگر سفید می داد. آقای «بلاگه» چندین بار به فکر افتاده بود که وی را در آسایشگاه سالمندان بگذارد اما پیرزن با چنان شدتی پیشنهادش را رد کرده بود که او ناگزیر از آن منصرف شده بود.

ملاتی افزود:

- پیرزن مفرور است.

سپس، در حالی که صدایش را آهسته می‌کرد، گفت:

- او طرفدار شاه است (ملانی کلمه فرانسه Leroi را که به معنی شاه است Leroue تلفظ می‌کرد) و می‌گویند که در اطاقش، که همه چیز آن در حال پوسیدنست، روتختی اعلائی دارد که روی گل زنبق برو دری دوزی شده است. این بود تمام مطالبی که دربارهٔ نه‌نه کوشله شنیدم. اما چندی بعد که من و ملانی مهربانم در توئیلری گردش می‌کردیم پیرزن را دیدیم که روی نیمکتی نشسته بود و به شخص علیلی یک سر توتون تعارف می‌کرد. او کلاه حصیری زشت و سیاهی به سر داشت که در زیر آن عرقچین چین داری قرار داشت که در سال ۱۸۲۰ مد بود. شال زردی با برگ خرماهای پر از لکه به خود پیچیده بود. چانه‌اش که روی چوب زیر بغل تکیه داشت می‌لرزید و غده‌ای که چشمش را بسته بود، مرتعش بود.

مرد علیل هم بینی و چانه‌ای نظیر پنجهٔ خرچنگ دریائی داشت. آنها با هم حرف می‌زدند.

ملانی به من گفت:

- به جای دیگر برویم.

سپس از جایش بلند شد. اما من که برای شنیدن حرفهای نه‌نه کوشله کنجکاو شده بودم، به نیمکتی که پیرزن روی آن نشسته بود نزدیک شدم

او حرف نمی‌زد آواز می‌خواند. او آواز می‌خواند یا بهتر بگوئیم شعر زیر را زمزمه می‌کرد:

چرا سرخس نیستم ...؟

خانم لاروک و محاصره گرانویل^۱

خانم «لاروک» با دخترش «ته رزه»^۲ و طوطیش «ناوارن»^۳ در آپارتمانی از همان خانه که مادر آن سکونت داشتیم، در انتهای حیاط، زندگی می‌کرد. من او را از اطاق و گاهی از داخل رختخوابم می‌دیدم. چهره سالم ولی چروک خورده‌اش که همچون سیبهای پلاسیده انبار شراب سازی بود، در میان پنجره اطاقش نمایان می‌شد. حالت او در میان پنجره (که دور آنرا گل لادن گرفته بود) و بین گلدان میخک و قفس «پاگوده»^۴ مانند طوطی، به نظرم مثل تصویر که بانوی خوبی می‌آمد که استادان چیره دست فلاماندی، در فاصله بین سنگ و گل کشیده باشند. روزهای شنبه بعد از شام - که در آن زمان در حدود ساعت شش تمام می‌شد - مادرم روسری خود را می‌بست تا از حیاط بگذرد و مرا با خود برای گذراندن شب نزد خانم لاروک و دخترش ببرد. او هنگام رفتن به این شب‌نشینی‌ها کار دستی خودش را نیز در یک ساک می‌گذاشت و می‌برد تا با همسایگانش به دوختن لباس یا برودری مشغول شود؛ خانم‌های دیگر نیز که در آن خانه با هم رفت و آمد و معاشرت داشتند همین کار را می‌کردند. این رسم و عادت دیرین باز مانده از دوران حکومت پیشین بود و به طوریکه امروز ممکن است تصور شود به هیچوجه یک عادت بورژوازی و مخصوص مردم پائین جامعه نبود، بلکه در دوره سلطنت لوئی شانزدهم به وسیله زنان اشرافی‌ترین محافل نیز که به هیچوجه خشک و متعصب نبودند پیروی می‌شد. در آن دوره زنان عالیترین طبقات جامعه با هم پارچه نخ کشی می‌کردند. خانم «ویژه لوبرن»^۵ در خاطرات خود نقل می‌کند که در دوره مهاجرت، هنگامی که در وین در خانه کنتس «دوتون»^۶ بود پشت میز بزرگی می‌نشست که در اطراف آن شاهزاده خانم‌ها و خانم‌های درباری به قلابدوزی سرگرم می‌شدند. از آنچه

۱ - Granville: بندریست در ساحل دریای منش که راه آهنی به طول ۳۲۸ کیلومتر پاریس را

به آن مربوط می‌کند. ۲ - Thérèse ۳ - Navarin

۴ - Pagode: معبد چینی که به شکل خاصی مطبق است.

۵ - Vigée Lebrun: نقاش پرنرو ساز فرانسوی متولد پاریس (۱۷۵۵-۱۸۴۲). او

تصویرهای متعددی از ملکه «ماری آنتوانت» نقاشی کرده است.

۶ - comtesse de Thoun

می‌گویم مقصود این نیست که تصور شود من و مادر عزیزم هفته‌ای یکبار پیش شاهزاده خانم‌ها می‌رفتیم.

حانم لاروک پیرزنی بسیار ساده اما پرکار، شکيبا و مهربان بود و شعوری متعارف داشت که در برابر پیش آمد بد یا خوب تزلزلی در آن راه نمی‌یافت. او قریب یک قرن زندگی فرانسه را همراه خود داشت و دو رژیم حکومتی قدیم و جدید را دیده بود و دو نظام حکومتی یاد شده با قلب و روح زنانی مثل او در آمیخته و یکی شده بود و آنان نیز مانند «زنان قبیله سابین»^۱، اثر داوید^۱، خود را میان دو دسته جنگجو انداخته و بین آنان حایل شده بودند.

ماری رولین^۲ که روستازاده خوشکل و ثروتمندی از فرزندان «آبی»^۳‌های نرماندی بود، در زمان جنگ‌های وائده^۴ دختری دم‌بخت به حساب می‌آمد. زمانی که من او را شناختم، بیش از ۸۰ سال داشت و روی صندلی راحتی خود می‌نشست و ضمن بافتن جوراب داستان‌هایی از دوره جوانیش می‌گفت که هیچکس گوش نمی‌کرد زیرا هر روز آنها را از سر می‌گرفت و حتی گاهی در یک روز چندبار تکرار می‌کرد. از این قبیله بود داستان مردی که او را می‌خواست و چون قدش بلندتر از یک چکمه نبود، موقع احضار برای خدمت سربازی قابل خدمت شناخته نشد و به همین دلیل ماری رولین هم تقاضای ازدواجش را رد

۱ - Les Sabines de David: تابلونی است از مداخله و میانجی‌گری زنان قبیله سابین (Sabines) که نقاش فرانسوی موسوم به داوید آنرا کشیده است.

قبیله سابین قومی از نژاد آریائی بود که در اعصار بسیار قدیم به ایتالیا آمده در سواحل رود «نیبر» سکونت گزیدند. این قوم مردمی کوه نشین بودند که تا سال ۲۲۰ قبل از میلاد به حکومت قوم رومن گردن نهادند. سابین‌ها که زنان این قبیله بودند بوسیله قوم رومن به رهبری رومولوس ربوده شدند و همین امر باعث شد که ناتیروس خود را میان جنگجویان انداخته و آنها را به صلح دعوت کند. بدین ترتیب جنگ پایان یافت. نویسنده در بالا به تابلو یاد شده که صحنه دخالت زنان را در جنگ نشان می‌دهد اشاره می‌کند.

۲ - Marie Rauline

۳ - Les bleus: نامی است که به سربازان جمهوری به مناسب پوشیدن لباس آبی داده شده بود. «آبی‌ها» با شورشیان «وائده» در جنگ بودند و چون شورشیان نامبرده پرچم سفید داشتند به آنان نام سفیدها (Les blancs) داده شده بود - م

۴ - Vendée: ناحیه‌ایست در فرانسه که از لحاظ محصولات کشاورزی بسیار غنی است؛ مخصوصاً دامپروری از بزرگترین ثروتهای این ناحیه را تشکیل می‌دهد.

کرد، داستانی که او همیشه با زمزمه کردن ترانه زیر آنرا به پایان می‌رساند.
 «او مرد کوچکی بود
 به نام گیه ری
 «کارابی»

داستانی که خانم لاروک بیش از همه به نقل آن رغبت نشان می‌داد و من هم با کمال میل آنرا گوش می‌کردم، داستانی محاصره «گرانویل» بود.
 ماری رولین در سال چهارم^۱ با یکی از سربازان جمهوری به نام «اوژن لاروک»^۲ ازدواج کرد. این سرباز که در دوره امپراطوری به درجه سروانی رسیده بود، در جنگ‌های اسپانیا شرکت کرد و به وسیله چریکهای «ژولین سانشه»^۳ غافلگیر و کشته شد. خانم لاروک، که دیگر زنی با دو دختر بود، با خرازی فروشی مختصری در پاریس زندگی می‌کرد. دختر بزرگ وی در سلک زنان تارک دنیا درآمد و ارشد زنان کلیسای «سن سان»^۴ در «سری»^۵ شد. در کلیسیا او را ما در سرافین^۶ می‌نامیدند. دختر دیگرش از راه تهیه مد لباس ثروت مختصری بهم زد. وقتی که من با آنها آشنا شدم هر دو پیر بودند. مادر سرافین، که به ندرت او را می‌دیدم، با سادگی نجیبانه‌اش حس احترامم را برمی‌انگیخت و خواهر کوچکترش دوشیزه «ته رزه» به علت خلق و خوی لایتغیر و خنده‌روئی خود مورد علاقه‌ام بود. او در ساختن آب نباتهای معروف به «بتیز»^۷ مهارت بسیار داشت. در آن زمان آب نباتهایی را که با جوهر نعنای می‌ساختند «بتیز» می‌نامیدند، آب نباتهای مذکور را معمولاً در جعبه‌های کوچک مقوایی عرضه می‌کردند و این چیزی بود که به صورت یک کار بزرگ هنری در نظرم جلوه می‌کرد. «مادموازل ته رزه» پیانو را هم خیلی خوب می‌نواخت.
 ما مطمئن بودیم که در نزد خانواده لاروک دوشیزه ژولی^۸ را، که به جن و پری اعتقاد داشت، و به همین دلیل با وجود خشک و نجس بودن مورد علاقه‌ام بود، خواهیم دید. اما دوشیزه ژولی داستانهای از اشباح و پیشگوئی‌های وحشتناک و مسلم و معجزات می‌گفت. من از پنج سالگی

Eugène Laroque - ۲

۱ - منظور سال چهارم از روی تقویم جمهوریست.

Cercy - ۵

Saint - sang - ۴

Julian Sanchez - ۳

Julie - ۸

betises - ۷

Seraphine - ۶

نیازمند آن بودم که در اعتقاد به وجود اشباح و شیاطین استوار باشم. افسوس در نزد خانواده لاروک ماری را در زیر هلف پنهان می دیدم. این مار آلفونسین دوزوئل^۱ بود که سابقاً، ضمن اینکه مرا «گنجینه» می نامید، با ماهیچه هایم سنجاق فرو می کرد. باز هم از سنگدلی وحشت انگیز آلفونسین چه شکوه ها که پیش مادرم نمی کردم؛ اما حالا آلفونسین بیش از آنکه به من آزار برساند مرا می ترساند و برای اینکه حقیقت را گفته باشم باید بگویم که او نه اذیت می کرد و نه مرا می ترساند. او اصلاً به حضورم در آنجا توجهی نداشت. آلفونسین دیگر دختر بزرگی شده بود؛ حالا حیل گریهای او، که دیگر سادگی سابق را نداشت، بدنبال هدفهای دیگری بود تا پسر بچه کوچکی مثل من. بخوبی میدیدم که آلفونسین علاقه مند است که آن تزویرها را برای «فولژانس رولین»^۲، پسر خواهر دوشیزه «ته رز» که ویولون می نواخت و خود را برای ورود به کنسرواتوار آماده می کرد، بکار برد هرچند که من اصلاً حسود نبودم و هرچند که آلفونسین صورتی زشت و ککمی داشت، ولی من سنجاق فرو کردن او را به این بی اعتنائی ترجیح می دادم. نه، من ابداً حسود نبودم. و اگر هم حسود می بودم، این حسادت نمی توانست متوجه کسی که آلفونسین او را ترجیح داده بود، باشد. من، خودخواه بودم، تشنه توجه و محبت بودم، میل داشتم که تمام مردم به من مشغول باشند، حتی اگر این توجه به قصد آزارم باشد؛ و من در پنج سالگی هنوز به طبیعت انسان پی نبرده بودم.

وقتی که خانمها و دخترخانمهای خسته از کار پارچه های خود را تا می کردند، به بازی غاز^۳ یا لوتو مشغول می شدیم. از لوتو خوشم نمی آمد. به هیچوجه مدعی نیستم که عقلم به پوچی غم انگیز آن راه یافته بود. اما این واقعیتی است که لوتو روح جوانم را راضی نمی کرد چون تمام این بازی عبارت از یک مشت ارقام بود، نمی توانست برای تخلیم حرفی داشته باشد. به احتمال قوی همبازیهایم نیز آنرا زیاده از حد خشک و نجسب احساس می کردند زیرا برای گرم کردن بازی سعی می کردند لطیفه های خوشمزه ای در آن وارد کنند؛ البته آنها این لطیفه ها را

۱ - Alphonsine Dusuel - ۲ - Fulgence Rauline

۳ - Jouer à l'oie : نوعی بازی با تاس است که روی مفوی شطرنجی ۹×۹ که شکل غاز دارد انجام می شود.

بالبداهه از مغزشان بیرون نمی‌کشیدند بلکه از اجدادشان به آنها رسیده بود و آن عبارت بود از تشبیه کردن ارقام به چیزهای محسوس، مثلاً عدد ۷ را کلنگ و ۸ را کدو قلیانی و ۱۱ را دو پا و ۲۲ را دو مرغ و ۳۳ را دو قوزی می‌نامیدند. یا اینکه به ذکر بسیار خنک عدد پیرایه یا لطیفه شاعرانه‌ای می‌افزودند، مثل: هفت، بگیر که در رفت^۱. طریقه بسیار قدیمی دیگری برای نامیدن ارقام وجود داشت که خانم لاروک تنها کسی بود که آنرا می‌دانست. مثل: یک تار مو به سر «ماتیو» یا دو عهد قدیم و جدید^۲. بی‌شک این خوشمزگیها از خشکی بازی لوتو می‌کاست اما خشکی بازی هنوز بیش از آن بود که باب ذوق و سلیقه من باشد. برعکس بازی عالی غاز، که به وسیله یونانیان دوباره معمول شده بود، مجذوبم می‌کرد. در بازی غاز همه چیز زنده است، همه چیز حرف می‌زند؛ در اینجا شما در برابر طبیعت و سرنوشت قرار دارید. همه چیز آن شگفت‌انگیز است و همه چیز در آن حقیقت دارد؛ هر چیز آن تابع قاعده و نظم است و همه چیز در آن بازیچه تقدیر است. غازهای گوینده تقدیر، که ۹ به ۹ قرار گرفته بودند، مثل ارباب انواع بنظرم می‌آمدند و چون در آن زمان گرایشی به پرستش حیوانات داشتم این پرندگان بزرگ سفید سرشار و از ترس و تکریم می‌کردند. آنها قسمت مجهول بازی را مقدر می‌کردند و بقیه در قلمرو صلاحیت عقل بود. من با دیدن تصویر غازها خود را در عالم خیال در مهمانخانه‌ای می‌دیدم و از آنها بوی کباب استشمام می‌کردم. در چاهی می‌افتادم که زن روستائی زیبائی با نیم تنه قرمز و پیشوند سفید برای نجات دادن من یا نابود کردنم بر سر آن ایستاده بود؛ در لاپیرنت^۳ گم می‌شدم و بعلت بی‌اطلاعی از هنر مردم کرت^۴ بدون هیچ احساس

۱ - نویسنده در اینجا عدد ۹ که تلفظ فرانسه آن «نوف» است با پای گاو که به فرانسه «بوف» گفته می‌شود آورده است. ما در اینجا به جای عدد ۹ عدد ۷ انتخاب کردیم تا با کلمات «بگیر که در رفت» قافیه تشکیل شود.

۲ - عهد قدیم شامل کتابهای مقدس قبل از مسیح است، مثل تورات و عهد جدید شامل انجیل و کتابهای مقدس مسیحیان پس از حیات حضرت مسیح می‌باشد.

۳ - بنای عظیم لاپیرنت که مساحت معادل ۲۰۰×۱۵۰ متر را اشغال کرده در این جزیره ساخته شده است، زیر زمینی است پیچاپیچ که عبور از آن بسیار دشوار و برای برخی افراد ناوارد غیرممکن است.

۴ - Crète: جزیره‌ایست در دریای مدیترانه که به یونان تعلق دارد.

تعجب و غرابتی یک دکه چینی در آن می دیدم؛ از روی یک پل در میان رودی سرنگون می شدم، به زندان می افتادم، از چنگال مرگ می گریختم و بالاخره از بیسه کوچکی سر در می آوردم که غاز مقدس و توزیع کننده تمام سعادت‌ها نگهبان آن بود.

مع ذالک گاهی مانند سندباد بحری از حوادث و ماجراها سیر و از آزمودن بخت خویش منصرف می شدم، دیگر توجهی به پل و چاه و لابیرنت و زندان نمی کردم. آنگاه نزد خانم لاروک رفته، جلوی پای او روی چهارپایه سرخ رنگی می نشستم و در آنجا، دور از میز و چراغ، از او خواهش می کردم تا داستان محاصره گرانویل را برایم نقل کند.

خانم لاروک در حین اینکه به بافتن جوراب مشغول بود واقعه را برایم می گفت و من اینک کلمه به کلمه آنرا در اینجا نقل می کنم:

«وقتی که آقای «دولاروش ژاکلن»^۱، که فرماندهی راهزنان را داشت، «فوژر»^۲ را ترک کرد، میخواست به «رن»^۳ برود ولی مهاجرانی که لباس روستائی پوشیده بودند، از انگلستان تعدادی نامه و مقداری طلا که در چوب دستهای توخالی گذاشته شده بود، برایش آوردند. آقای هانری (همانطور که راهزنان او را به این نام می خواندند) بیدرنگ به راهزنان فرمان داد تا به گرانویل^۴ بروند زیرا انگلیسی‌ها به این آقایان وعده داده بودند که ناوهای جنگی خود را به آنجا بفرستند تا هنگامی که راهزنان از راه زمین به آن بندر هجوم می آورند ناوهای انگلیسی هم از دریا حمله کنند؛ اما هیچوقت نباید به وعده انگلیسی‌ها اعتماد کرد. این مطلبی است که چندی بعد از آن واقعه مردی از اهالی بر سویر^۵ برایم نقل کرد. و اینک چیزهائی که به چشم خودم دیده یا با گوش خودم شنیده‌ام. هزاران تن از راهزنان به گرانویل رسیدند به طوری که از گردشگاه همگانی آدم آنها

۱ - de la Rochejaquelein : از ۱۷۷۲ تا ۱۷۹۴ رئیس سلطنت طلبان واده بود. او بعد از ۱۰ اوت پاریس را ترک کرد و در رأس شورشیان واده قرار گرفت و در ماه ژانویه کشته شد.

۲ - Fougères

۳ - Rennes : نام محلی است در نزدیکی حوزه آبریز رود رن واقع در ۳۶۰ کیلومتری غرب پاریس

۴ - Bressuire : ناحیه ایست در فرانسه که در آنجا به سال ۱۷۹۲ شورشیان واده مغلوب

شدند. ۵ - مرکز سابق ایالت برتانی در فرانسه

را می‌دید که همچون مور و ملخ در ساحل پراکنده می‌شوند. ژنرالی که فرمانده پادگان شهر بود، با داوطلبان، مانش و توپچی‌های پاریس برای مقابله با آنها حرکت کرد. روی آستین توپچی‌ها شکلی به رنگ آبی نقش شده بود که به کلاه مردم «فریژی»^۱ شباهت داشت و کلمات «یا مرگ یا آزادی» روی آن خوانده می‌شد. اما بر تعداد راهزنان پیوسته افزوده می‌شد. آنها تا آنجا که چشم کار می‌کرد پراکنده شده بودند و آقای هانری نیز، که حالت دختران جوان را داشت، دلیرانه بر آنها فرماندهی می‌کرد. در آن هنگام ژنرال دید که عده آنها خیلی زیاد است. نام ژنرال «پیر»^۲ بود؛ و راجع به او هم، مثل تمام کسانی که در آن زمان سمت و عنوانی داشتند، چیزهای ضد و نقیض گفته می‌شد ولی او آدم خوبی بود و توانائی‌هایی هم داشت. وقتی که دید عده راهزنان زیاد است، برای ترساندن آنان دستور داد تا شیپور حمله بزنند ولی به افراد خود فرمان عقب نشینی داد.

«در آنروز چون مادرم بستری بود، من لباسهای کهنه‌مان را به مرکز بخش می‌بردم چون از مردم تقاضای پوشاک شده بود. توپهای می‌غزید و حومه گرانویل در دود غلیظی فرو رفته بود. مردان فریاد می‌زدند: «به ما خیانت شده است! آنها دارند می‌آیند؛ هر کس می‌تواند خود را نجات دهد!» و زنان جیغ‌هایی می‌کشیدند که مرده از خواب ابدی می‌پرید. در این موقع همشهری «دمزون»^۳ با کلاه پر دار و حمایل سه رنگ به سرعت به گردشگاه عمومی رفت و من در نزدیکی خود او را دیدم که ناگهان متوقف شد و مثل اشخاص مست دست را به سینه برد و با سر به زمین افتاد. گلوله‌ای به قلبش خورده و او را از پای درآورده بود. باوجود ترسی که داشتم فکر کردم که او خیلی سریع مرده است. اما در آن لحظه کسی بدینگونه مسائل توجه نمی‌کرد و دو زن هم تازه در همانجا نقش زمین شده بودند. من از کنار دیوارها عبور کرده خود را به خانه رساندم و دم در یک توپچی پاریسی را دیدم که آمده بود تا برای سرخ کردن گلوله، هیزم بگیرد^۴. او رو به من کرد و گفت: «هوا گرم است». او برای خنده این حرف را زد، چون باد سختی می‌وزید و سوز

۱ - phrygie : نام قدیمی ناحیه ابست در مرکز آسیای صغیر.

۲ - Deamaisons

۳ - Peyre

۴ - برای ایجاد آتش سوزی در شهرها گلوله‌های گرد چدنی را ابتدا در آتش سرخ می‌کردند و سپس بلافاصله گلوله سرخ شده را با توپ به سوی هدف شلیک می‌کردند.

اولین سرمای هوا احساس می‌شد.

من گفتم: «بیائید هیزم بردارید» ولی در این هنگام دختر «شاپه دلن»^۱ به طرفم دوید و فریاد زد: «ماری به او هیزم نده. مگر نمی‌بینی که حومه شهر چطور به آتش کشیده شده؟ آیا مسیحیانی که مثل بچه خوک کباب شده‌اند کافی نیستند؟ بوی کباب شدن آنها تا اینجا می‌رسد. اگر تو به او هیزم بدهی سزایت را کف دستت خواهند گذاشت. وقتی وانده‌ایها وارد شوند ترا خواهند گشت.» ترس و توجه به منافع شخصی سبب شده بود که او بدینگونه حرف بزند زیرا بودند ثروتمندانی که برای ورود راهزنان به شهر پول خرج می‌کردند. من جواب دادم: «ماتیلد» بدان که اگر این آقایان به شهر مسلط شوند مالیات عشریه برقرار می‌کنند و انگلیسی‌ها را بر آن می‌گمارند. اگر تو میل داری که مثل سابق خدمت کنی و به انگلیسی مبدل شوی به خودت مربوط است اما من می‌خواهم آزاد و فرانسوی بمانم. زنده‌باد جمهوریت! آنگاه مرد پاریسی خواست مرا ببوسد، من برای حفظ نزاکت یک سیلی به او زدم. در این موقع مردم فریاد می‌زدند: «آنها به قصد حمله از دیوارها بالا می‌آیند. من دستخوش ترس و بیش از آن گرفتار کنجکاوی شده بودم. به گردشگاه رفتم و دیدم که وانده‌ایها سر نیزه‌هایشان را به دیوارها فرو می‌کنند تا از آنها نردبانی برای خود بسازند. اما «آبی»ها از بالای بارو مهاجمان تیره روز را به گلوله می‌بستند و آنها را نقش زمین می‌کردند و با فرو افتادن روی صخره‌ها استخوانهایشان خرد می‌شد. بالاخره راهزنان چون تلاطم دریا را مشاهده کردند و دیدند که از انگلیسی‌ها هم خبری نیست کفش‌هایشان را درآوردند و پا به فرار گذاشتند. ساحل پر از مردگانی بود که هنوز تسبیح‌هایشان را در میان انگشتان خشکیده خود می‌فشردند. دختر «شاپه دلن» با خشم مشت خود را به آنان نشان می‌داد و می‌گفت که بیش از حد راحت مرده‌اند! و تمام کسانی که گاهی می‌خواستند شهر را تسلیم راهزنان نمایند، از ترس اینکه مبادا خائن به جمهوریت معرفی شوند، به آنان توهین می‌کردند.»

خانم لاروک داستان را اینطور می‌گفت و من واقعه‌ای را که امروز بالغ بر صد و بیست سال از آن می‌گذرد، از زبان یکی از شاهدان عینی آن بدینسان شنیده‌ام.

از دندانهای آن فولهای خبیث چنین صدائی بر می‌خاست (رونسار)^۱

روزگار تیره در خانه ما می‌گذشت. پدرم اندیشناک و مادرم عصبانی و ملاتی پیر اشک ریزان بود. سر میز غذا حرفهای کوناخی یخ سکوت را می‌شکست.

- گومبو^۲ برای سررسید پرداخت فکری کرده است؟

- از گومبو خبری نیست.

- مامور اجراء را دیده‌ای؟

- رامپون^۳ سرمایه‌ای به چنگ آورده است ولی به چه قیمتی! این مرد ما را می‌خورد. سپس خاموش می‌شدند. چهره‌ها گرفته بود و من که به شادی احتیاج داشتم، همچون گیاهی که به خورشید نیاز دارد، در این محیط غم زده پژمرده می‌شدم. روزگار غم انگیزی بود. پدرم که از میان مردم دنیا بی‌استعدادترین آنها در معامله و تجارب بود، معلوم نیست چرا در معامله وارد شده بود؟ آیا به علت اعتماد کورکورانه‌ای بود که به دوستش داشت؟ یا به علت مراعات فوق‌العاده دوستی بود؟ آیا برای تامین زندگی مرفه‌تر برای همسر و تهیه امکانات تحصیلی بیشتر برای پسرش بود یا به خاطر انسان دوستی؟ چه می‌دانم، شاید بدون اینکه خود بداند صرفاً به قصد سرگرمی به این کار دست زده بود. پدرم با دوستش گومبو شریک شد تا از آب معدنی سن فیومن^۴ بهره برداری کنند. شیمی‌دانان برجسته‌ای آب را تجزیه نموده بودند. چند تن از استادان دانشکده پزشکی نیز تصدیق کرده بودند که آب مذکور برای بیماری معده و کبد و کلیه بسیار موثر است.

این کار که می‌بایستی سود سرشاری نصیب پدرم کند، ناگهان به بدبختی بزرگی منجر شد. برای من غیرممکن است که چگونگی شرکتی را که برای بهره‌برداری از آب معدنی تشکیل داده بودند و سهمی که از آن به پدرم می‌رسید، بیان کنم. این موضوعی است که در شان کسی مثل بالزاک است نه پی‌یر کوچولو. من با کمال میل به این قناعت می‌کنم که این ماجرا را بنابر آن چیز جزئی که از زمان کودکی

۱ - Pierre de Ronsard : شاعر فرانسوی (۱۵۸۵ - ۱۵۲۴) او در رأس یک گروه ادبی

موسوم به پله نیاد (La pléiade) قرار داشت که هدف آن کنار گذاشتن تمام سنت‌های قرون

Gamlaunt - ۲

وسطانی و دادن حیات جدید به شعر فرانسه بود.

Saint - Firmin - ۴

Rampon - ۳

در حافظه‌ام باقی مانده است نقل کنم.

«آدلستان گومبو»^۱ مالک چشمه‌های سن فیومن، واقع در پیرنه علیا مرد درشت هیکل مفلوجی بود که هیچ نشانه‌ای از زندگی در وجودش دیده نمی‌شد. پلک‌های بی‌حرکتی چشم‌های گود رفته‌اش را می‌پوشاند و از لای لب‌های خشکیده‌اش دو دندان سفید دیده می‌شد. تمام چهره‌اش مرده بود و از دهنش که به دهن مرده مومیائی شده شباهت داشت، صدای مطبوعی بیرون می‌آمد که انگار از یک فلوت نقره در فضا می‌پیچید. او که بچه‌ای هدایتش می‌کرد و (برای اینکه عین گفته خدمتکار پیرم را بگویم) روی چوب‌های زیر بغلش آویزان بود، با وضعی شوم و به سردی یخ ظاهر می‌شد. ملاتی با دیدن او آهی می‌کشید و می‌گفت: - بدبختی دارد وارد خانه می‌شود!

چه اینطور فرض کنیم که نام او به خاطرش نمی‌ماند، و یا بهتر بگویم این اسم را شوم می‌دانست، هیچ وقت نام وی را بر زبان نمی‌آورد و آهسته می‌گفت: - آن آقائی که چشمانش از پوست است.

غالباً در سالن خانه من تنها در پیش این جسد بی‌جان بودم، جسدی که موجب وحشتم می‌شد و جرات نگاه کردن به آنرا نداشتم. اما به محض اینکه دهانش را باز می‌کرد، سحر و افسون به کار می‌افتاد. گومبو به من یاد می‌داد که چگونه یک کشتی را مجهز کنم، یک بادبادک را هواکنم و چگونه یک فواره هرون^۲ بسازم. با اینکه خیلی کم می‌توانستم از هنر لطف بیان لذت ببرم، لطف کلام، ارتباط مطالب، بی‌تکلفی و سادگی عباراتش مفتونم می‌کرد. این مرد بی‌نگاهی و بی‌حرکت اقناع محض بود. در آن لحظات من در صدد کشف این موضوع بودم که پدرم، با آنهمه درایت و بی‌توجهی به مال دنیا، چرا در شرکت آب معدنی سن فیومن وارد شده است؟ دلیل آن روشن است: او به حرف‌های گومبو گوش داده بود. کلام گومبو همان تاثیری را که روی من داشت روی والدینم نیز می‌گذاشت و اینک یک نمونه آن:

شبی بود، یکی از تیره‌ترین شب‌های آن روزگار ضم انگیز. آقای پولن^۳ صاحب

۱ - Adelestan Gomboust

۳ - paulin

۲ - fontaine de Heron : نوعی فواره است.

منصب قضائی، که مرد ملایمی بود، آقای بوریس مشاور حقوقی، که از آقای پورلن ملایمتر بود، آقای فیلیپو مأمور اجراء، که از آقای بوریس ملایمتر بود و آقای رامپون، که پول را با سود زیاد به قرض می داد و از آقای فیلیپو ملایمتر بود، دور هم جمع شده بودند و دل ساده پدرم را به آرامی سرشار از وحشت کرده بودند. مادرم، که گومبو را تنها عالم خانه خرابی ما می دانست، به وسیله ملاتی خبر یافته بود که آن مرد «چشم پوستی» می خواهد وی را ببیند؛ او گومبو را با سوءظن در سرسرا به حضور پذیرفت. در این زمان من، که در عالم خیال خود را «تلماک»^۱ تصور می کردم، در آنجا زیر نیمکت کوچکی که در نظرم غار «اوکاریس»^۲ می نمود منفی شده بودم. من در زیر نیمکت آرام و بی صدا نشسته بودم و می شنیدم با سرزنشهای خود گومبو خونسرد را به ستوه آورده بود. هنگامی که مادرم به گومبو گفت:

«آقا شما مرد شرافتمندی نیستید»، «شما ما را فریب دادید»، احساس کردم که ضربه ای به قلبم وارد شد. بعد از یک سکوت طولانی گومبو با صدائی لرزان، که هیجان آنرا شورانگیزتر از همیشه کرده بود، جوابهایی به او داد. من از حرفهایش چیزی نمی فهمیدم. او مدت درازی حرف زد. مادرم بی آنکه در میان کلامش بدود، گوش می داد و من از مخفی گاه خودم می دیدم که چهره مادرم رفته رفته حالت آرامش به خود می گرفت، می دیدم که نگاهش ملایم می شد. مادرم افسون شده بود. روز بعد موقع صبحانه پدرم کاغدی را به طرف مادرم دراز کرد که او به سرعت آنرا از نظر گذراند و در حین پس دادن کاغذ فریاد کشید: - اینهم یک رسوائی تازه گومبو.

من امروز هم اطلاع زیادی از چگونگی کار شرکت سن فیرومن ندارم، چون کنجکاوی خواندن پرونده آن شرکت را که در اسناد بازمانده از پدرم دیده بودم و با سایر اسناد خانوادگی ما به سرقت رفت، نداشتم. اما کاملاً جادارد قبول کنم که مادرم اگر گومبو را مردی لثیم، آزمند، بی ملاحظه و نادرست می دانست ابتدا نسبت ناروائی به او نداده بود و این موضوع امروز برایم موجب شگفتی است که

۱ - تلماک پسر اولیس و پنه لوب است. او هنوز کودکی بیش نبود که پدرش به تروا رفت. جندی بعد «تلماک» به جستجوی پدر عازم تروا شد و پس از اینکه او را یافت به وی کمک کرد تا برد لباختگان پنه لوب غلبه کند.

۲ - الهه «کالیپو» و یکی از قهرمانان کتاب تلماک. Eucharis

این مرد بدبختی که از سه ربع بینائی محروم بود، این مردی که توانائی حرکت خود را تقریباً از دست داده و مثل آن بود که نامش از آمار موجودات طبیعت حذف شده است، این مردی که سربار خود و دیگران بود، این مردی که بیشتر در یک تابوت گوشتی زندگی می‌کرد تا یک پیکر زنده، تا آن حد عاشق پول باشد که دست به خیانت و نامردمی بزند؟ ای خدای بزرگ پول او به چه دردی می‌خورد؟

از روی برخی علائم و آثار حدس می‌زنم که والدینم، بر اثر بی‌تجربگی و ساده دلی حدود مسئولیت‌شان را در شرکت آب معدنی سن فیومن بیش از آنچه بود تصور می‌کردند.

آنها طعمه اهل قانون و سوداگران شده بودند. رامپون، این رامپون مهربان و خدمتگزار ادعا کرده بود که کمک به یک پزشک برجسته و پدر خوب خانواده وظیفه اوست و ما به کلی از هستی ساقط شدیم. راستش را بخواهید آن فاجعه بزرگی نبود ولی دیگر چیزی برای ما باقی نماند. جواهرات ناچیز مادرم - که از لحاظ طلا سبک و از لحاظ الماس و مروارید فقیر بود - ظروف نقره کهنه و قور شده خانواده، قندانی که دسته‌اش را عده‌ای قو تشکیل می‌دادند، قهوه جوشی که نام پدر بزرگم «ساتورنن پارمانیته»^۱ روی آن حک شده بود و یک ملاقه سنگین وزن، همه به گرو رفت و به جیب مردان قانون سرازیر شد.

یک روز موقعی که پدرم به خانه برگشت، گفت:

- کار تمام شد، مینور^۲ هم به فروش رفت.

مینور ده موروئی کوچکی در نزدیکی شارتر بود که برای مادرم باقی مانده بود. من در اوایل کودکی به مینور رفته بودم و فقط چیزی که از آن به خاطر داشتم عبارت بود از یک پروانه سفیدک روی پرچینی از بوته‌های تمشک نشسته بود، پرواز از سنجاقک‌ها در اطراف نی‌هائی که باد حرکتشان می‌داد، یک موش صحرائی وحشت زده که از کنار دیواری می‌دوید و بالاخره یک گل کتان خاکستری که شکل پوزه حیوانات را داشت و هنگامی که مادرم آن گل را به من نشان می‌داد گفت:

- بین پی‌یر، این گل چقدر قشنگ است.^۱

برای من تمام مینور به همین‌ها خلاصه می‌شد و به نظرم خیلی عجیب و ظالمانه بود که آدم آن پرچین، آن نی‌ها، آن گل‌های خاکستری مایل به آبی، آن موش، آن پروانه و آن سنجاقک‌ها را بفروشد. من درست نمی‌توانستم بفهمم که چگونه یک چنین فروختنی امکان دارد ولی پدرم می‌گفت که این کار انجام شده است و من در پیش خود دربارهٔ این راز دردناک فکر می‌کردم.

مینور هم به دنبال سایر اموال ما پیش رامپون رفت و او هم آنها را با خود به آن دنیا نبرد.

همهٔ مردگان فقیرند و گومبو و رامپون هم مثل دیگران. اگر می‌دانستم که گورگومبو در کدام قبرستان است می‌رفتم تا این کلمات را در علف‌هایی که آنرا پوشانده‌است بگویم: «حالا گنجینه‌ات در کجاست؟».

بدین ترتیب من از اوان کودکی توانستم اصل و تبار اهل قانون و سوداگران، یعنی دودمان فناپذیر را بشناسم: در اطراف آنها همه چیز تغییر می‌کند و فقط آنها هستند که همانطور که بوده‌اند خواهند ماند. آنها امروز هم، همانگونه که رابله توصیف کرده‌است. آنها نوک و چنگال‌های خود را حفظ کرده‌اند، آنها حتی خط خرچنگ قورباغه‌ای خود را حفظ کرده‌اند.

تقریباً پنج سال بعد از این روزهای سخت، روزگار خوش‌تری فرارسید و چون در آن زمان من در دبیرستان بودم، معلّم ما، آقای «تری‌یر»^۲ دستور داد که فصل «هاری»^۳ را از حماسهٔ «انه‌تیده»^۴ توصیف کنیم. این پرندگان شوم، این کرکس‌هایی که سر آدمی داشتند، با هجوم به میز غذای «انه»^۵ ی پرهیزگار و رفقایش گوشت‌های آنرا می‌ربودند، غذایش را آلوده و کثیف می‌کردند و بوی بدی

۱ - احتمال می‌رود گلی که از آن یاد شده است گل شبر‌گیا یا کتان وحشی باشد - نویسنده

۲ - Triaire

۳ - Harpie: جانور افسانه‌ای بالدار است که سرزن و تنهٔ کرکس دارد و مظهر ترومان و مرگ است.

۴ - E'ne'ide: شعر رزمی معروف ویرژیل است که تقلید ماهرانه‌ای از ایللیاد و اودیسه دربارهٔ یک موضوع ملی است.

۵ - Ene'e: شاهزادهٔ تروا، پسر ونوس و آنشیز «انه» قهرمان شعر حماسی و مشهور ویرژیل است که «انه‌تیده» نامیده شده است (به نظر می‌رسد از کلمه Ene'e گرفته شده باشد - م)

از خود به جا می گذاشتند. من که از همشاگردیهایم با تجربه تر بودم آنها را می شناختم، من می دانستم که آن هارپی ها، همان سوداگران و همان مردان قانون، مانند «گومبو» و «رامپون» بوده اند و چقدر این غار هارپی ها، که ویرزیل آنها را آلوده به فضولات و گوشت های تنفرانگیز به ما نشان می دهد، در مقایسه با دفتر کار و پوشه های سبز یک مامور اجراء تمیز و خوشایند است!

از کینه ای که به کاغذ بازان و پرونده سازان آدم کش دارم به داشتن یک قفسه یا پوشه رغبت نشان نداده ام. به این علت همیشه تمام کاغذهایم، تمام کاغذهای بی ضرر و آزارم، گم شده و از دست رفته اند.

۲۱

«پاپگه»

ملانی پیر هنگام آوردن قهوه خبر داد که طوطی کنتس «میشو» در رفته است. گمان می رفت که طوطی را روی بام مهمان خانه ای که آقای بلاگه در آن سکونت داشت دیده اند. من از پشت میز بلند شدم و به سرعت جلو پنجره رفتم. در حیاط گروهی متشکل از دربان و چند خدمتکار به بالا نگاه می کردند با دست ناودانی را به یکدیگر نشان می دادند. پدر تعمیمیم با فنجان قهوه اش دم پنجره نزد من آمد و پرسید که «پاپگه» کجاست؟

مثل کسانی که در حیاط جمع شده بودند، دستم را به طرف آن محل دراز کردم و گفتم:

- آنجا

اما پدر تعمیمیم آنرا نمی دید و من نیز می توانستم به او نشان بدهم چون خودم هم نمی دیدم و فقط تحت تاثیر حرفهای دیگران وجود آنرا در آن امکان تایید می کردم.

پدر تعمیمیم رو به مادرم کرد و پرسید:

- و شما خانم نوزیر «پاپگه» را می بینید؟

- «پاپگه»؟

- «پاپگه» یا «پاپگو»

مادرم بار دیگر با تعجب پرسید:

- «پاپگو»؟

- پدر تعמידیم همچنان با خنده تکرار می کرد:

- پاپگه!

قهقهه او که به صدای زنگوله شبیه بود شکمش را بالا و پائین می برد و جواهرات زنجیر ساعتش را، که روی جلیقه ابریشمی سبزش بود، به صدا در می آورد. سرخوشی او به من هم سرایت کرد و بی آنکه بفهمم چه دارم می گویم، با خنده تکرار می کردم:

- پاپگه، پاپگه

ولی مادر عزیزم با احتیاطی که داشت، فقط وقتی به لبخند راضی شد که پدرم به او گفت که سابقاً به طوطی پاپگه یا پاپگو می گفته اند، چیزیکه پدر تعמידیم با این شاهد مثال آنرا روشن کرد. رابله می گوید:

- خوشحال مثل پاپگه^۱

با شنیدن نام رابله، که برای اولین بار به گوشم می خورد، قهقهه خنده ام بلند شد، خنده ای که انگیزه آن حماقت، بلاهت، کودنی و سبک مغزیم بود، نه آگاهی از راه الهام یا کشف و شهود از تمام چیزهایی که در زیر این نام وجود دارد، نه آگاهی از آن خوشمزگی دلچسب، از آن طبیعت سرخوش و از آن جنون عاقل تر از عقل. ولی این هم کمتر از مطلب بالا حقیقت ندارد که همین واقعه اقبال شایسته ای از نویسندۀ «گرکانتوآ» بود. مادر عزیزم اشاره کرد که ساکت شوم و پرسید که آیا به راستی می توان گفت که طوطی ها خوشحال هستند؟

پدر تعמידیم جواب داد

- خانم نوزیر کلمه «پاپگه» با واژه خوشحال (کلمه فرانسه آن gai است - م) دارای قافیه است و این خود برای عموم مردم، که بیش از معنی کلمات به آهنگ آنها توجه دارند، می تواند دلیلی باشد. همچنین می توان تصور کرد که «پاپگه» از اینکه می بیند لباس سبز بر تن دارد خوشحال می شود. مگر نه اینست که رنگ سبز پره های طوطی را «سبز مفرح» می گویند؟

مقاران سال پنجم زندگیم میان من و ناوارن، طوطی خانم لاروک، نزاع هائی روی داده بود که هنوز آنرا به یاد دارم. ناوارن انگشتم را نوک زده بود و من به فکر مسموم کردنش افتاده بودم. ما با هم آشتی کردیم ولی من دیگر طوطی را دوست

۱- جمله فرانسه آن gai comme un papegai

نداشتم. با خواندن کتاب کوچکی به نام «فلس ارستین» که به من عیدی داده بودند به طبیعت آنها آشنا شده بودم. این کتاب یک بررسی چند صفحه‌ای برای هر پرنده‌ای داشت. علاقه به جلوه کردن در گفتگو وادارم کرد تا به اتکاء به نوشته کتابم بگویم که وحشیان امریکا از گوشت طوطی تغذیه می‌کند.

پدر تعمیم به اعتراض گفت:

- گوشت این پرنده باید سیاه و سفت باشد. من نشنیده‌ام که کسی بگوید گوشت طوطی قابل خورد است.

پدرم گفت:

- چي! «دانکن» به خاطر نداری که شاهزاده خانم ژوانویل^۱، که اخیراً از علفزارهایش به کاخ توئیلری آورده شد وقتی سرماخورد سوپ جوجه را رد کرد تقاضا کرد برایش سوپ طوطی بیاورند؟

پدرم که با سلطنت ژوئیه دشمنی داشت و بعد از انقلاب سال ۴۸ هم خصومت خود را با خاندان لوئی فیلیپ حفظ کرده بود، این موضوع را برای نیش زدن به مادرم گفت و هنگام ادای این کلمات زیر چشمی به او، که همیشه آماده بود تا از سرنوشت شاهزاده خانم تبعیدی متأثر شود، نگاه می‌کرد.

مادرم آهی کشید و گفت:

- شاهزاده خانم‌های بیچاره! احترام عمومی برای آنها به قیمت گرانی تمام شد... ناگهان با دیدن طوطی دونا و دانش چنان وحشیانه فریاد پیروزی کشیدم که مادرم ابتدا به وحشت افتاد و سپس سرزنشم کرد.

گفتم:

- ماما! آنجاست! آنجاست! آنجا!

و از اینکه بعضی‌ها آنرا نمی‌دیدند عصبانی می‌شدم.

پدر تعمیم پرسید:

- خانم نوزیر، شما سرگذشت «ور» - وره^۲ را می‌دانید؟

مادرم به اشاره فهماند: نه

- چي! شما آنرا نمی‌دانید؟ سرگذشت جالبی است.

- آقای دانکن، وقتی که آدم مادر بچه‌ای باشد، که شلوارش را با هزار ادا و اطوار

می‌پوشد، دیگر وقت خواندن چیزی برایش باقی نمی‌ماند، این سرگذشت «ور» -
 وره شعر است، اینطور نیست؟
 - بله خانم نوزیر شعر است، و شعر زیبایی هم هست.
 «در نه وره^۱، در خانواده ویزیتانندین
 «چندی پیش طوطی مشهوری بود.
 «آن طوطی زیبا، درخشان، چالاک و بلهوس بود
 «دوست داشتنی و صریح‌الهیجه بود، همانطور که همه در جوانی مستند.
 «زنان مذهبی آنرا تا سرحد جنون دوست داشتند و او
 «تربیت شده تراز یک طوطی دربار بود.
 «شب هنگام
 «روی جعبه متبرک می‌خوابید.
 «ور - ور مثل فرشته حرف می‌زد اما...
 پدر تعمیم متوقف شد،
 پرسیدم:
 - اما چی؟
 خیلی به موقع این فکر به ذهن پدرم خطور کرد که من مثل فرشته حرف نمی‌زنم.
 پدر تعمیم دنباله کلام خود را گرفت و گفت:
 - اما چون با قایق‌رانان و تفنگداران بر روی رود «لوآر» سفر کرد طرز حرف‌زدنش
 خیلی بد شد.
 مادرم گفت:
 - پی‌یر خطر معاشرت بد را می‌بینی؟
 از پدر تعمیم پرسیدم:
 - پدر، آیا «ور - ور» مرد؟
 او دهن مثل گرداب خود را باز کرد و با آهنگی غم‌انگیز گفت:
 - او از بس در خوردن نقل زیاده روی کرد، مرد. کاش سرنوشت او مایه عبرت
 بچه‌های شکمو بشود!
 در این هنگام پدر تعمیم به حیاط، که خورشید بر آن گرد زر پاشیده بود، نگاه

می‌کرد و خندهٔ حزن‌آلودی بر لب داشت.
بعد گفت:

- چه هوای صافی! آخرین روزهای آفتابی برای ما عزیزتر از روزهای دیگرند.
مادرم گفت:

- این روزها یک لطف خداوندی به نظر مامی‌آیند. چیزی نمی‌گذرد که روزهای سرد و تیره فرا می‌رسند. امروز بعد از ظهر آقای «دبا» برای پاک کردن لوله‌های بخاری سالن غذاخوری به اینجا می‌آید.
سپس مادرم به اطاق خود رفت.

از وقایعی که این روز را به صورت برجسته‌ای درآورده خاطرات خیلی کمی در ذهنم باقی مانده‌است. بار دیگر مادرم، با آن کلاه مخمل، که بندهایش در زیر چانه‌گره خورده بودند، و شل ابریشم عنبی و چتر آفتابی، که دسته تاشو داشت، ظاهر شد.

از حالت حسابگرانه‌اش حدس زدم که برای خرید زمستانی می‌رود و در فکر آنست که پولش را درست خرج کند، چه این پول برایش خیلی عزیز بود ولی نه به خاطر خود پول بلکه به خاطر زحمتی که شوهرش برای تحصیل آن کشیده بود. مادرم سر عزیز خود را، که در کلاه همچون درجی با پوشش مخمل آنرا در بر گرفته بود، به طرف پیشانیم خم کرد و بوسه‌ای بر آن گذاشت و سفارش کرد که درسهایم را یاد بگیرم. به ملانی هم دستور داد یک بطری شراب برای آقای «دبا» بیاورد و بعد خارج شد. پدر و پدر تعمیدیم نیز تقریباً در همان زمان بیرون رفتند.

وقتی تنها ماندم به هیچوجه سراغ درس نرفتم چون به حکم غریزه و وسوسهٔ شیطان نیرومند، که بر افکارم حاکم بود، به این کار عادت نکرده بودم. شیطان قانعم می‌کرد که هرگز درسهایم را یاد نگیرم و هر لحظه با همه تلاش خود هرگونه فرصتی را از من سلب می‌کرد.

در آنروز شیطان آمرانه وادارم کرد به کنار پنجره بروم و مراقب طوطی فراری بشوم. اما نگاه کنجکاو من بیهوده شیروانی، ناودان و دودکش‌ها را کاوید: طوطی نمودارنشده. داشتم از خستگی دهن دره می‌کردم که ناگهان صدای نسبتاً شدیدی در پشت سر، سبب شد که سرم را برگردانم. آقای دبا را با طشتکی بر سر و نردبان و کوزه و قلاب و طناب و چه می‌دانم، هزار چیز دیگر در دست، دیدم.

نباید فکر کنیم که آقای «دیا» بنا یا بخاری پاک کن بود. او یک کتاب دست دوم فروش بود که جعبه‌های محتوی کتابش را روی نرده‌های راهرو ساحلی ولتر می‌گذاشت. مادرم به اولقب «سیمون دونانتوآ» داده بود. این لقب اسم یک فروشنده دوره گرد بود که مادرم وادارم می‌کرد تا سرگذشت او را، که در کتاب کوچکی نوشته شده بود و امروز به کلی در بوته فراموشی افتاده است، بخوانم. «سیمون دونانتوآ» یک بسته پارچه روی پشت خود داشت واز هفته بازای به هفته باز لر دیگر می‌دوید، دائماً مردم را نصیحت می‌کرد. او همیشه حق داشت. سرگذشت وی به شدت خسته‌ام می‌کرد و خاطره غم‌انگیزی از آن در ذهنم مانده است. با اینهمه من به وسیله آن به حقیقت بزرگی راه یافتم و آن اینکه نباید همیشه حق داشت. آقای «دیا» مثل «سیمون دو نانتوآ» از بام تا شام نصیحت می‌کرد و به هرکاری دست می‌زد جز کار خودش. او خدمتگزار همسایگان بود، برای همه کار می‌کرد، بخاری نصب می‌نمود و بر می‌داشت، ظروف شکسته را بند می‌زد، برای کارد دسته می‌ساخت، زنگ اخبار نصب می‌کرد، قفل روغن می‌زد، ساعت تنظیم می‌کرد، عملیات اسباب کشی را اداره می‌نمود، پرستاری غریق را بر عهده می‌گرفت، به لولای در و پنجره و اثر می‌انداخت، در مغازه شراب فروشی به نفع نامزدهای حزب محافظه کار تبلیغ می‌کرد، روزهای یکشنبه در محراب کلیسای خواهران کوچک فقیر آواز می‌خواند. مادرم او را مرد نیکوکاری می‌دانست و معتقد بود که طبیعت و سرشت او برتر از وضع زندگیش است و برایش احترام قائل بود. اما من، اگر از حرارت فوق‌العاده او در کار - که در این دنیا تنها من مضحک بودن آنرا درک می‌کردم - به شدت سرگرم نمی‌شدم، هرگز به این سادگی‌ها زحمت گوش دادن به تعلیمات پایان ناپذیر وی را، که همیشه درباره آداب دانی و نزاکت بود، به خود نمی‌دادم.

من با دیدن او همیشه در انتظار هیجان سرگرم کننده‌ای بودم. این دفعه هم ناامید نشدم.

بخاری اطاق غذاخوری ما از جنس چینی سفید بود که از هزار جا ترک خورده و در چندجا شکاف برداشته بود. بخاری در یک گوشه اطاق در تورفتگی دیوار قرار داشت واز آنجا یک لوله، که آنهم چینی بود، به سمت بالا می‌رفت. در بالای این لوله سرریش دارای نصب شده بود که من می‌دانستم مال کیست، چون

شینده بودم که به آقای «دوبوا» می گفتند که سر ژوپتیر «تروفونیوس»^۱ است. ریش چنین رب النوع بزرگی مرا تحت تاثیر قرار می داد. آقای «دبا» که بلوز سفیدی پوشیده بود، از نردبان بالا رفت و طولی نکشید که ژوپتر «تروفونیوس» روی کف اطاق قرار گرفت. از جای سر ژوپتر امواج دوده فوران می کرد، در حالی که بخاری، که از جایش جدا شده بود، خرد و متلاشی گردید و ریزه های آن روی تمام کف اطاق را پوشاند و ابری از خاکستر سرد فضا را تیره کرد. این تاریکی وقتی زیادتر شد که گردنمی به طرف سقف بالا رفت و سپس به صورت قشر ضخیمی آهسته روی ائانه و فرشها نشست.

آقای «دبا» ملاط آهک را در یک طشتک درست می کرد به طوری که طشتک، مالا مال از ملاط می شد و قطره قطره از آن می چکید. به خوبی آشکار بود که او از کارکردن در آن گرد و غبار، که همانند کار خدا در تکوین جهان از میان انبوه در هم بر هم مواد بود، لذت می برد. در آن موقع ملاتی پیر سبد به دست وارد اطاق غذا خوری می شد و با نگاهی پر از تائر طول و عرض و بالا و پائین اطاق را از نظر گذارند و با ناله ای طولانی پرسید:

- با این وضع من چگونه باید ناهار آقا و خانم را آماده کنم؟

سپس بی آنکه امید جواب نوید بخشی را داشته باشد برای تهیه وسایل غذا خارج شد. هنوز این نابسامانی برطرف نشده بود که بار دیگر هیاهوی بزرگی از حیاط بلند شد. درشکه چی آقای بلاکه، بابا الکساندر، سرایدار خانه ما و کلفت خانواده «کومون» و آلفونس جوان با هم داد می زدند:

- اوناش! اوناش!

این دفعه من طوطی کنتس «میشو» را به وضوح روی بلندترین نقطه شیروانی دیدم. رنگش سبز و روی بالهایش سرخ بود ولی طوطی هنوز درست خود را نشان نداده بود که دوباره ناپدید شد.

کسانی که در حیاط بودند درباره سمت حرکت طوطی با یکدیگر به مجادله پرداختند. یکی از آنها عقیده داشت که طوطی به طرف باغ آقای «پلاگه» پریده است زیرا تصور می کرد که آن باغ جنگلهای برزیل را که دوره بچگی طوطی در آنها گذاشته بود، به خاطرش می آورد. یکی دیگر تاکید می کرد که او، که آماده

انداختن خود در آب بوده، به طرف ساحل رودخانه پرواز کرده است. سرایدار خانه دیده بود که طوطی روی برج ناقوس کلیسای «سن ژرمن دپره» پریده است. اما خیال بافی این طرفدار ناپلئون، که خاطره عقاب پرچم ملی در ذهنش می‌لولید، او را گمراه کرده بود. طوطی کنتس «میشو» از یک برج ناقوس به برج ناقوس دیگر نمی‌پرید. حدس شاگرد آقای «کومون» به حقیقت نزدیکتر می‌نمود که می‌گفت مرغ فراری زیر فشار گرسنگی به بامی که ظرف غذایش در آن قرار داشته پناه برده است.

«سیمون دونانتوآ» که در کنار پنجره به آرنج خود تکیه کرده بود، متفکرانه به این حرفها گوش می‌داد. من برای نشان دادن اطلاعات خود به او گفتم که این طوطی به اندازه «ور - ور» زیبا نیست.

او پرسید:

منظورت از «ور - ور» کیست؟

من بادی به غیب انداخته گفتم که «ور - ور» طوطی خانواده «ویزیتاندین دونور» بود که مثل فرشته حرف می‌زد ولی به واسطه مسافرت با قایقرانان و تفنگداران، بر روی رود لوآر، لحن کلامش زشت و ناهنجار شد. بیدرنگ فهمیدم که نشان دادن دانش خویش به جاهلان خطاست زیرا «سیمون دونانتوآ» با چشمان درشتش که مثل دو چراغ برق بود نگاه سختی به من کرد و از این مهمل گوئی سرزنشم نمود.

در این لحظه افکار دور و درازی در ذهنش جریان داشت.

در میان نیات گوناونی که او خیرخواهانه برای خدمت به هم نوعان داشت، شاید فکری که او با حد اعلای رغبت می‌کرد آن بود که پرندگان فراری را بگیرد. او مخصوصاً چند بار قناری‌های اهلی خانم «کومون» را گرفته و آورده بود. او فکر می‌کرد که بزرگترین وظیفه‌اش باز آوردن طوطی کنتس «میشو» است. برای انجام آن لحظه‌ای تردید به خود راه نداد. او با عجله بلوز سفیدش را از تن بدر آورد و ردنگت کهنه سبزی را، که رنگ آن همچون برگ خزان زده به زردی گراییده بود پوشید. او قصد خود را به من گفت و اطاق غذاخوری را، که فرصت نکرده بود سر و سامانی به آن بدهد، به همان حال در هم ریخته رها کرد و با سری پر از طرح و نقشه خارج شد. من به دنبال وی خودم را به پلکان رساندم. ما با یک جست فاصله کوتاهی را که ما را از خانه موردنظر، یعنی خانه مورن سرایدار که

خوب به آن آشنا بودم، جدا می‌کرد، طی کردیم. کنتس «میشو» در آن خانه سکونت داشت. از آنجا دو پله یکی خود را به هواکش طبقه دوم رساندیم و از دری که چهار طاق باز بود وارد آپارتمانی شدیم که در آن همه غرق تاجر بودند. در اطاق غذاخوری چشممان به قفس متروک طوطی افتاد. «ماتیلد» خدمتکار کنتس، اوضاع و احوال پیش از فرار و مسبب فرار «ژاکو»^۱ را شرح داد. او گفت که دیروز ساعت ۵ بعد از ظهر یک گربه خاکستری که موی کوتاهی داشت، یکی از آن گربه‌های گنده که از مدتها پیش، به علت سوء قصدهای متعدد، تحت مراقبت بود، خود را توی اطاق غذاخوری انداخت. ژاکو که از نزدیک شدن گربه به وحشت افتاده بود روی پله‌ها پرید و از راه پنجره روی شیروانی، فرار کرد. ماتیلد دوبار این داستان را نقل کرد و چون داشت بار سوم را شروع می‌کرد من به سالن رفتم و به تماشای عکس ایستاده ژنرال کنت «میشو» که بزرگترین قاب عکس را اشغال کرده بود، پرداختم. این عکس ژنرال را (این مطلب را قبلاً گفته‌ام) با لباس رسمی، شلوار سفید و چکمه ورنی، در نبرد «واگرام»^۲ نشان می‌داد. در جلو پاهای ژنرال تعدادی قطعات خمپاره، یک گلوله توپ و یک نارنجک در حال دود کردن و در ته صحنه سربازانی، که به علت دوری خیلی کوچک می‌نمودند، در حال حمله، دیده می‌شدند. نوار عقاب بزرگ لژیون دو نور^۳ و صلیب سن لوئی^۴ زینت بخش سینه فراخ ژنرال بود. در اینکه او در نبرد «واگرام» نشان صلیب سن لوئی را بر سینه داشت، اشکالی ندیدم ولی چندی بعد زمانی که این عکس را دوباره در یک سمساری اگر به من نگفته بودند که ژنرال کنت «میشو» - که سرشار از محبت و احترام بورین‌ها بود - در ۱۸۱۶ این نشان را به عکس خود افزود است، اعتراض من متوجه او می‌شد. «سیمون دونانتوآ» مانع تماشایم شد و گفت که انسان جز در موردی که از او بخواهند، وارد سالن خانه کسی نمی‌شود و تازه آنهم در صورتیست که پایش پاک باشد. سرزنش او طولی نکشید چون وقت تنگ بود. او گفت:

۱ - Jacques نام طوطی کنتس است - م

۲ - Wagram: قریه‌ایست در اطریش واقع در شمال غربی وین که در آنجا ناپلئون بناپارت در ۶ ژوئیه ۱۸۰۹ آرشیروک شارل فرمانده کل فوای اتریش را شکست داد.

۳ - عالیترین نشان فرانسه است.

۴ - صلیب سن لوئی نیز نشان عالی دیگریست.

- برویم!

سپس با طناب قطوری، که ظاهراً برای آویزان شدن در هوا آورده بود، از پلکان بالا رفت. من با لیوانی نان آغشته به شراب، که او به دستم داده بود و می‌بایستی با آن طعمه «ژاکو» را جلب کنم، به دنبالش راه افتادم. قلبم از تجسم خطری که این مأموریت مرا در آن می‌انداخت، سخت می‌تپید. مستی‌ای را که من از این خطر احساس کردم، دام گستران آراکانزاس، دزدان دریایی امریکای جنوبی و غارتگران «سن دومینیک» هرگز در ماجراهای رعب انگیز جنگ یا شکارشان بهتر از آن را احساس نکردند. ما تا آنجا بالا رفتیم که پلکان پشت سر ماند. سپس از یک نردبان تقریباً عمودی به صعود پرداختیم تا به دریچه‌ای رسیدیم که «سیمون دونانتوآ» نیمی از تن خود را در آن فرو برد. من در آن وقت فقط پاها و پائین تنه گنده او را می‌دیدم. او گاهی «ژاکو» را با لحنی نوازشگر صدا می‌کرد و گاهی آواز خشن حیوان را از گلو در می‌آورد و فکر می‌کنم این در موردی بود که پرنده نحوه حرف زدن خود را بر شکل نظم انسانها ترجیح می‌دهد او گاهی سوت می‌زد و گاهی با صدائی دل‌انگیز شروع به خواندن می‌کرد و گاه به گاه نیز این وردخوانی را قطع می‌کرد تا دستورهائی را که (اگر جسارت گفتن آنرا داشته باشیم) از آداب دانی شروع و به اخلاق منتهی می‌شد، به من بگوید و هنر تخلیه بینی در میان جمع را به من بیاموزد و مرا به وظایفم نسبت به خالق آشنا سازد.

ساعتها می‌گذشت و خورشید با افول خود سایه دودکش‌ها را بر روی بامها طویل‌تر می‌نمود. ما داشتیم ناامید می‌شدیم که «ژاکو» پیدا شد. پیش‌بینی خدمتکار آقای «کومون» داشت تحقق می‌یافت. من سرم را از دریچه تو بردم و پاپگه را دیدم که با قدمهای می‌کند و تلوتلو خوران آهسته هیکل گنده‌اش را از کنگره دیوار پایین می‌کشد. خودش بود او به طرف ما می‌آمد. از شادی تکانی خوردم طوطی کاملاً نزدیک شده بود. نفسم را حبس کردم. «سیمون دونانتوآ» در حالی که تکه نان آغشته به شراب را با دو انگشت مشت بسته خود به جانب آن دراز کرده بود، طوطی را با صدای بلند به سوی خود خواند. «ژاکو» ایستاد و با بدگمانی به طرف ما نگاه کرد، سپس دور شد، پر زد و فرار کرد، ابتدا به کندی و بعد تندتر و استوارتر به بام خانه مجاور رفت و ناپدید شد. سرافکنندگی هر دو نفر با شدید بود ولی «سیمون دونانتوآ» هرگز اجازه نمی‌داد که بد اقبالی او را از

پای در آورد: او دستش را به سوی اقیانوس بامها دراز کرد و گفت:
- آنجا!

این حرکت جدی، این سخن کوتاه شوری در من ایجاد کرد.

به ردنگت کهنه‌اش چسبید و برای اینکه وقایع را آنطور که به یادم می‌آید نقل کنم، می‌گویم که با او هوا را شکافتم و از بالای ابرها در چها دیواری خانه ناآشنائی فرود آمدم که دارای جلو خانهای سنگی‌ای بود که در آن پیکر تراشی‌هایی شده بود. در آنجا گروه انبوهی از مردان لخت عظیم الجثه و وحشت انگیز را دیدم که در آسمانی تاریک آویزان بودند. بعضی از آنان برای وزن و هیکل نیرومند خود تکیه گاهی داشتند و برخی دیگر مأیوسانه به طور گروهی به طرف ساحل تاریکی، که در آنجا شیاطین زشت روی منتظرشان بودند، پیش می‌رفتند. این پندار وجودم را از وحشتی مقدس پر کرد، چشمانم سیاهی رفتند و پاهایم سست شدند. این بود جریان آن وقایع، که درست همانطور که در هوش و حواسم اثر گذاشته و هم اکنون در حافظه‌ام نقش بسته‌اند نقل کردم و صادقانه به آن گواهی می‌دهم. با اینهمه اگر لازم باشد که آنرا تابع قواعد یک انتقاد جدی کنیم، ظاهراً خواهم گفت که من و «سیمون دونانتوآ» با سرعت سرسام‌آوری از پلکان پایین آمدم، راه پیاده‌رو ساحلی را در پیش گرفتیم، وارد کوچه بناپارت شدیم و به مدرسه هنرهای زیبا رسیدیم و در آنجا من از یک در نیمه باز یک نسخه از تابلو باز پسین دآوری، اثر «میکل آنژ» را، که سیگالون کشیده بود، دیدم. این فقط یک حدس است ولی ممکن است واقعیت داشته باشد. بدون اینکه در تایید اینموضوع بیشتر حرف بزنیم، دنباله داستان خودمان را می‌گیریم. من فقط یک لحظه به تماشای آن جثه‌های عظیم شناور پرداختم و بعد خود را در حیاطی وسیع در کنار «سیمون دونانتوآ» یافتم؛ در آنجا گروهی از نگهبانان با کلاه‌های دو شاخه و عده‌ای از جوانان با موهای بلند، که کلاه‌های لبه پهنی به شکل کلاه روبنس^۱ بر آنها سایه انداخته بود، و هر که از آنها یک جزوه‌دان نقاشی زیر بغل داشتند، به دور او حلقه زده بودند. نگهبانان بودند که طوطی کنتس میشو را دیده باشند و جوانان هم با خنده به «سیمون دونانتوآ» توصیه میکردند که برای گرفتن طوطی یک تکه نمک روی دمش بگذارد و یا بهتر از آن سرش را بخاراند. آنها

۱ - نقاش و دیپلمات فلاماند (اهل فلاتر - م) (۱۶۴۰-۱۵۷۷)

تایید می‌کردند که در نظر طوطی هیچ چیز مطبوع‌تر از این نیست.
جوانان ضمن این تقاضا که مراتب احترامشان را به کنتس میشو ابلاغ کنیم، ادای
احترامی به ما کردند.

«سیمون دونانتوآ» غرولندکنان زیر لب گفت:

- بی‌تربیت‌ها

و با عصبانیت از آنجا خارج شد.

وقتی که نزد کنتس «میشو» برگشتیم. می‌دانید چه چیزی را در اطاق ناهار
خوری دیدیم؟ «پاپگه» را که روی میله قفس نشسته بود. او چنان آرام بر جای
خود نشسته بود که گوئی هرگز آنرا ترک نکرده است. چند عدد شاه‌دانه، که روی
تخته‌ای پخش بود، نشان می‌داد که تازه از دانه خوردن فارغ شده است. با نزدیک
شدن، طوطی سرش را، با چشمان گرد و مغرورش که شبیه «کوکارد»^۱ بود، به
طرف ما برگرداند، پره‌های گردنش راست شد، سرش را بالا و پایین برد و منقارش
را، که تمام چهره‌اش را تشکیل می‌داد، گشود. خانم پیری که کلاه توری سیاهی بر
سر داشت و حلقه‌های سفید مو گونه‌های نزارش را احاطه کرده بود (او بی‌تردید
کنتس میشو بود) در کنار «ژاکو» نشسته بود و همینکه ما را دید سرش را برگرداند.
خدمتکار کنتس مشغول رفت و آمد بود، بدون اینکه دندانهای بر هم فشرده‌اش
سست شود. «سیمون دونانتوآ» کلاهش را از دستی به دست دیگر داد و با
لبخندی تصنعی و حالتی ابلهانه در برابر وی ایستاد. بالاخره ماتیلد، بی‌آنکه
نگاهی به ما کند خبر داد که «ژاکو» و به اراده خودش از راه دریچه شیروانی، که در
آنجا می‌خوابید، خود را به قفس رسانده است و سپس اضافه کرد که آن حیوان
محبوب آنجا را خوب می‌شناسد زیرا بارها روی شانه «ماتیلد» خود به آنجا رفته
است.

آنگاه با لحنی زننده افزود:

- اگر شما او را نترسانده بودید زودتر می‌آمد.

آنها تعارفی به ما نکردند و همانطور که «سیمون دونانتوآ» روی پلکان به من
این تذکر غم‌انگیز را داد، حتی یک آشامیدنی هم به ما تعارف نکردند.

۱ - نشانست به صورت نیم‌دایره که اشعه‌اش مثل خورشید به اطراف آن پراکنده شده است.
این نشان معمولاً به کلاه نصب می‌شود و دانشجویان دانشکده افسری ما هم آنرا به کلاهشان
نصب می‌کردند.

شب هنگام، وقتی که به خانه برگشتم، خانه را غرقه در حیرت و ناراحتی یافتم. مادرم دچار هیجان تب‌آلودی بود، ملانی پیر اشک می‌ریخت ولی پدرم یک آرامش تصنعی را حفظ کرده بود. آنها گمان می‌کردند که کولیها یا معرکه‌گیران مرا دزدیده‌اند، یا اتومبیلی زیرم گرفته و له کرده است، یا اینکه در جلو مغازه‌ای همراه عده‌ای جیب‌بر دستگیر شده‌ام و بالاخره کمترین گمانشان این بود که در کوچه‌های دوردست گم شده باشم. والدینم در جستجوی من، به خانه‌های خانم کومون، خانم لاروک، خانم لتور با سمه فروش، و حتی نزد آقای کلر و عالم جغرافیا، که گاهی هوس تماشای چهره این دنیا بر روی کره جغرافیائی که تصور می‌کردم جای مهمی در آن دارم، مرا به آنجا می‌کشاند، رفته بودند. زمانی که من زنگ در را زدم آنها در این گفتگو بودند که به اداره پلیس بروند و تقاضا کنند تا ماموران آن اداره به جستجویم پردازند. مادرم به دقت سر تا پایم را بازرسی کرد، به پیشانی عرق آلودم دست کشید و انگشتانش را روی موهایم، که پر از تار عنکبوت بود، برد و پس از آن از من پرسید:

- با این وضع، بدون کلاه و با سر زانوای پاره از کجا می‌آئی؟

من سرگذشتم را نقل کردم و گفتم که چگونه به دنبال «سیمون دونانتوآ» برای پیدا کردن «پاپگه» رفته بودم. مادرم فریاد کشید:

- هرگز نمی‌توانستم باور کنم که آقای «دبا» به خودش اجازه دهد که این بچه را در تمام بعد از ظهر یک روز با خود ببرد بدون اینکه از من اجازه گرفته و یا دست کم به کسی خبر داده باشد. ملاتی پیر، این موجود خوبی که با وجود حقیر و کوچک بودن، نسبت به مردم حقیر و کوچک سختگیر بود، ضمن تکان دادن سرش به دنبال حرف مادرم اضافه کرد: وقتی که تعلیم و تربیت نباشد!...

چون اطاق غذاخوری قابل استفاده نبود، شام را در سالن خوردیم. وقتی آشام را تمام کردم پدرم گفت:

- پی‌یر چطور فکر نکردی که گم شدن طولانی تو مادرت را دچار نگرانی کشنده‌ای خواهد کرد؟ چند سرزنش دیگر هم شنیدم ولی نامعلوم بود که لبه تیز سرزنشها متوجه «سیمون دونانتوآ» است.

مادرم درباره بالا رفتنم از نردبان پرسید و به نظر می‌رسید که حتی در همان لحظه پرسش هم از خطرهائی که در معرض آن قرار گرفته بودم دچار نگرانی می‌شود.

به او اطمینان دادم که در معرض هیچ خطری نبوده‌ام. من در صدد آرام

کردنش بودم ولی در عین حال می‌خواستم قدرت و جسارت‌م را به او نشان دهم؛ و در عین تکرار اینکه از هر خطری دور بوده‌ام، برایش مجسم کردم که از نردبانهای که در فضا آویزان بوده بالا رفته‌ام، روی دیوارها صعود کرده‌ام و بر سطح شیروانیهای با شیب تند خزیده‌ام و از میان ناودانها دویده‌ام. مادر همچنانکه به حرفهایم گوش می‌داد، ابتدا لرزشی خفیف در لبهایش نمودار شد، که نگرانش را نشان می‌داد و سپس هنگامی که بتدریج اطمینان خاطر خود را باز می‌یافت سری تکان داد و به مسخره کردنم پرداخت. من به اغراق گوئی افتاده بودم و زمانی که داستان گروه زیادی از مردان برهنه و آویخته در فضا را نقل کردم همه فریاد کشیدند:

«بس است» و بعد مرا برای خواب به اتاقم فرستادند.

ماجرای طوطی بین خانواده و دوستان ما مشهور شد. مادر عزیزم دویدم را، همراه آقای «دبا» در ناودانها، شاید با کمی غرور مادرانه، نقل می‌کرد ولی او هرگز آقای «دبا» را نبخشید. پدر تعمیمیدیم به ریشخند مرا صیاد «پاپگه» می‌نامید. شخص آقای «دوبوا»^۱ هم، با تمام متانتی که داشت، هر وقت شرح این داستان عجیب را می‌شنید، لبخند خفیفی می‌زد و متذکر می‌شد که او (آقای دبا - م) با آن لباس سبز، سرگنده، گردن ستبر و کوتاه، سینه فراخ، هیکل خپله و وضع زننده در کنار طوطی که در جای خود در قفس نشسته بود، تا حدودی به نیمرخ ناپلئون در ساحل «نور تومپرلند»^۲ شباهت داشته است. و بالاخره آقای «مارک ریبر»، آن مرد پرموی رمانتیک، که لباس مخمل به تن داشت، درباره این داستان به لحن «رونسار»^۳ اینطور زمزمه می‌کرد.

«در بهاران، آنگاه که علف تازه می‌روید

«علفی که رنگ آن همانقدر زیبا بود

«که رنگ یک طوطی با نشاط

«به رنگ آبی، سبز مایل به آبی، خاکستری، زرد، به رنگ گوشت بدن و با

سبز مفرح»

۱ - از آقای «دوبوا» به تفصیل و از «مارک ریبر» مختصرآدر جلسه بعدی خاطرات گفتگو خواهد شد - نویسنده

۲ - Northumberland: ناحیه‌ایست در انگلستان در کنار رود تاین

۳ - Ronsard: شاعر قرن ۱۶ فرانسه

همو هیاست

در آنروز وقتی که وارد سالن شدم خیلی دور از انتظار بود که بینم مادرم با پیرمرد ظاهراً محترمی، که برای اولین بار او را می دیدم، به گفتگو مشغولست. سر طاس او در میان نواری از موی سفید، به رنگ سرخ بود. رنگ چهره اش روشن، چشمانش آبی و لبش خندان بود. صورتش تازه اصلاح شده ولی دو دم خط^۱ بلند، گونه های گردش را احاطه کرده بود. در جای تکه رودنگت او یک دسته گل بنفشه نصب شده بود.

او وقتی که مرا دید خطاب به مادرم گفت:

- آنتوات این کوچولوی تست؟ بسکه آرام و محبوب است، انگار دختر است. باید به او سوپ بخورانید تا مرد شود.

انگاه به من اشاره کرد تا نزدیک شوم. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: - کوچولوی من تو در سنی هستی که انسان گمان می کند که زندگی جز لبخند و نوازش چیزی ندارد. روزی انسان متوجه می شود که زندگی غالباً سخت و گاهی ظالم و بیرحم است. آرزو می کنم که تو در شرایط خیلی دشوار آنرا تجربه نکنی؛ ولی بدان و هرگز فراموش نکن که با جسارت و پاکدامنی بر هر مشکلی می توان غلبه کرد.

چهره آن مرد حالتی از صداقت و محبت در خود داشت. کلامش به دل می نشست. تحمل نگاه چشمان پرآب او بدون هیجان ممکن نبود. سپس گفت:

- فرزندم دست تقدیر به تو پدر و مادری عالی عطا کرده است که در موقع مناسب ترا در انتخاب دشوار شغل راهنمایی خواهند کرد. آیا میل نداری سرباز بشوی؟ مادرم به جای من جواب داد که گمان نمی کند.

پیرمرد دنباله کلام خود را گرفت و گفت:

- با اینهمه سربازی شغل خوبیست. سرباز امروز نان ندارد، مسکن و معاوانی ندارد، مثل یک آدم بینوا روی گاه می خوابد؛ اما فردا در قصری شام می خورد که در آنجا بلند پایه ترین زنان به خدمتگزاری او افتخار می کنند. او با تمام فراز و

۱ - دم خد صحیح است ولی دم خط بطور عام رایج است.

نشیب‌ها و با انواع زندگی‌ها آشناست. اما فرزندم اگر تو روزی به افتخار پوشیدن لباس نظامی نایل شدی به یاد داشته باش که وظیفه سرباز حمایت از بیوه زنان و یتیمان و بخشایش بر دشمنان مغلوب است. کسی که با تو حرف می‌زند در دوره ناپلئون بزرگ در ارتش خدمت کرده است. افسوس! اکنون بیش از سی سال است که آن خداوند نبرد چشم از این دنیا فرو بسته و پس از او دیگر کسی قادر نیست که پرچم ما را برای تسخیر جهان به پیش برد. فرزندم حرفه سربازی را انتخاب نکن. آنگاه به آرامی مرا از خود دور و رو به مادرم کرد و دنباله گفتگوی قطع شده خود را گرفت:

- بله یک کلبه کوچک. چیزی نظیر کلبه یک فرقچی شکار ... این تصمیم تزلزل ناپذیر است و من با استفاده از لطف تو، آنتوانت عزیزم، می‌توانم بهترین آرزوهایم را عملی کنم و پس از یک زندگی پر از موانع و هیجان طعم استراحت را بچشم. برای زندگی کردن به چیز کمی قانعم! همیشه آرزویم این بوده که آخرین روزهای عمرم را در آرامش کشتزارها بگذرانم.

پیرمرد از جایش بلند شد، با نزاکت دست مادرم را بوسید، سری به مهربانی برایم تکان داد و خارج شد. هیأتش نجیبانه و رفتارش با اعتماد به نفس بود. وقتی فهمیدم که آن پیرمرد محبوب «عمو هیاسنت» است بسیار متعجب شدم چون هرگز نشنیده بودم که نامش را جز با وحشت و اکراه بر زبان آورده باشند؛ و نگویند که او هر جا قدم بگذارد پای ویران و نومیدی را به آنجا باز می‌کند؛ و بالاخره وجود او مرادف بود با وحشت و سرافکنندگی خانواده. والدینم در خانه ما را به رویش بسته بودند. اما هیاسنت بعد از ده سال سکوت، به وسیله نامه متاثرکننده‌ای به مادرم اطلاع داد که اگر او مخارج مسافرت و تهیه کردن کلبه کوچکی را برایش بر عهده بگیرد تصمیم وی براینست که در قریه زادگاه خود انزوا اختیار کند. او می‌گفت که با اداره املاک برادر شیریش، که با وی روابط عالی دارد، می‌تواند زندگی خود را اداره کند و مادرم که بیش از حد زود باور بود و برای شنیدن نصایح پدرم گوش شنوائی نداشت، موافقت کرد که به او قرض بدهد.

چندی بعد خبر یافت که عمو هیاسنت پولی را که برای منظور دیگری گرفته بود در راه عیاشی تلف کرده و اکنون در کوچه سنت هونوره پیش یک تاجر آدم به عنوان حسابدار مشغول کار است. در آن زمان دلالانی را که به جای جوانان

ثروتمند (که به خدمت سربازی بی‌علاقه بودند) جانشین‌هایی استخدام می‌کردند، «تاجر» آدم می‌نامیدند. بازرگانان آدم خیلی پرمشتری ولی فاقد قدر و منزلت بودند و کارمندان آنها نیز نمی‌توانستند توجه و احترامی را انتظار داشته باشند. غالب این سوداگران آدم در بنای بزرگی واقع در محل تقاطع کوچه سنت اونوره با کوچه «کوک»^۱ فعالیت داشتند. روی دیوارهای آن بنا از بالا تا پایین پارچه‌هایی دیده می‌شد که مزین به نشانهای صلیب افتخار بود و پرچم‌های سه رنگ فراسنه را نیز در تمام اطراف آن آویخته بودند. در طبقه همکف ساختمان مغازه‌ای بود که در آن یراق‌ها و سردوشیهای کهنه می‌فروختند و یک آبجو فروشی هم در آنجا وجود داشت که مشتریانش سربازانی بودند که هفت سال خدمت خود را، اتمام کرده و مایل بودند دوباره به خدمت سربازی گرفته شوند. به دیوار آبجو فروشی، به عنوان علامت، یک تابلو نقاشی آویخته بودند که روی یک صفحه آهنی ترسیم شده بود و دو سرباز نارنجک‌انداز را نشان می‌داد که در یک ال‌اچ‌یو پشت میزی نشسته و هر دو با دستی بی‌پروا در یک زمان در بطری آبجو را باز می‌کنند تا هر قطره از این مشروب کف‌دار که از بطری یکی از آنها به خارج می‌جهد پس از اینکه مسیر منحنی شکل خود را طی کرد به لیوان رفیق دیگر بیفتد. شرم دارم بگویم که در پشت پرده‌های کثیف این مکان بود که عمو هیاسنت به کار تازه خویش اشتغال داشت. کار تازه او این بود که سربازان خدمت منقضی را به بازی و مشروب خواری سرگرم می‌کرد تا بتواند آنها را با بهای ارزانتری مجدداً استخدام کند. شاید هنگامی که از جلو این خانه کوچه سنت اونوره می‌گذشتم دیدن حالت سرورآمیز علامت آبجوفروشی بود که کمک می‌کرد تا بتوانم دیدن کاباره‌ای را که مایه ننگ خانواده‌ام در آنجا کار می‌کرد تحمل کنم.

هیاسنت چندان سواد نداشت ولی حسابدار خوبی بود و در نوشتن دارای آن چیزی بود که در آن زمان خوشنویسی نامیده می‌شد. می‌گفتند که اعلامیه بناپارت خطاب به ارتش ایتالیا به خط او با حروف ذره بینی نوشته شده و قرار گرفتن خطوط این اعلامیه طوری بوده است که از آن تصویرکنسول اول (منظور ناپلئون است - م) پدید می‌آمده است. هیاسنت به سال ۱۸۱۳ وارد خدمت شده و در سال بعد، یعنی زمان لشکرکشی فرانسه به درجه استواری ارتقاء یافته بود.

او به خود می‌بالید که توانسته است شب هنگام در اتراق نزدیک «کراثون»^۱ با امپراطور صحبت کند. هیاسنت به ناپلئون گفته بود:
- اعلیحضرتا ما در پای پرچم تو تا آخرین قطره خونمان را نثار می‌کنیم زیرا میهن و آزادی در وجود شما تجسم یافته است.

امپراطور جواب داده بود:

- هیاسنت تو کسی هستی که منظورم را فهمیده‌ای.

در اینجا بیدرنگ باید بگوییم که ما درباره وقوع این گفتگو، جز ادعای هیاسنت هیچ گواهی نداریم و بنا به گفته خود او روز بعد از آن وی در کراثون مورد تقدیر فراوان قرار گرفته بوده است. همانطور که گاهی اوقات بهترین کارها بدترین نتایج را به بار می‌آورند، هیاسنت، که در ظرف چند لحظه به یک قهرمان تبدیل شده بود، برای بقیه عمر خود را از تمام وظایفی که عموم بدان موظف هستند، معاف دانست و دیگر نه پروائی از دین داشت و نه دغدغهای از قانون. او تمام امکانات خود را در یک روز مصرف کرده بود. حضور وی در جنگ واترلو مورد تردید است و شاید هرگز روشن نشود. در این زمان او به کاباره رفت و آمد می‌کرد و ترجیح می‌داد که از دلاوریهای گذشته‌اش بگوید تا اینکه بار دیگر آنها را تکرار کند. در ۱۸۱۵، که به درجه لیسانس نایل شد، بیست و دومین سال زندگی را پشت سر گذاشته بود. او که زیبا، نیرومند و با نشاط بود، او که محبوب زنان و ویرانگر دلها بود، مورد علاقه یکی از عمه‌های مادرم که زن روستائی مالدار بود قرار گرفت. هیاسنت به ازدواج با او موافقت کرد و تمام دارائیش را به باد داد. هیاسنت با خیانت و بد رفتاری نسبت به او و ترک کردن وی به آن زن فرصت‌های متعددی می‌داد تا شدت علاقه و جنون عشق بی‌حاصل خود را آشکار سازد. هیاسنت پس از اینکه با توهین‌های خود او را از پا در می‌آورد عفو می‌کرد و آنوقت بود که زن بینوا آن مرد را محبوب‌تر از زمانی می‌دید که نسبت به وی خیانتی نکرده باشد. عمه مادرم که زنی صرفه‌جو و حتی خسیس بود برای هیاسنت گشاده دستی جنون آمیزی نشان می‌داد. در این دوره او را می‌دیدیم که با کلاه خاکستری رنگ (که حلقه‌های فولادی روی آن نصب شده بود و قسمت بالای آن پهنای زیادی داشت) و رودنگت سبز، که دکمه‌های

۱ - Craonne: ناحیه‌ایست در فرانسه که ناپلئون در آنجا بلوفر را کشت.

طلائی داشت، و شلوار نانکن^۱ و چکمه ورنی، سوار بر یک ارابه دوچرخه انگلیسی در راه بین پونتو از و پاریس رفت و آمد می‌کرد. او با این هیات مدل خوبی برای نقاشی «کارل ورنه»^۲ بود.

او که با امثال «سیدالیز» به «بوف الامد» و «روسه دوکانکال» رفت و آمد می‌کرد و شبها را در خانه‌های فساد می‌گذراند، در مدت چند سال تمام مزارع، مراتع، جنگلها و آسیای زنش را به باد داد. وقتی که آن زن دل‌باخته بیچاره را به خاک سیاه نشاند، رهایش کرد تا همراه یک صاحب منصب سابق پست به نام «هوگه» که مردی باریک اندام، کوتاه قد با پاهای کج و موی ژولیده بود، و به اقتضای حال او را نوکر، شریک و حتی هنگام پیش آمدن خطر ارباب خود معرفی می‌کرد، راه زندگی پرفراز و نشیبی را در پیش بگیرد. هوگه که مرد شیادی بود و به سر همه مخلوقات خدا کلاه گذاشته بود، خود را به عنوان وفادارترین، خیرخواه‌ترین و نجیب‌ترین دوست هیاسنت نشان می‌داد. هوگه سلطنت طلب، که می‌گفتند راننده است، هوگه، که ترور سفید^۳ را به زادگاهش، «اویرون» برده بود، با فداکاری هیاسنت عزیزش که یک بناپارتیست حرفه‌ای بود، طرفدار بناپارت از آب در آمد. هیاسنت لباس هواداران ناپلئون را به تن می‌کرد؛ یک ردنگت بلند، که تا زیر چانه دکمه می‌خورد، یک دسته گل بنفشه در جادکمه لباس و یک چوب دست کوتاه در دست. او در بلوار «گان» در میان چند تن از همقطاران نظامی، در حالی که هوگه مثل یک سگ به دنبالش بود، به خاطر اسارت ناپلئون انگلستان را به باد لعنت و نفرین می‌گرفت و هنگامی که از قهوه‌خانه خارج می‌شد، گردشی به طرف شمال غربی می‌کرد و با انگشت انتقام‌جویش اشاره‌ای به «آلبیون» (انگلستان - م) مکار می‌نمود و از لبانش کلماتی، حاکی از تمنای استقرار حکومت حضرت مسیح خارج می‌شد. اگر یکی از رعایای وفادار شاه را که از دست وی نشان ذنبق نقره‌ای گرفته بود، می‌دید غرولند نامفهومی می‌کرد و می‌گفت: «باز هم یکی از همراهان اولیس»^۴ اگر می‌توانست سگی را دور از انظار

۱ - نوعی پارچه پنبه‌ای

۲ - Carle Vernet: کارل ورنه فرزند کلود ژوزف ورنه مانند پدر خود از نقاشان معروف فرانسه بود.

۳ - نامی است که به زیاده‌رویهای سلطنت‌طلبان، در جنوب فرانسه، در سالهای اولیه اعاده سلطنت (رستوراسیون) داده شده بود.

۴ - اشاره است به داستان پادشاه یونان باستان که با عده‌ای از یاران و دوستان وفادارش

دیگران بگیرد کوکارد سفیدی به دمش می‌بست^۱ اما در اسباب چینی و توطئه‌ای دخالت نمی‌کرد و حتی از مبارزه تن به تن هم پرهیز داشت. واضح است که هیاسنت هم مثل پانورژ^۲ از تحمل هر ضربتی می‌ترسید. هوگه در نظر او شجاع و همواره آماده جنگ بود. هیاسنت چون مجبور شده بود برای ادامه زندگی از سرمایه فکریش استفاده کند، در کوچه «مون مارتر» به تعلیم خط و دفترداری مشغول شد؛ هوگه کف اطاق را می‌شست و سوسیس سرخ می‌کرد و هیاسنت ضمن اینکه در انتظار آمدن شاگردان بود، قلم‌های خود را، که از پر غاز بود با چیره دستی قط می‌زد و نوک تراشیده پر را روی ناخن شست چپ خود می‌گذاشت تا آنرا شکاف دهد. اما این قلم تراشیدن و نصب تابلو به خط‌های انگلیسی، آلمانی و غیره، با عناوین خوشنویس متبحر و حسابدار دیپلمه بیهوده بود و هیچ شاگردی به آنجا مراجعه نکرد. به دلالتی بیمه زندگی پرداخت. اگر میخوارگی و عیاشی می‌گذاشت، ظاهر آراسته و زیان و چرب و نرم برایش مشتریهای فراوانی می‌آورد ولی میخوارگی و زن بارگی دست آوردهای اولیه‌اش را به باد داد و علیرغم پشتکار هوگه، که دلالتی دوستش را می‌کرد، جلب عایدات تازه هم ممکن نشد. هوگه در دلالتی توفیقی به دست نیاورد زیرا که چشمانش چپ و زبانش الکن بود و بوی شراب می‌داد و اثری از اقناع در کلامش نبود. بعد از این ناکامی و شکست آن دو دوست در یک کارگاه قالب‌گیری واقع در «مون روزه» یک سالن شمشیر بازی تأسیس کردند، که هیاسنت در آنجا معلم بود و هوگه نگهبان چون قالب‌گیر در ساعات کارش در سالن به قالب‌گیری می‌پرداخت باقی مانده‌های گچ شکافهای کف سالن را پر می‌کرد و با هر حمله شمشیربازان غبار بلند می‌شد و آنها را در بر می‌گرفت. غبار مذکور از زیر ماسک اشک از چشمانشان جاری می‌ساخت و موجب عطسه می‌شد. شراب و عیاشی به این حرفه شریف کار با سلاح هم پایان داد. بعد از چند آزمایش، که اکنون از یادها رفته‌اند، هیاسنت به فکر افتاد که «اکسیر پیرکوهستان» را از روی فرمول

«ده سال از کشور خود دور شد و مدتی در غار عولی به نام «پولیفم» محبوس بود و سپس از آنجا فرار کرد. همسر وی «پنه لوب» که با وجود بی‌خبری از شوهر همچنان به انتظارش نشست، صرب‌المل عفاف و وفاداری شده است.

۱ - به نظر می‌رسد که این کار در نظر وی نوعی مخالفت با دولت وقت محسوب می‌شده است. م

۲ - Panurge: یکی از قهرمان کتاب «پانتاگروئل رابله» است - م

دکتر «ژیبه» بسازد. هوگه شربت را تقطیر می‌کرد و هیاسنت آنرا به عطارها و دوا فروشان می‌داد. اما عمر این شرکت کوتاه بود و خطر فرجام بدهم در آن وجود داشت زیرا دادگستری نسبت به عنوان دکتری «ژیبه» بدگمان شد و او را غاصب عنوان پزشکی شناخت؛ حتی احتمال دارد که هوگه، تقطیرکننده شربت، بدون تحمل چند ماه زندان از این مخمصه خلاص نشده باشد. پس از آن هیاسنت استعداد خود را در خدمات دولتی به کار انداخت و با سمت بازرسی در «هال»^۱ مشغول کار شد. فعالیت او شبها انجام می‌شد ولی او پیش از آنکه در میدان تره بار فروشان ظاهر شود در کاباره‌ها وقت می‌گذارند، هرچند که دوستش هوگه کوشش زیادی کرد تا جایش را پر کند ولی هیاسنت پس از چند بار توبیخ بالاخره از خدمت اخراج شد. این مجازات غیرعادی و سخت یک اقدام سیاسی جلوه داده شد. هنوز در وجود هیاسنت یک سرباز قدیمی ناپلئون را می‌دیدند این آزار چند تن از آزادیخواهان را بر آن داشت تا یک شغل رونوشت برداری برایش پیدا کنند و او از اینکه «مدعیان بدون دادرسی» آقای اتین را، که یک کمدی به شعر در سه پرده بود، رونویسی کرده است، به خود می‌بالید. هیاسنت درباره این آقای «اتین» می‌گفت که بزرگی وی از این نیست که او بواسطه شایستگی خود وارد انستیتو^۲ شده است بلکه بیشتر بدان سبب است که به وسیله یک پادشاه از آنجا رانده شده است. می‌دانیم که اتین در ۱۸۱۶، پس از تجدید سازمان انستیتو از آن اخراج شد. در این اثنا هوگه به تشویق هیاسنت به تجارت شراب پرداخت و در نتیجه تقلب در پرداخت عوارض در حدود پنج هزار فرانک سود برد ولی آن سود به قیمت شش ماه زندان برایش تمام شد. هوگه هر وقت که فکر می‌کرد می‌گفت: «این بدترین کاری نیست که من انجام داده‌ام». و این پیش‌زمی قهرمان کراتون را، که برای خود اصولی داشت و اخلاق کشیش «ساووا»^۳ تعلیم می‌داد، عصبانی می‌کرد. هیاسنت اخلاق کشیش یاد شده را با مایمای از پای‌بندی به آبرو بزرگ می‌کرد و زمانی که با هوگه به باده‌گساری مشغول می‌شد راه و رسم وظیفه شناسی و قدرت قانون را به او می‌آموخت.

۱ - بازار عمده فروشان خواربار در پاریس

۲ - مجموعه چند آکادمی از جمله آکادمی هنرهای زیبا و ادبیات

۳ - اشاره است به داستان Vicair Savoyard که ژان ژاک روسو در کتاب آورده و منظور نویسنده آنست که بگوید انسان طبیعتاً خوبست.

رفتن به راه راست یا بازگشت به آن پس از انحراف، و پاکدامنی یا ندامت شعار این سرباز پیر بود. هوگه ضمن گوش دادن به حرفهای هیاسنت نگاه تحسین آمیزی به او می‌کرد و قطره‌های اشکش در لیوان شراب می‌ریخت. وقتی هیاسنت دید که پشیمانی برای هوگه اعاده حیثیت کرده است، با او شرکتی برای توزیع نشریات در شهر پاریس تشکیل داد که این کار هم با شکست روبرو شد. گمان می‌کنم کمی بعد از این شکست بود که عمو هیاسنت، چنانکه قبلاً گفتم به سراغ مادرم آمد و پس از آن منشی یک تاجر آدم شد.

کارهای او این حسن را داشت که هرگز دوامی نداشت. اشتغال او به خرید آدم در زیر تابلو دو نارنجک انداز نیز چندان دوا می‌نیافت. پس از آن از کار وی اطلاعی نداریم. اقوام او فقط از آخرین کارش آگاه شدند. هیاسنت، که دیگر خیلی پیر شده بود، در کوچه رامبوتر در پستوی کاباره‌ای یک بنگاه کار چاق‌کنی تاسیس کرد. او در آنجا در پشت میزی که روی آن یک بطری شراب سفید و یک کیسه شاه بلوط بریان شده قرار داشت می‌نشست و به سوداگران کوچک محله راههای شانه خالی کردن از باز پرداخت دیون یا فرار از تعقیب محاکم را می‌آموخت. نمی‌دانم گفته‌ام که عمو هیاسنت استعداد فوق‌العاده‌ای در مغلطه و خلط مبحث داشت. با این بیان تصویر وی کامل می‌شود. او که مردی زیرک و محیل بود و همه فوت و فن دادرسی را می‌دانست در اینگونه بازیها می‌توانست به «شیکانو»^۱ امتیاز بدهد. اواز کاغذ تمبردار لذت می‌برد و در پستوی خود برای کلفت‌های محله نامه نویسی هم می‌کرد. دوستش هوگه که با تمام کم‌چنگی و پای لنگ هنوز زرنگ و چابک بود وی را ترک نکرده بود. آنها در ته کاباره در زیر پلکان مسکن داشتند. هوگه تلاش می‌کرد، تا وسیله پر کردن جیب دوستش را فراهم کند. در یکی از شبهای زمستان در جریان نزاعی با ولگردان ضربه کاردی به میان دو کتفش خورد و به بیمارستان برده شد. هیاسنت به عیادتش رفت و هوگه به روی او لبخندی زد و جان سپرد. هیاسنت دوباره به تنظیم اجاره نامه و وکالت و منشی‌گری برای دکان‌داران ورشکسته و زنان زشت روی بدکاره پرداخت. اما دیگر دست خوشنویسیش شروع به لرزیدن کرده بود و چشمانش کم نور و سرش

۱ - Chicaneau: یکی از قهرمانان مهم کتاب «مدعبان» اثر راسین است که نامش معرف خصوصیات اوست زیرا شیکان به کسی گفته می‌شود که در سفسطه و مغلطه مهارت داشته و در دعاوی بدین وسایل متوسل شود.

سنگین شده بود؛ ساعتها می‌گذشت که او، از عالم بی‌خبر، در حال چرت زدن بود. شش هفته بعد از مرگ هوگه دچار سکتۀ ناقص شد. او را به اطافی واقع در کوچه «سابو» که زن بیچاره‌اش در آن زندگی می‌کرد، بردند؛ آن زن چهل سال بود که شوهرش را ندیده بود ولی همچنان مثل روزهای اول عروسی دوستش داشت. او صمیمانه‌ترین پرستاریها را از وی کرد. چون دست چپ هیاسنت فلج شده بود پای خود را هم می‌کشید، به زحمت حرکتی می‌کرد اما حرف نمی‌زد. زنش هر روز صبح او را از بسترش به دم پنجره می‌برد و هیاسنت تمام طول روز را در آنجا می‌گذراند و به طرف خورشید نگاه می‌کرد. او پیپ شوهرش را پر می‌کرد و چشم از وی بر نمی‌داشت. پس از شش ماه هیاسنت بار دیگر دچار سکتۀ شد و بی‌آنکه حرکتی کند، شش روز زنده بود. از زبان فلجش جز صداهای نامفهوم خارج نمی‌شد ولی گفته می‌شد که در لحظۀ مرگ نام هوگه را از زبانش شنیده‌اند.

پدرم هرگز نا عمو هیاسنت را بر زبان نمی‌آورد. مادرم نیز از حرف زدن درباره او پرهیز می‌کرد با اینهمه او چند بار داستان زیر را که به نظرش سرشت این مرد بی‌شخصیت و فریبکار در آن خلاصه می‌شد نقل کرد. اینک آن داستان:

هیاسنت در زمان انقلاب ۱۸۳۰ چهل سال عمر را پشت سر گذاشته بود ولی هنوز زن پسند بود و ماندن در خانه ناراحتش می‌کرد. او در «سه روز افتخار»^۱ سکوت کامل اختیار کرد و کاری جز برای مردم نکرد. آرزوی خوشبختی می‌نمود. روز ۳۰ ژوئیه پس از شکست نیروهای سلطنتی، زمانی که صدای تیر در همه جا خاموش شده و پرچم سه رنگ روی کاخ توئیلری به اهتزاز در آمده بود، قهرمان ما سر از سوراخ خود بدر آورد و به علتی، که فقط برای شخص او معلوم بود، قصد کرد که به گوشه باستیل^۲ و «فوبور سنت آنتوان» برود. هیاسنت در حوالی سد اتوال، که در آن زمان ناحیۀ روستائی نشین متروکی بود، سکونت داشت. او برای ارضای هوسش می‌بایستی در زیر اشعۀ سوزان آفتاب و از میان کوچه‌های خاکی عبور کرده از بیش از سی سنگر خیابانی که نگهبانان ملت از آنها

۱ - روزهای ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ ژوئیه ۱۸۳۰ سه روز افتخار *Los trois Glorieuses* می‌گویند چه در این روزها مردم پاریس بر ضد شارل دهم قیام کردند و این قیام منجر به روی کار آمدن لونی فیلیپ شد.

۲ - تلفظ صحیح کلمه «باستی» است ولی در زبان فارسی به باستیل معروف شده است.

مراقبت می‌کردند بگذرد، یا اینکه با پیچ و خم زدنهای طولانی از محله‌های نامطمئن عبور کند. هیاسنت برای حل این مشکل نیرنگ ماهرانه‌ای به کار بست. او نزد اغذیه فروشی از خویشاوندانش که در آن نزدیکی بود رفت و به پیشانی خود پارچه‌ای که آغشته به خون خرگوش بود بست و مشروب فروش را وادار کرد تا همراه شاگردش وی را به نخستین سنگر، که در حومه «رول»^۱ و خیلی نزدیک بود، برسانند. بطوریکه او پیش بینی کرده بود، مدافعان سنگر به تصور اینکه وی یکی از زخمیانست او را از آوردن گانش گرفته و با رعایت همه گونه احتیاط از مانع گذراندند؛ سپس بعد از اینکه لیوانی شراب به او خوراندند، دو نفر را از میان خودشان انتخاب کردند تا او را با برانکارد ببرند. در طول راه هر لحظه به جمع افراد مشایعت کننده، افزوده میشد. یک دانشجوی پلی تکنیک با شمشیر آخته در رأس مشایعت کنندگان قرار گرفت. رزمندگان خلق، یکتا پیرهن، با آستین‌های بالا زده، و در حالی که شاخه‌های سبز در لوله تفنگهایشان گذاشته بودند در دو سوی برانکارد پیش می‌رفتند و فریاد می‌زدند:

- افتخار بر دلاوران!

شاگردان چاپخانه‌ها که با کلاه‌های کاغذیشان شناخته می‌شدند، شاگردان شیرینی فروشها، با روپوشهای سفید، دانش‌آموزانی که سر دوشی و کمر و حمایل افراد گارد را داشتند و یک بچه دهساله، با کلاه نظامی گشادی که تا شانه‌هایش پایین آمده بود، به دنبال این جمعیت در حرکت بودند و هر لحظه تکرار می‌کردند:

- افتخار بر دلاوران!

زنانبکه در مسیر گروه قرار می‌گرفتند به زانو در می‌آمدند. عده‌ای دیگر گل نثار آن قربانی شجاعت می‌کردند و روی برانکارد پرچم سه رنگ و شاخه‌های غار^۲ می‌گذاشتند. در پیچ کوچه «سن فلورانتین» یک عطار آزادیخواه نطقی ایراد کرد و مدال برنزی مزین به تمثال لافایت را به وی تقدیم نمود. مدافعان سنگرها، با نزدیک شدن مشایعت‌کنندگان، سنگها، بشکه‌ها و وسایط نقلیه را کنار می‌زدند تا از میان آن موانع راهی برای مرد زخمی بازکنند. در تمام پستها قیام‌کنندگان با سلاحهای خود ادای احترام می‌کردند، طبل و شیپورها به صدا در می‌آمدند. فریادهای «زنده باد مدافع ملت! زنده باد پشتیبان منشورا زنده باد

قهرمان آزادی! از فضای غبار آلود به سوی آسمان تفته از خورشید اوج می‌گرفت.

از تمام کاباره‌ها گیل‌های پر از شراب سرخ توی لبهای این ناشناسی که بر تخت افتخارش غنوده بود سرازیر می‌شد و به حمل‌کنندگان عطش زده برانکار، که از آنها همچون مجمری گداخته دود بر می‌خاست، بطریهای پر از شراب تقدیم می‌شد.

بدین ترتیب عمو هیاسنت با افتخار تمام در دکان خانم «کنستانس» رخت شوی، در کنار میدان باستیل و «فوبور سنت آنتوان» به زمین گذاشته شد.

۲۳

بارا^۱

مادرم پس از نقل این نمونه از یک زندگی بد گفت:

- از آنچه بدم می‌آید اینست که هیاسنت با زخمی جلوه دادن خود حقوق مصیبت دیدگان را غصب می‌کرد و خود را به عنوان یک قربانی جا می‌زد. پدر تعمیم گفت:

- او با این کار تن به خطر بزرگی داده بود؛ اگر نیرنگش کشف می‌شد آنوقت علاقه عمومی، که وی به سود خود برانگیخته بود، آنآ مبدل به خشم شدیدی می‌گشت و ممکن بود همانهایی که او را مورد تکریم ملی قرار داده بودند در رسواکردنش از هیچ کاری فروگذار نکنند و شاید همان زنان سلیطه‌ای که به وی شراب می‌دادند پاره پاره‌اش می‌کردند. یک توده مسلح به هر خشونت می‌تواند دست بزند. با اینهمه باید پذیرفت که مردم پاریس در آن سه روز افتخار از خود بردباری نشان دادند و از پیرویشان سوء استفاده نکردند. بورژوازی ثروتمند و توده آگاه دوش به دوش کارگران جنگیدند. دانشجویان مدرسه پلی تکنیک، در بسیاری از موارد خالق پیروزیها بودند. غالب آنها با اعمال انسانی و قهرمانی خود به صورت نمونه‌های برجسته‌ای جلوه کردند.

۱ - ژوزف بارا: کودک فرانسوی که در ۱۷۹۳ همراه ارنش جمهوریخواه بود و در یک درگیری به دست نیروهای سلطنت طلب افتاد و سلطنت طلبان به او فشار آوردند که شعار «زنده باد شاه» بدهد و او شعار دار «زنده باد جمهوریت» و به خاطر این قهرمانی کشته شد و نامش در تاریخ فرانسه جاودان گردید.

یکی از آنان که در پیشاپیش یک دسته از نیروهای مردمی، راه به سوی کاخ باز کرده بود به افراد گارد سلطنتی فرمان داد که تسلیم شوند. افراد گارد پاشنهٔ تفنگها را به علامت تسلیم بالا گرفتند ولی سروان پیری که فرمانده‌شان بود با خشم فراوان و شمشیر آخته به دانشجو حمله کرد. هنگامی که نوک شمشیر روی سینهٔ آن دانشجو بود، آنرا کنار زد و توانست آنرا از دست سروان گارد بگیرد. سپس شمشیر را دوباره به آن افسر داد و گفت: «آقا این شمشیر را که شما با کمال افتخار در میدانهای نبرد با خود داشته‌اید بگیرید؛ شما دیگر هرگز آنرا بر ضد ملت به کار نخواهید برد. سروان گارد، که غرق تحسین و حق شناسی شده بود، نشان لژیون دو نور خود را از سینه برداشت و به سوی دشمن جوان دراز کرد و گفت: «بی‌شک روزی وطن فرمان برخورداري از این نشان را به شما خواهد داد؛ اجازه بدهید که من هم نشان را تقدیمتان کنم. در آن جنگ داخلی دلبستگی به افتخارات و عرق وطن پرستی، رزمندگان را به هم نزدیک می‌کرد. پدر تعمیدیم هنوز داستان‌ش را کاملاً تمام نکرده بود که آقای «مارک ریبر» داستان دیگری را شروع کرد:

- روز ۲۸ ژوئیه، در میدان شهرداری، زمانی که دسته‌های مردم پاریس نزدیک بود در برابر آتش پشتیبانی شدهٔ دشمن تسلیم شوند، جوانی که پرچم سه رنگ را روی سر نیزه‌ای حمل می‌کرد با یک جست خود را به ده قدمی سربازان گارد سلطنتی رساند و فریاد کشید: «همشهریان ببینید مرگ برای آزادی چقدر شیرین است! او هماندم با تنی مشبک به خون خود در غلطید.

مادرم که از این قهرمانیها متاثر شده بود پرسید که چرا مردم از این کارهای برجسته بیشتر آگاه نشده‌اند و مراسم بزرگداشت آنها برگزار نمی‌شود؟ پدر تعمیدیم دلایل زیر را برای آن ذکر کرد.

- جنگهای سلطنتی و انقلابی و امپراتوری تاریخ فرانسه را از قهرمانی‌ها پر کرده است و دیگر نمی‌توان چیزی بر آن افزود با به علاوه، افتخار فاتحان ژوئیه را کوچکی هدفشان از جلوه انداخته است. آنها رژیم محقری را به پیروزی رساندند و سلطنتی که مولود این فداکاری بود از یادآوری منشاء موجودیت خود اکراه داشت. وانگهی قهرمانان هم سرنوشت خودشانرا دارند.

مادرم گفت:

- شاید، ولی بسیار جای تاسف است که اثر یک عمل قهرمانی از یادها برود. با شنیدن این حرف آقای «دوبوای پیر» که در تمام مدت این گفتگو با انقیه دان

خود بازی می‌کرد، چهره آرام خویش را به سوی مادرم برگرداند و گفت:
 - خانم نوریر در متهم کردن سرنوشت به بیعدالتی شتاب نکنید، تمام این خطوط
 زیبا تمام این حرفهای بزرگ چیزی جز افسانه و شایعات پوچ نیست.
 وقتی انسان نمی‌تواند چیزی را که در میان یک جمع دقیق و فارغ از هیجان گفته
 شده یا رخ داده است دقیقاً نقل کند، خانم عزیز، آیا این احتمال وجود دارد که
 حرکت یا سخنی را که در غوغای میدان جنگ روی داده یا گفته شده دقیقاً ضبط
 کند؟ اینکه داستان شما آقایان خیالی بوده و بر هیچ واقعیتی مبتنی نباشد به من
 چندان ارتباطی ندارد ولی آنها به طور غیرطبیعی و ناشیانه طرح ریزی شده و
 فاقد آن بی‌پیرایگی زیبایی هستند که قرن‌ها باقی می‌ماند. به این دلیل باید آن
 چیزهای غیرطبیعی را در تقویم‌ها وارد کرد تا در آنجا پیوسند. حقیقت تاریخی به
 این نمونه‌های زیبای قهرمانی، که از قرنی به قرن دیگر دهن به دهن پرواز
 می‌کنند، نیازی ندارد. این نمونه‌ها منحصرأ از هنر و شعر ناشی می‌شوند. من
 نمی‌دانم که آیا «بارا»ی جوان - که شورشیان سلطنت طلب به او وعده دادند اگر
 شعار «زنده باد شاه» بدهد زنده خواهد ماند - فریاد زد: «زنده باد جمهوریت!» و
 با تنی پاره پاره از بیست زخم سر نیزه به خاک افتاد یا نه؟ من این مطلب را
 نمی‌دانم و هرگز هم قادر به دانستن آن نخواهم بود. اما می‌دانم که تصویر این
 کودک که زندگیش را که در بنبوحه شکوفائی خود بود نثار آزادی کرد، چشمها را
 پر از اشک و دلها را پر از آتش می‌کند و بهتر از این مظهر فداکاری قابل تصور
 نیست. همچنین می‌دانم، مخصوصاً می‌دانم، که وقتی داوید پیکر تراش این
 کودک را در حالت بی‌پیرایگی دل انگیز و نابش به من می‌نماید و نشان می‌دهد
 که او با صفا و صداقت «آمازون»^۱ مجروح و اتیکان تسلیم مرگ می‌شود، در
 حالی که کوکاردش^۲ را به قلبش فشرده و چوب طبلش را، که با ضربات آن فرمان
 حمله می‌داد، همچنان در دست دارد. معجزه رخ داده و قهرمان جوان خلق شده
 است. «بارا» زنده است، «بارا» فناپذیر است.

۱ - در پیکر تراشی قدیم «آمازون» به صورت جنگجو نموده شده و غالباً در موزه‌ها پیکره
 مجروح او دیده می‌شود.

۲ - Cocardie: علامت فلزی دایره‌ای شکلی بود که رنگ پرچم ملی روی آن کشیده شده
 بود. این علامت روی کلاه نظامیان نصب می‌شد. در کشور فرانسه گاهی این علامت به صورت
 نورهم روی کلاه نظامیان دیده می‌شد. در ایران هم علامت مذکور را تا چندی پیش روی کلاه
 افسران و دانشجویان نظامی می‌دیدیم.

ملانی

مقارن این ایام گرفتار اندوه سختی بودم. ملانی رو به پیری می‌رفت. من تا آنوقت سن و سال انسانها را جز از لحاظ تنوع سرگرم کننده‌شان مورد توجه قرار نداده بودم. از پیری به خاطر منظره جالبش، که به نظرم گاهی کمی تیره و به آسانی خنده‌آور بود، خوشم می‌آمد. برایم لازم بود متوجه شوم که پیری مزاحم و غم انگیز است. ملانی پیر می‌شد؛ سبد در دستش سنگینی می‌کرد و هر وقت که از خرید بر می‌گشت، صدای نفسش از پای پلکان تا ته آپارتمان شنیده می‌شد. دید وی، که از شیشه‌های دائماً کدر عینکش تارتر بود، ضعیف‌تر می‌شد. چشم‌های ضعیفش موجب خط‌هائی می‌شد که ابتدا می‌خندیدم ولی طولی نکشید که به علت بزرگ شدن خطاها و کثرت تعدادشان متاثر می‌شدم. او روغن جلای تخته‌بندی کف اطاق را با خرده نان و قابشوی کشیفش را با جوجه‌ای که تازه پرکنده بود، اشتباه می‌کرد. یکبار به تصور اینکه دارد روی چهار پایه خودش می‌نشیند روی صحنه خیمه شب بازی‌ایکه پدر تعمیمیدیم به من داده بود، نشست و صحنه چوبی با صدای سختی شکست و ملانی از شدت وحشت عذرخواهی را فراموش کرد. او حافظه‌اش را از دست می‌داد، تاریخ وقایع را باهم مخلوط می‌کرد. از مجلس رقص روستائی، که به مناسبت تاج‌گذاری ناپلئون ترتیب یافته بود و او در آن مجلس با کدخدا رقصیده بود، و از رد کردن تقاضای بوسه یک قزاق مقیم قریه، آنهم در زمان تهاجم که خالی از خطر نبود، طوری حرف می‌زد که انگار به تازگی رخ داده‌اند. او غالباً این داستانها را نقل می‌کرد و همیشه هم با ذکر سردی هوا در ۱۵ دسامبر ۱۸۴۰، زمانی که جسد ناپلئون به پاریس آورده شد، آنرا تمام می‌کرد. در آن مراسم کلاه کوچک و شمشیر ناپلئون را روی تابوتش گذاشته بودند. ملانی آنها را دیده بود ولی با اینهمه نمی‌توانست باور کند که ناپلئون مرده است. او به حواس پرتی مبتلا شده بود؛ نمی‌توانست یک لحظه آشپزخانه را ترک کند و نگران نشود که مبادا بستن شیر آب را فراموش کرده باشد؛ ترس او از اینکه مبادا آب تمام آشپزخانه را گرفته باشد، گردشهای ما را، که سابقاً آنهمه سرورآمیز و آرام بود، زهرآلود می‌کرد.

این وضع خدمتکار پیر ما متعجبم می‌کرد بدون اینکه نگرانم کند، چون فکر نمی‌کردم که حالش بدتر شود.

یک شب شنیدم که پدر و مادرم با صدای آهسته به هم می‌گفتند:
 - دوست من هر روز که می‌گذرد ملانی شکسته‌تر می‌شود.
 - او چراغی است که دیگر روغنی ندارد.
 - آیا دور از احتیاط نیست که بگذاریم «پی‌یر کوچولو» با او بیرون برود؟
 - آه آنتوانت عزیزم او این بچه را بیش از آن دوست دارد که در دل پیر خود هوش و قدرت حمایت از وی را نیابد.
 این حرف از خواب غفلت بیدارم کرد؛ آنرا فهمیدم و گریه کردم. فکر اینکه زندگی همچون آب روان جاری می‌شود و می‌گریزد، برای نخستین بار به ذهنم راه یافت.
 از آن پس به بازوهای گره‌دار و دستهای در هم پیچیده ملانی مهربانم محکم می‌چسبیدم؛ او را می‌بوسیدم ولی دیگر او را از دست داده بودم.
 در تابستان، که هوا خیلی خوب بود، ملانی نیرو و حافظه خود را باز یافت؛ بار دیگر بین اجاقها و قابلمه‌هایش نمایان شد و من دوباره شروع به سر به سر گذاشتنش کردم. او مثل سابق هر روز به بازار می‌رفت بدون اینکه زیاده از حد به نفس زدن بیفتد یا سبد در دستش سنگینی کند ولی با رسیدن فصل بارندگی بار دیگر از پریشانی حواس شکوه آغاز کرد. او می‌گفت: «من مثل یک زن مست هستم». یک روز صبح که مطابق معمول بیرون رفته بود، زنگ در صدا کرد. آقای مناژ بود که ملانی را بیهوش در پای پلکان دیده بود و فی‌الوقت بغلش کرده و به خانه ما رسانده بود. ملانی خیلی زود به هوش آمد و پدرم گفت که وی این دفعه از خطر جسته است. من با کنجکاوی شدید و دقتی که بیش از اقتضای سنم بود به آقای مناژ نگاه می‌کردم زیرا در زمینه شناخت بیش از رفتار و عمل پیشرفت کرده بودم. آقای مناژ در حقیقت ریش سرخ در هم و برهم، کلاه نمدی به پهنی مانند کلاه «روبنس» و شلواری مثل شلوار سربازان سواره نظام داشت. اما به هیچ وجه به نظر نمی‌آمد که مردی باشد که در کاسه سر مرده پوپنج^۱ سوزان بخورد. هنگامی که ملانی را روی یک کاناپه دراز کرد، سرش را به خود تکیه داد و بار دیگر تمثیل «ساماریتن لویون»^۲ را مجسم نمود. آقای مناژ حالتی زیرکانه و آرام

۱ - Punch: عرق نبشکر آمیخته با لیمو و دارچین

۲ - اشاره است به Samaritain Le bon در انجیل که در آن درس نیکوکاری داده شده است.

داشت. چشمان زیبای او که کمی خسته، غمگین و مهربان بود، به همه چیز دوستانه نگاه می‌کرد و زمانی که نگاه او روی موهای زیبای مادرم متوقف شد، در چشمانش حالت لبخندی دیدم. سپس با حداکثر خیرخواهی، که وجود کودک نازیبائی مثل من می‌توانست در او برانگیزد به من توجه نمود و به والدینم سفارش کرد که بگذارند طبیعت، که منشاء هر نیرویست، با آزادی کامل روی من اثر بگذارد.

والدینم به آقای مناژ خوشامد گفتند و به گرمی از او تشکر کردند. مادرم از اینکه آن آقا از آوردن سبد هم غافل نبوده، اظهار شرمندگی کرد. ملانی تنها کسی بود که از کمک نقاش اصلاً تشکر نکرد زیرا او سابقاً با کشیدن تصویر یک «آموره»^۱ بر سر در اطاق خود، این زن را سخت آزرده بود و از بس که زنان خوب پای بند آبرو و شرافتشان هستند، ملانی هرگز این گستاخی نقاش را نمی‌بخشید. طبق پیش بینی دکتر، خدمتکار پیر ما، از بستر بیماری بلند شد ولی دیگر معلوم بود که زمان بازنشتسگی او رسیده است.

اهل خانه موضوع را از من پنهان می‌کردند، آنها در این مورد با هم نجواهائی داشتند. آنها را در گلو خفه و اشکهای خود را پاک می‌کردند. بسته‌هائی آماده کردند. به طور سر بسته از دختر برادر ملانی که با کشاورزی به نام «دنیزو» ازدواج کرده بود و با وی مزرعه‌ای را در «ژوی آن ژوزا»^۲ اداره می‌کرد، حرف می‌زدند.

یک روز صبح آن دختر برادر با وضعی محقر و بیمناک پیدا شد. او زنی درشت اندام، سیاه و بیطراوت بود و دندانهای فوق العاده درشت داشت ولی تعداد آنها کم بود. او آمده بود تا عمه‌اش ملانی را به خانه خود در «ژوی» ببرد. من احساس کردم که هرگونه مقاومتی بیهود است. اشک از چشمانم جاری شد. بوسه‌های وداع‌رَد و بدل گشت: مادرم برای تسلای من وعده داد مرا به «ژوی» ببرد. ملانی پیرم بیشتر مرده بود تا زنده. اما یک چیز دقیق و پرمعنی سخت متاثرم کرد. دیدم که او با باز کردن پیش بندش رشته‌های پیوندش را با این زندگی بورژوائی پاره کرد و دوباره زنی روستائی شد که من دیگر نسبت به او ابداً علاقه‌ای در خود نمی‌دیدم. احساس کردم که به طور جبران ناپذیری ملانی

۱ - Amour: بکرشته آثار نقاشی است که انسان بالداري را با تن عريان نشان می‌دهد. أمور

۲ - jour - en - josa

شبيه فرشته است.

عزیزم را از دست داده‌ام.

ماتادم ارا به‌ای که او و دختر برادرش می‌برد، بدرقه‌اش کردیم. شلاق راننده به گوشه‌های مادیان آشنا شد. آنها رفتند. دیدم که نمای سفید و گردکلاه روستائی او، که شبیه قالب پنیر بود، دور می‌شد. این اولین غم بود. هنوز هم آنرا احساس می‌کنم.

با از دست دادن ملانی من چیزی مهمتر از آنچه برایم قابل تصور باشد از دست داده بودم: من شادی و آرامش دوران کودکیم را از دست داده بودم. مادرم که برای ملاتی ارزش زیادی قائل بود، این گذشت را داشت که بر عشق من به خدمتکار پیرم حسادت نکند و اگر این عشق به اندازه عشق به مادرم بزرگ و نیرومند نبود، شاید لطیف‌تر و بدون تردید خودمانی‌تر بود.

ملاتی قلبی به سادگی قلب من داشت و ما از نظر محدود بودن فکر خیلی به هم نزدیک بودیم. ملاتی که در زمان تولدم پیرزنی بود از خوشحالی و نشاط بهره‌ای نداشت: او با زندگی سختی که کرده بود، نمی‌توانست شاد باشد؛ ولی نور پاکدامنی در وجود وی جای شادی و جوانی را می‌گرفت.

ملاتی به اندازه مادرم و حتی بیش از وی حرف زدنم را شکل داد. من از این بابت متأسف نیستم؛ او با تمام جهالتش خوب حرف می‌زد.

او خوب حرف می‌زد، چون کلماتی قانع‌کننده و تسلی‌بخش می‌گفت. وقتی که روی ریگها می‌افتادم و زانو یا نوک بینیم خراش بر می‌داشت او حرفهائی می‌زد که زخمهایم التیام می‌یافت. اگر به او دروغ کوچکی می‌گفتم، اگر در برابرش خودخواهی نشان می‌دادم، اگر عصبانی می‌شدم، او حرفهائی می‌زد که انسان را اصلاح و تقویت می‌کنند، حرفهائی می‌زد که قلب ما را تسکین می‌دهند. من پایه عقاید اخلاقیم را مدیون ملاتی هستم و آنچه بعداً به آن اضافه کرده‌ام به استحکام پایه‌های قدیمی نیست.

من از لبهای خدمتکار پیرم زبان زیبای فرانسه را آموختم. ملانی به زبان عامیانه و روستائی حرف می‌زد. او «کاسرول» را «کاسترول» و «آرموار» را «اورموار» و «کریدور» را «کولیدور» می‌گفت^۱. اگر از این بگذریم او می‌توانست

۱ - یادداشت نویسنده: وقتی که ما مردم تحصیل کرده هم غلط‌هائی در گفتن و نوشتن داریم، نباید از شنیدن کلمات عامیانه یک زن بی‌سواد روستائی ناراحت شویم.

به کسی بالاتر از یک استاد یا عضو آکادمی درس خوب گفتن بدهد. از لبهای او طرز بیان نرم و بی تکلف نیاکان، شنیده می‌شد. او چون سواد نداشت کلمات را به طوری که در بچگی شنیده بود تلفظ می‌کرد، و کسانی که ملاتی از آنها شنیده بود بیسوادانی بودند که زبان را از منابع طبیعی آن گرفته بودند. از این رو ملاتی طبیعی و ساده حرف می‌زد. او بدون هیچ زحمتی کلماتی را که مانند میوه باغهای ما خوشرنگ و لذیذ بودند، انتخاب می‌کرد. او سرشار از سخنان لذت بخش و ضرب المثل‌های خردمندانه، با معانی استعاری عامیانه و روستائی بود.

۲۵

رادگونه^۱

مادرم به دکتر نوزیر گفت که این کلفت دختر بچه‌ای از اهالی «توره»^۲ است که خانم کومون توصیه‌اش را به ما می‌کند. بدم نمی‌آید که تو او را ببینی. او تاکنون فقط پیش یک پیر دختر در یک حومه «توره» خدمت کرده است. به من اطمینان داده شده است که او بچه پاک‌یست.

اکنون زمانی بود که برای صرفه‌جویی در منزل خدمتکار دست و دل پاکی به خانه ما بیاید. از یکسال پیش، یعنی از زمان رفتن ملاتی پیر در حدود ۱۲ نفر خدمتکار به خانه ما آمده بودند که بهترین آنها به محض اینکه می‌دید در خانه ما خرج زیادی نمی‌شود، آنجا را ترک می‌کرد. در اینمدت «سیکوراکس»^۳ را، که ریشی در چانه داشت و برای ما آشپزی جادوگرانه می‌کرد به خدمت گرفته بودیم. یک دختر ۱۸ ساله خیلی خوشگل هم داشتیم که از خانه داری چیزی نمی‌دانست و مادر فکر می‌کرد بتواند تربیتش کند ولی او پس از سه روز با شش بشقاب نقره غیبتش زد. یکی دیگر هم از بیمارستان بیماریه‌های روانی فرار کرده و پیش ما آمده بود که می‌گفت دختر لوئی فیلیپ است. او از درهای تنگ بلور برای خود گردن بندی درست کرده بود. پدر عزیزم به عنوان یک پزشک، آخرین کسی بود که فهمید او دیوانه است. بعد «شوئت»^۴ را داشتیم که در تمام طول

۱ - Rade'gonde

۲ - Tourangelle : به اهل تور (Tours) گفته می‌شود. تور مرکز سابقه ناحیه «نورن» است که

در دره لوار واقع است. ۳ - Sycorax

۴ - Chouette : به نوعی جغد گفته می‌شود. به نظر می‌رسد که چون این خدمتکار روزها، که

روز، که در خدمت ما بود، می خوابید و در شب که گمان می کردیم در اطاقش در زیر شیروانی باشد، در ته حیاطی واقع در کوچه «موفتار» کاباره‌ای را اداره می کرد و در آنجا با شراب خم خانه ما از تبه کاران پذیرائی می نمود. به علاوه او، بنا به گفته پدر تعمیدیم که در این مورد خبره بود، آشپزی بسیار قابل بود و در بریان کردن کباب مهارت زیادی داشت؛ آخرین آنها «هورتانس پرسپیه»^۱ بود که مانند «پنه لوپ»^۲ برای شوهرش که به «کابه»^۳ به ایکاری^۴ رفته بود، انتظار می کشید، او هم مثل «پنه لوپ» عاشق فراوانی به دنبال داشت، که غذایشان را در آشپزخانه ما می خوردند.

اریابه‌ای آن زمان همان شکایتی را داشتند که اریابان امروز دارند، از این قبیل: «دیگر هیچ کس را نمی شود به خدمت گرفت. گذشت آن زمانی که به راحتی می شد خدمتکاران باوفا پیدا کرد. همه چیز عوض شده است، بعضی ها گناه را به گردن انقلاب کبیر فرانسه می انداختند و می گفتند که انقلاب حرص و آز مردم را بیدار کرده است. اما آیا هرگز حرص و آز در خواب بوده است؟ حقیقت اینست که همیشه اریاب و خدمتکار خوب نادر بوده اند. در تمام دنیا کسانی مانند «اپیکت»^۵ و «مارک اورل»^۶ کم پیدا می شوند.

مادر عزیزم در انتظار این کلفت تازه بود، اما نه با اعتماد کورکورانه، که دیگر مجاز نبود. ولی نسبت به او احساس اولیه مساعدی داشت که نمی توانست مخفی کند. این احساس اولیه از کجا پیدا شده بود؟ از آنجا که به او دختر جوان عاقل خطاب می کردند، از آنجا که می گفتند او به وسیله روستائیان شریف

وقت کار و خدمت است، می خوابیده و شبها در کاباره بیداری می کشیده این نام را روی او گذاشته بودند - م - ۱ - Hortense perceived

۲ - pe'ne'lope: زن اولیسی است که در فصل ۲۲ به او اشاره شد.

۳ - Etienne Cabet: نویسنده سیاسی فرانسوی (۱۷۸۸-۱۸۵۶) او نخستین بار نظرهای سیاسی خود را در مسافرت به «ایکاری» ارائه کرد و سپس کوشید تا شهر نمونه‌ای در تگزاس و بعد از آن در ایلینویز (ایالات متحده امریکا) به وجود آورد ولی در اینراه نوفیقی بدست نیاورد.

۴ - Icarie یا Icaria: جزیره یونانی واقع در دریای اژه، در مغرب ساموس

۵ - Epictete: فیلسوف رواقی قرن اول مسیحی

۶ - Marc - Aurele: امپراطور رم (۱۸۰ تا ۱۹۲) او به خردمندی و مبادنه روی شهرت داشت و به فلسفه رواقی و ادبیات علاقه زیادی نشان می داد.

تربیت شده و در خدمت پیر دختری از خانواده نظامیان میان و قضات شهرستانی پرورش یافته است. به علاوه مادرم از موافقه، کشیش اقرار نیوش خود این مطلب را به خاطر داشت که نومیدی گناه بزرگیست.

پدرم از او پرسید:

- نامش چیست

- دوست من او به آن اسم نامیده خواهد شد که تو دوست داشته باشی ولی نام تعمیدیش «رادگونده» است.

پدرم گفت:

- خیلی دوست ندارم که نام کلفتها چنانکه معمول شده عوض شود. به عقیده من تغییر دادن نام یک موجود بشری و اجتماعی مثل آنست که چیزی از شخصیت او را حذف کرده باشیم. اما موافق هستم که کلمه «رادگونده» ثقیل است.

وقتی که خبر آمدن دختر جوان داده شد، مادرم خواه به علت بی توجهی (زیرا او گیجی و زیرکانه ترین احتیاطها را به طرزی عجیب ولی سرشار از لطف در خور جمع کرده بود) و یا به این دلیل که عقیده داشت حضورم در یک گفتگوی بی ضرر و معمولی عیبی ندارد، مرا به جای دیگر نفرستاد.

رادگوند با قدمهای بلند و پر صدا پیش آمد و در وسط سالن راست و بی حرکت و ساکت ایستاد. او دستها را روی پیش بند رویهم گذاشته بود، با حالتی که از آن حجب و جسارت یکجا خوانده می شد. او خیلی جوان و تقریباً بچه بود. رنگ تندی داشت، نه کندمگون بود و نه بور، نه زشت بود و نه زیبا، ظاهری احمقانه و در عین حال زیرک داشت، چیزی که در وجودش تضاد جالبی پدید آورده بود. رادگوند لباس بینواترین روستائیان زادگاهش را برتن داشت ولی با اینهمه همراه با نوعی جلال و شکوه بود. موهایش را زیر نوار کلاه توریش، که بالای آن بزرگ و مسطح بود، جمع کرده و شانهاش را با روسری ارغوانی گل دار پوشانده بود. با آن وضع متین و در عین حال مضحک فوراً از او خوشم آمد و می دیدم که والدینم نیز از او بدشان نمی آید.

مادرم از او پرسید:

- دوخت و دوز بلدی؟

جواب داد:

- بله خانم.

- آشپزی؟

- بله خانم.

- اطو کردن

- بله خانم.

- نظافت کامل اطاق؟

- بله خانم.

- وصله کردن؟

- بله خانم.

اگر مادر مهربانم از او می پرسید که آیا می تواند یک لوله توپ بریزد، یا معبدی بسازد، یا قطعه شعری بسراید، یا زمام حکومت مردم را به دست گیرد؟ ظاهراً او باز هم جواب می داد: «بله خانم» زیرا به خوبی آشکار بود که «بله» را بدون هیچ توجهی به معنای پرسش هائی که از وی می شد و فقط به صرف رعایت ادب و تربیت خوب و عادت مردم می گوید چون والدینش به او آموخته اند که «نه» گفتن به اشخاص محترم خلاف ادب و نزاکت است.

لا فونتن هم که گویا نمی دانست به دوشیزه «سی یری» نه بگوید مقصودش را به وسیله شعر اینطور بیان می کند.

«حالا به او بگوید نه

«بی آنکه عذر شایسته ای بیاورد

«کاری خلاف رسم

«در محضر خدایانست.

اما مادرم تحقیق بیشتری درباره اطلاعات این دختر روستائی جوان نکرد. با بیانی گرم ولی محکم به وی گفت که آنچه او خواستار آنست یک وضع خوب و رفتار پسندیده و غیرقابل سرزنش است. آنگاه وعده داد که به محض اینکه تصمیم خود را درباره وی بگیرد بیدرنگ برایش خواهد نوشت و با تبسم خفیفی مرخصش کرد.

وقتی که رادگوند جوان آهنگ رفتن نمود نمی دانم چه پیش آمد که جیب پیش بندش به دستگیره در گیر کرد. این واقعه را کسی جز من ندید. من متوجه تمام جزئیات آن بودم و از نگاه غافلگیرانه و سرزنش آمیزی که رادگوند به دستگیره آبروریز در انداخت در دل خود بر او آفرین گفتم. نگاهش چنان بود که

گرونی دستگیره در یک جنّ بوده و همانگونه که در داستانهای پریان دیده می‌شود، می‌خواسته است مانع رفتنش شود.

مادرم پرسید:

- فرانسوا او را چگونه دیدی.

دکتر جواب داد

- خیلی بچه است و بعد....

شاید پدرم با یک الهام مبهم و گریزان به استعداد و ذات رادگوند راه یافته بود. اما این الهام پیش از آنکه بر زبان آید محو شد. او حرف خود را ناتمام گذاشت. اما برای من با تمام بچگی و با اینکه درکم فقط به چیزهای کوچک محدود می‌شد، آنچه از او دیده بودم کفایت می‌کرد تا فکر کنم که این دختر روستائی خانه آرام ما را به یک مکان جن زده تبدیل خواهد کرد.

مادرم گفت:

- این کوچولو خوب به نظر می‌آید، شاید بتوانم تربیتش کنم. دوست من اگر تو میل داشته باشی او را «ژوستین»^۱ صدا می‌کنیم.

۲۶

کر^۲

ما که هر دو در یک روز و یکساعت به دنیا آمده بودیم باهم بزرگ شدیم. او ابتدا با شنیدن نام «پوک»، که پدرم رویش گذاشته بود، جواب می‌داد ولی بعداً «کر» نامیده شد و این تغییر نام به احترام درستکاری او نبود، اگر اصلاً برای درستکاری احترامی قائل می‌شدند. وقتی مهارت‌کر را در گول زدن و زیرکیش را در کش رفتن و توانائی زیادش را در دزدی دیدند، وقتی که در برابر هوشیاری و مهارتش در انجام بدکاریها ناگزیر به تحسین و اعجاب گردیدند، لقب «روبرماکر» به آن دادند. روبرماکر نام راهنزن زبردستی بود که هنرپیشه فرانسوی «فردریک لومتر»^۳ ۱۵ سال پیش او را روی صحنه تاتر خلق کرده و قلم توانای «اونوره

۲ - Caire

۱ - Justine

۳ - Frederick Lemaitre : هنرپیشه فرانسوی متولد در هاور (۱۸۷۶ - ۱۸۰۰) که در بازی

دومیه^۱ در روزنامه‌های هجائی، گاهی وی را به عنوان یک متخصص امور مالی و زمانی به عنوان نماینده مجلس یا عضو مجلس عالی یا وزیر نشان داده بود. چون نام روبرماکر را خیلی طولانی دیدند آنرا به صورت «کر» خلاصه کردند. «کر» سگ کوچک زردی بود که نژاد مشخصی نداشت ولی فوق‌العاده باهوش بود. «کر» چیزی را داشت که به آن شبیه باشد: مادرش «فینت» برای خرید به بازار می‌رفت، پول دل و قلوه‌ای را که گرفته بود نقداً به فروشنده می‌پرداخت و گوشت را برای خانم «ماتیاء» می‌برد تا آنرا بپزد.

شعور کر خیلی سریعتر از شعور من رشد کرد و او مدتها پیش از آنکه من معرفتی درباره جهان و حتی درباره خودم پیدا کنم، هنرهائی را که برای زندگی ضرورت دارند به کار می‌بست. از بس که مرا در آغوش گرفته و نقل مکان دادند، حسادت آن حیوان نسبت به من تحریک شد. او هرگز به فکر گاز گرفتن نمی‌افتاد، خواه به این علت که در آن کار خطری می‌دید و یا به این دلیل که من بیشتر موجب بی‌اعتنائی او می‌شدم تا کینه‌اش؛ اما به مادرم و خدمتکار پیرم، که از من پرستاری می‌کردند، با چنان حالت افسردگی و بینوائی نگاه می‌کرد که گویای حسادتش بود. با آن مقدار از عقل که این هوس دردانگیز برایش باقی می‌گذاشت، تا آنجا که می‌توانست و وابستگی زندگیش اجازه می‌داد، از آنها فرار می‌کرد. او به پدرم پناه می‌آورد و طول تمام روزهایش را زیر میز دکتر (مقصود پدر نویسنده است - م) روی یک پوست وحشتناک گوسفند گلوله می‌شد. به محض اینکه من اولین قدمهایم را برداشتم احساسات «کر» نسبت به من تغییر کرد. او به من علاقه‌مند شد و خوشش می‌آمد که با این موجود لرزان و ضعیف بازی کند. وقتی به سن تمیز رسیدم «کر» مایه اعجاب و تحسینم شد. از جهت ادراک عمیق طبیعت او را برتر از خودم می‌دیدم ولی از بسیاری جهات «کر» را پشت سر گذاشته بودم.

اگر دکارت^۲ به رغم تمام ظواهر عقیده دارد که حیوانات ماشینهایی بیش

در نمایشنامه‌های درام رمانیک و ملودرام توفیق زیادی یافت.

۱ - Honoré Daumier: نقاش و بیکره ساز فرانسوی متولد در مارس (۱۸۷۹ - ۱۸۰۸) که به واسطه کشیدن کاریکاتورهای سیاسی و اجتماعی شهرت یافته است.

۲ - René Descartes: فیلسوف، ریاضیدان و فیزیک‌دان فرانسوی (۱۶۵۰-۱۵۹۶) که در ریاضیات هندسه تحلیلی را ابداع کرد.

نیستند، باید معذورش داشت زیرا فلسفه وی به داشتن این عقیده ناگزیرش می‌کرد و یک فیلسوف همیشه طبیعت را که برایش بیگانه است تابع قواعد فلسفی خود، که مولود ذهن اوست، می‌کند. دکارت دیگر طرفداری ندارد؛ شاید هنوز کسانی باشند که بگویند حیوانات غریزه دارند و انسان شعور. در زمانی که من بچه بودم این موضوع پیوسته تعلیم داده می‌شد. این حماقت است. حیوانات هم شعوری از نوع شعور ما دارند و تفاوت آن با شعور ما فقط در تفاوت ساختمان و اندامهای ماست. حیوانات هم مثل ما دریافتی از جهان دارند. ما هم مثل آنها دارای آن استعداد پنهانی و آن عقل ناخودآگاه یعنی غریزه، که به مراتب از شعور پرارزش‌تر است، هستیم، زیرا بدون آن نه موجودات زنده بسیار ریز و نه اناس هیچ یک نمی‌توانند لحظه‌ای باقی بمانند.

من نیز همراه لافونتن، که فیلسوفی بهتر از دکارت است، معتقدم که حیوانات، مخصوصاً در وضع طبیعی‌شان، زیرک و پراستعدادند و ما با اهل‌ی کردن استعداد آنها را ضعیف و قلب و روحشان را فاسد می‌کنیم. به وضعی که ما سگ و اسب را (صرفنظر از حیوانات دیگر از قبیل مرغ و اردک و ...) درآورده‌ایم اگر انسانی را در بیاوریم برایش چه قدرت تفکری باقی خواهد ماند؟ «وقتی زئوس^۱ انسانی را به بردگی می‌اندازد نیمی از توانائی او را می‌گیرد.»

باری حیوانات زمینی و دریائی و هوائی، خواه اهل‌ی باشند یا وحشی، مثل ما، در عمق روح خود، شعور گمراه‌کننده را با غریزه مطمئن متحد می‌کنند. آنها هم مثل انسان دستخوش اشتباه هستند. «کر» بعضی وقت‌ها اشتباه می‌کرد. او دلبستگی پرشوری به «زربن»^۲ سگ خانم کومون کتابفروش داشت. زربن نیز که ذاتاً خوب بود بیشتر به «کر» علاقه‌مند بود. آنها کاملاً به همدیگر تعلق داشتند؛ شهرت بد «کر» به «زربن» هم سرایت کرد، دیگر او را «زربن» صدا نمی‌کردند بلکه

در فلسفه هی‌ریزی بنای فلسفی او چنین است که ابتدا تمام محتویات ذهنی گذشته را مورد تردید قرار داد و سپس گفت اگر در هر چه شک داشته باشم در این شک ندارم که شک می‌کنم و چون شک می‌کنم، پس فکر می‌کنم و چون فکر می‌کنم پس وجود دارم. از اینجا فرمول معروف «من فکر می‌کنم پس من وجود دارم» از وی به جای مانده است. دکارت عقیده داشت که حیوانات فاقد حس هستند.

۱ - مهمترین رب النوع یونان قدیم که لاتینی‌ها آنرا به نام زوپنیر خوانده‌اند.

۲ - Zerbin

نامش به «برتران»، که اسم رفیق «روبرماکر» بود تغییر یافت. «کر» زرین را هم فاسد کرد و در مدت کوتاهی از آن یک حیوان بد به وجود آورد. وقتی که آنها می‌توانستند فرار کنند باهم در می‌رفتند - خدا می‌داند به کجا - و بعد با بدن گل آلود و خسته، با پای لنگ و گاهی با گوشهای پاره برمی‌گشتند در حالی که در چشمان آنها برق شادی و شیطننت می‌درخشید و غرق سرخوشی بودند.

خانم کومون سگش را از معاشرت با سگ ما، منع می‌کرد. ملاتی برای پرهیز از سرزنش و تحقیر مراقبت می‌کرد که «کر» به همسایه‌ای که از او زیباتر و اصیل‌تر است دسترسی پیدا نکند. اما علاقه هر مشکلی را حل می‌کند و بر هر مانعی لبخند استهزاء می‌زند. به رغم مراقبت‌ها و چفت و بست آنها هزاران وسیله برای رسیدن به هم پیدا می‌کردند. «کر» دم پنجره اطاق غذاخوری، که مشرف به حیاط بود، کشیک می‌کشید و متر صد لحظه‌ای بود که دوستش از کتابخانه خارج شود. «برتران» در حیاط ظاهر می‌شد، سرش را بالا می‌گرفت و با چشمانی نوازشگر به پنجره‌ای نگاه می‌کرد که دیدگان محبت بار «کر» از آنجا به او دوخته شده بود.

با تمام مراقبت‌هایی که می‌شد بعد از پنج دقیقه آنها به یکدیگر ملحق شده بودند و سپس بازیهای بی‌پایان و گردشهای اسرارآمیز آغاز می‌شد. اما یک روز «برتران» در ساعت مقرر با هیأت یک شیر کوچک بسیار مضحک در حیاط پیدا شد. برتران به وسیله یکی از کسانی که در روزهای تابستان در کنار رود سن، در حوالی «پون نوف» موی سگها را می‌چینند، به اینصورت در آمده بود. موی شانه سگ بادقت زیادی به شکل یال در آمده بود ولی ناحیه کفل و شکم حیوان به طرز رقت‌انگیزی عریان شده و پوست نازکش را با رنگ گلی خفه و لکه‌های متعدد آبی نمایان می‌ساخت، موی مجعد پنجه‌ها که به سر آستین شباهت داشت، باقی مانده بود و دمش نیز به منگوله‌ای منتهی می‌شد که به طرز غم‌انگیزی مضحک بود. «کر» مدتی بادقت به او نگاه کرد و سپس سرش را برگرداند: «کر» او را نشناخت. «برتران» صدایش کرد، به خواهش و تمنی افتاد و چشمان اشک آلودش را به او دوخت اما هیچ نتیجه‌ای نداشت. «کر» دیگر به او نگاه نمی‌کرد ولی منتظر «او» بود.

می‌گویند که سگ ابداً نمی‌خندد. من دیدم که کر می‌خندید و خنده تلخی هم می‌کرد. خنده‌اش صدائی نداشت. ولی انقباض لبهایش و چین‌هایی که به

صورتش می افتاد نیشخندش را به خوبی آشکار می کرد.

یک روز صبح من با خدمتکار پیرم برای خرید رفته بودم. «موتون»، سگ آقای کورسل عطار که از آن سگ های «ترنوف»^۱ بود که می توانست «کر» را یک لقمه کند، «این موتون» قشنگ دم در مغازه صاحبش دراز کشیده و با بی حالی یک استخوان ران را بین پنجه هایش گرفته بود. «کر» بدون اینکه به هیچوجه نزدیکش شود مدت زیادی بر او خیره شد، این چیز است که نشانه فقدان آداب دانی و نزاکت در سگ است. اما «کر» هم چندان دعوی ادب و نزاکت نداشت. موتون وقتی دید اسبی که آشنای اوست، طبق معمول، مشغول کشیدن ارابه محتوی پنیر هلندی به آن مغازه است، استخوان خود را ول کرد و، برای سلام و تعارف با اسب، از جا بلند شد. «کر» فوراً استخوان را زیرکانه به دندان گرفت و ضمن اینکه مواظب بود دیده نشود دوید و استخوان را به دکان «سیمونو»ی میوه فروش، واقع در کوچه «بوزار» که به آنجا رفت و آمد داشت، برد و مخفی کرد. سپس با حالتی بی تفاوت پیش «موتون» برگشت و او را زیر نظر گرفت. وقتی دید که «موتون» در جستجوی استخوانست شروع به خندیدن کرد.

من و «کر» بدون اینکه خودمان متوجه باشیم همدیگر را دوست داشتیم؛ این بهترین و مطمئن ترین شکل دوست داشتن است. هشت سال بود که من و او روی این سیاره بودیم، بی آنکه هیچ یک از ما به درستی بدانیم که برای چه به اینجا آمده ایم؛ در این زمان بود که معاصر بیچاره ام که چاق و گرفتار تنگی نفس شده بود، به بیماری سخت دیگر یعنی سنگ مثانه هم دچار شد. او بی آنکه شکوه ای کند درد را تحمل می کرد، موی بدنش تیره و بیطراوت می شد. همیشه افسرده بود و غذا نمی خورد. دامپزشک او را عمل کرد ولی عمل جراحی موفقیت آمیز نبود. شب هنگام حیوان از رنج کشیدن آسوده شد. حیوان در سبدش خوابیده بود، چشمان دوست داشتنیش را، که بینایش از دست می رفت، به طرف من برگرداند، کمی بلند شد، یکبار دیگر دمی تکان داد و سپس دوباره افتاد. او دیگر در این دنیا نبود. آنوقت بود که بر من معلوم شد او چقدر عمر کرده، چقدر کار کرده، چقدر فکر کرده، چقدر دوست داشته، چقدر کینه داشته و چقدر در خانه و فکر ما جای داشته است. من به تلخی گریه می کردم و در همان حال به

۱ - نزادی از سگ است.

خواب رفتم. فردا صبح پرسیدم که آیا خبر مرگ «کر» هم مثل مرگ مارشال «سول»^۱ در روزنامه چاپ شده است؟

۲۷

وارث جوان تروگلودیت‌ها^۲

من درست تشخیص داده بودم: رادگوند یا بهتر بگوییم «ژوستین» (زیرا مادر عزیزم مخصوصاً او را از زیر سلطه خانمی از نجبای «تورنگ» درآورده و در پناه حمایت یکی از مقدسات، که نامش بهتر بر زبان جاری می‌شود، وارد کرده بود)^۳ به میمنت ورود خود خانه آرام ما را به مسکن اجنه تبدیل کرد. منظورم را می‌فهمید: قصدم از این سخن آن نیست که این دختر ساده‌روستانی از یک مادر خوانده پری نسبت قدرتی کسب کرده بود که می‌توانست دیوار آپارتمانهای را که نظافت می‌کرد با سنگ سماق و طلا و جواهرات بپوشاند. نه، مقصودم این نیست. بلکه می‌خواهم بگویم که از زمان ورود او به خدمت ما همواره طنین صداهای عجیب، برخورد‌های شدید، فریادهای وحشت‌زا، دندان‌گرچه‌ها و خنده‌های گوشخراش در خانه ما پیچیده بود؛ بوی بد چربی جوشان و گوشت سوخته همه جا را گرفته بود، آب کثیف آشپزخانه به طور نامنتظر در اطاقها جاری می‌شد، یک دود ناگهانی فضای خانه را تاریک و سینه‌های ما را دچار خفقان می‌کرد. تخته‌بندی کف اطاقها ترق و تروق می‌کرد، صدای درها بلند می‌شد، پنجره‌ها به هم می‌خوردند، پرده‌ها از فشار باد متورم می‌شدند، باد مثل طوفان یورش می‌آورد و علائم شومی ظاهر می‌شد که پدرم را منقلب می‌کرد: دوات پدرم روی میزش واژگون می‌شد، نوک قلمهایش می‌شکست و حباب چراغش هر شب می‌شکست. آیا اینها کار اجنه نبود؟ مادرم می‌گفت که ژوستین

۱ - Soult: مارشال معروف فرانسه که فتوحات زیادی کرد. وی در زمان سلطنت لوئی فیلیپ وزیر جنگ و وزیر خارجه بود.

۲ - Troglodytes: نام قبایل پیش از تاریخ یا دوره تاریخی است که در غارها زندگی می‌کردند.

۳ - اشاره است به «رادگوند» ملکه فرانسه که در تورنگ متولد شده و به زوجیت «کلوتر» اول درآمده بود (در حدود سالهای ۵۸۷-۵۲۰ و ژوستین مقدس که به شهادت رسیده بود). (۳۰۴ میلادی).

دختر بدی نیست و با گذشت زمان و حوصله می شود تربیتش کرد اما او فعلاً زیاد ظرف می شکند. با اینهمه ژوستین چلمن نبود بلکه برعکس غالباً با زرنگی خود پدر و مادرم را غافلگیر می کرد. آیا او دختری وحشی، خشن و آماده جنگ بود و چون در روح بدویش اشیاء بیجان زنده می شدند و احساسات و هوسهای انسانی پیدا می کردند، این دختر «تروگلودیتها»ی لوار^۱ با ظروف و وسایل آشپزخانه می جنگید. مثل اینکه با ارواح خبیثه روبرو باشد!

او به سخت ترین فلزات حمله می کرد. هنگام باز کردن آب یا پنجره یک وقت می دیدی که شیرآب یا دستگیره پنجره در دست اوست. بالاخره وقتی که روح اجداد اولیه اش در وی حلول می کرد او را به سوی وحشیانه ترین عشق ورزی با اشیاء سوق می داد. اما کدام یک از ما هیچ وقت نسبت به یک شیئی لاشعور، مثل سنگ یا خار و یا شاخه درخت که از آن احساس در وی، یا فقط از طرف آن مقاومتی احساس کرده عصبانی نشده است؟

من با کنجکاوی خستگی ناپذیری کارهای روزانه ژوستین را دنبال می کردم. مادر عزیزم از این کار، که او آنرا اتلاف وقت احمقانه ای می نامید، سرزنشم می کرد. قضاوت مادرم در اینباره درست نبود: ژوستین به خاطر روش جنگیش و برای اینکه تمام کارهای عادی اش شکل یک مبارزه نامطمئن و موحش به خود می گرفت مورد توجهم بود. هنگامی که جارو و چوب پرش را به دست میگرفت به طرزی قاطع و محکم می گفت: باید بروم سالن را نظافت کنم، من باتوجه زیاد همراهش می رفتم.

اثاثه سالن عبارت بود از یک کاناپه و چند صندلی بزرگ راحتی از چوب ماثون که با روی تشک های کهنه شان از مخمل قرمز، به پذیرائی بیماران دکتر، اختصاص داشتند. دیوارها با کاغذ سبزی که نقش شاخ و برگ درخت در آنها بود، پوشانده بودند و روی آنها دو گراوور نقش بسته بود: «رقص اورها»^۲ و «رؤیای ناپلئون». همچنین دو قطعه پارچه، که در چند جا شکاف برداشته بودند و دو عکس خانوادگی وجود داشت. یکی از آنها که عکس عموی پدرم بود رنگ

۱ - Loire: ناحیه ورود خانه ایست در فرانسه.

۲ - Danse des Heures: «اور» نام سه دختر زنوس، بزرگترین رب النوع یونان قدیم بود. شاید «رقص اورها» صحنه ای از رقص آنان باشد.

کنندمگون بسیار تندی داشت، یقه لباسش خیلی بالا آمده بود، کراوات سفیدی داشت که چانه‌اش را مخفی می‌کرد و تکه‌های پیرهنش زنجیرهای کوچک طلا داشتند. عکس دیگر مال زن عموی پدرم بود که آرایش سرش به شکل تخم مرغ درآمده و سفت بسته شده بود. بالاتنه‌اش را جامه سیاهی پوشانده بود. به من گفته بودند که هر دو عکس دوره پادشاهی شارل دهم، یعنی کمی پیش از مرگ زودرستان را مجسم می‌کردند. آنها تصویرهایی از گذشته بودند که مرا سخت غمگین می‌کردند. اما آنچه غنای اصلی این سالن را تشکیل می‌داد مجسمه‌های مفرغی کوچکی بود که بیماران شفا یافته به عنوان حق شناسی تقدیم کرده بودند. هر یک از این آثار هنری آئینه روح تقدیم کننده‌اش بود. بعضی از آنها زیبا و برخی ز محنت و خشن بودند. آنها چه از لحاظ اندازه قامت و چه از لحاظ سایر خصوصیات با یکدیگر هماهنگی نداشتند. در یک طرف در مجسمه کوچک ونوس میلو که از فلز شکلاتی زنگی ریخته شده بود و روی میز منبت کاری شده‌ای از نوع آثار «بول»^۱ قرار داشت، در سوی دیگر مجسمه مفرغی «فلور»^۲ دیده می‌شد که با لبخند گلهای روئین زرانود پراکنده می‌کرد. مجسمه حضرت موسی، اثر میکل آنژ، با ریش انبوه خود بین دو پنجره قرار گرفته بود. جا به جا روی میزها مجسمه‌هایی دیده می‌شد: ماهیگیر جوانی از ناپل که پای خرچنگی را در دست داشت، یک فرشته نگهبان که کودکی را به آسمان می‌برد، «مینون»^۳ که افسوس و طنش را می‌خورد، «مفیستوفه لس»^۴ که بالهای خفاش مانندش را تن پوش خود کرده بود، پیکره سنگی ژندارک و بالاخره اسپارتاکوس، که زنجیرهایش را پاره کرده و با تکیه دادن مشت‌های گره کرده خود روی کناره بخاری طغیانگرانه به پا خاسته بود.

ژوستین برای تمیز کردن آنها، با یک چوب پر بدون پر، محکم روی تابلوها

۱ - Charles Boule - Andre' : منبت کار فرانسوی (۱۷۳۲-۱۶۴۲) که آثار خود را با پولکهای مسی تزئین می‌کرد و همین امر موجب شهرت زیاد او شد.

۲ - فلور (Flore) : الهه گل و باغ در ایتالیای قدیم که محبوب «زفیر» (نسیم - مترجم) و مادر بهار بود.

۳ - Mignon : یکی از قهرمانان کتاب «ویلهم مایستر» اثر گوته

۴ - Me'phistoph'ele's : نامی است که در کتاب «فاوست» اثر گوته به ابلیس داده شده است.

و مجسمه‌های مفرغی می‌کوبید. این کتک کاری به عموی پدرم و همسرش آسیب محسوس نمی‌رساند زیرا آن دو قبلاً هم از این چیزها دیده بودند؛ ضربه‌های ژوستین روی مجسمه‌های ساده و توپرونوس و حضرت موسی نیز اثری نداشتند. ولی مجسمه‌های جدید از آن صدمه می‌دیدند. پرهائی که با فشار از چوب پرکنده می‌شد زیر بالهای فرشته نگهبان، میان پنجه‌های خرچنگ، زیر شمشیر ژاندارک، لای موهای مینیون، توی تاج گل فلور یا در حلقه‌های زنجیر اسپارتاکوس گیر می‌کرد. ژوستین، به قول خودش، این «آدمک‌های خیمه شب بازی» را دوست نداشت و مخصوصاً از اسپارتاکوس متنفر بود. همین اسپارتاکوس بود که ژوستین ضربه‌ها شدیدتری به آن می‌زد و سبب می‌شد که مجسمه روی پایه خود نوسان کند. اسپارتاکوس می‌لرزید و خطر آن بود که روی دختر خیره سر بیفتد و او را له کند. آنوقت ژوستین با ابروهای درهم کشیده، رگ پیشانی باد کرده خطاب به مجسمه فریاد می‌زد: «هوا! هوا!» (از همان فریادهائی که چندی پیش عصرها، موقع بازگرداندن حیوانات به آغل می‌کشید) و با یک ضربه شدید آن را به جای خود روی کناره بخاری می‌راند.

در نتیجه این نبردهای روزمره طولی نکشید که پرهائی چوب پر به کلی از میان رفت. از آن پس ژوستین فقط با سر آستین چرمی خود و چوب لخت شده چوب پر به گردگیری می‌پرداخت. با این طرز گردگیری فرشته نگهبان بالها، ژاندارک شمشیر، صیاد جوان خرچنگ و مینیون یک حلقه از موی خود را از دست دادند و فلور هم دیگر گل پخش نمی‌کرد. ژوستین از این بابت ابداً ناراحت نبود اما دختر جوان اهل «تورنگ» گاهی با دیدن آن خرابکاریها، در حالی که دستهایش را روی دسته چوب پر، روی هم گذاشته بود، به فکر فرو می‌رفت و با لبخندی افسرده می‌گفت:

- با اینهمه این آدمکها چقدر ترسو هستند!

زندگی جورواجور

من از مصاحبت با ژوستین لذت می‌بردم؛ و مادرم حتی عقیده داشت که من در آن راه زیاده روی می‌کنم. اگر درصدد کشف علل این احساس لذت برآیم به چند مورد بر می‌خورم که همگی گواه بر پاکی و ساده دلیم هستند. اعتماد دوران کودکی، نیاز به دوستی، طبیعت متمایل به خنده و تفنن و مهربانی مرا به سوی او می‌کشاندند. ولی دختر تروگلودیتها به دلایل دیگری نیز، که چندان پسندیده هم نبودند، جلب می‌کرد. من او را کمی احمق یا به قول ملانی «اخمنخ»، با روحی زمخت و در هر حال نادان‌تر از خود یافته بودم. از اینرو در مصاحبت او خود خواهیم به بهترین وجهی ارضاء می‌شد. من از ایراد گرفتن از او و تعلیم دادن به وی لذت می‌بردم؛ حتی شاید در اینباره خیلی گذشت هم نشان نمی‌دادم. من اهل دست انداختن بودم و او فرصتهای مناسبی برای این کار در اختیارم می‌گذاشت. بالاخره چون تشنه فخر فروختن بودم برتریم را در برابر او به نمایش می‌گذاشتم و موجباتی برای اعجاب و تحسین او فراهم می‌کردم.

سعی می‌کردم تا در برابر او جلوه کنم و این کار تا روزی ادامه داشت که متوجه شدم که مورد اعجاب و تحسین او نیستم که هیچ، او مرا خیلی احمق و فاقد حس تشخیص و ذکاوت هم می‌داند و برایم هیچ زیبایی و نیروئی قائل نیست. حالا چطور متوجه این احساس، که آنهمه با آنچه من در او تصور می‌کردم اختلاف داشت، شدم؟ آه! خدای من! به این دلیل که خود او به من گفت. ژوستین صراحت لهجه سختی داشت. او توانست مقصودش را به من بفهماند و من هم ناگزیر شدم بپذیرم که ابدأ مورد تحسین او نیستم. ولی باید این ستایش را از خود بکنم که از این بابت ابدأ عصبانی نشدم و محبت نسبت به او کم نشد. درصدد برآمدم که با سعی و کوشش زیاد علل یک چنین قضاوت غافلگیرکننده و دور از انتظار را کشف کنم و آنرا کشف کردم. زیرا دختر تروگلودیتها هر فکری که می‌خواهد بکند، حقیقت اینست که من باهوش بودم. اکنون دلایل آن قضاوت ژوستین را، آنطور که خودم فهمیده‌ام به شما می‌گویم. نخست اینکه او می‌دید که من لاغر، ضعیف و رنگ پریده‌ام و نصف زیبایی و نیروی برادرش «سنفورین» که یکسان کوچکتر ولی پیشرفته‌تر از من بود، ندارم. خوب، او عقیده داشت که یک پسر بچه ذاتاً باید محکم، خوش قامت، قوی و سرخوش باشد.

تصور نکنید که من نظر او را غلط می‌دانم. ثانیاً اینکه او مرا نادان می‌دانست، هرچند که در بدو امر ممکن است یک چنین قضاوتی از سوی یک دختر بی‌سواد غافلگیر کننده به نظر آید. بی‌اطلاعی من در بعضی از زمینه‌ها در نظر وی مضحک می‌نمود زیرا با اینکه دختر با صداقتی بود، ساده لوحی نداشت و از ساده لوحی هم خوشش نمی‌آمد. بالاخره، با اینکه گاهی برایش پیش می‌آمد که طوری می‌خندید که، به قول خودش، نزدیک بود طحالش از جا کنده شود، ولی معتقد بود که باید گرایش کمی به خنده داشت و نباید مثل من، هر لحظه خندید. به نظر او این کار نشانه عدم شناخت درست زندگی، که چیز مضحکی نیست، بود، نشانه فقدان درک و احساس بود. این بود خلاصه دلایلی که ژوستین به استناد آنها مرا فاقد هر گونه درک و شعوری می‌دانست. در حقیقت دلایل ژوستین بی‌پایه هم نبود، هرچند که من در نهایت امر کودکی می‌بودم که قادر به درک بسیاری چیزها باشد. گاهی اوقات کارهایی می‌کردم که واقعاً حیرت آور بود.

می‌توانم نمونه‌های متعددی از آنرا نشان دهیم. اینک به ذکر یکی از آنها می‌پردازم. این واقعه به روزهایی که ژوستین تازه به خانه ما آمده بود، بر می‌گردد.

در اطاق «گل سرخ» روی یک قفسه، مجلدات کوچک کتابی بود که جلد سبزی داشت و مزین به تصویرهایی بود.

مادر عزیزم گاهی آنها را به من می‌داد که بخوانم. عنوان کتاب «دوست بچه‌ها» بود. داستانهای «برکن»^۱ مرا با خود به فرانسه قدیم می‌برد و با اخلاق و عاداتی آشنا می‌کرد که با خصوصیات زمان ما تفاوت بسیار داشت. مثلاً در آن کتاب به داستان نجیب‌زاده دهساله‌ای برخوردیم که مقام افسری داشت. او شمشیر خود را با بی‌پروایی زیاده از حد به روی روستازادگان خردسال می‌کشید و با آنها به نزاع می‌پرداخت. اما یک روز وقتی که خواست شمشیرش را از نیام بیرون بکشد قلمی از پر طاووس، که مربی خردمندش به جای شمشیر در غلاف گذاشته بود، بیرون آمد. شما خود میزان شرمساری و پریشانحالی نجیب‌زاده جوان را حدس

۱ - Berquin: نویسنده فرانسوی متولد بر دو (۱۷۹۱-۱۷۴۷) که مرثیه‌هایش شهرت خاصی دارند.

بزنید. این درس برایش مفید واقع شد. او دیگر دچار غرور و خشم نشد. این داستانهای کهن برایم تازگی داشتند و اشک از چشمانم روان می‌ساختند. به یاد دارم که یک روز صبح داستان دو ژاندارم را، که با نیکی‌ها و فداکاریهایشان متاثرم می‌کردند، خواندم. نمی‌دانم آنها چه خوشحالی و سروری را برای روستائیان بیچاره آورده بودند که دهقانان آن دو را به شام دعوت کردند. چون در کلبه دهقانان بشقاب وجود نداشت، ژاندارمهای مهربان از نان خود به جای بشقاب هم استفاده کردند. این رفتار آنها به اندازه‌ای در نظرم زیبا جلوه کرد که تصمیم گرفتم در موقع ناهار از آن تقلید کنم. با وجود اعتراض‌های بجای مادرم، سماجت زیادی کردم که غذایم را روی نان بخورم. در نتیجه تمام لباسم به سوس آلوده شد، مادرم به غرولند افتاد و نگاهای ترحم آمیز ژوستین بر من دوخته شد.

این واقعه کوچکی است. واقعه دیگری به یاد دارم که شباهت بسیاری به این داستان دارد ولی جالب‌تر از آن نیست. با اینهمه به بیان آن می‌پردازم زیرا آنچه برایم در انتخاب موضوع اهمیت دارد واقعیت داستانست نه طولانی بودن آن.

من کتاب برکن را می‌خواندم، کتاب «بویی»^۱ را هم می‌خواندم. بولی قدمت برکن را نداشت ولی کمتر از آن تاثیرانگیز نبود. این کتاب مرا با دختر جوانی به نام «لیز» آشنا کرد. لیز به وسیله گنجشک دست آموز خود پیامهایی برای خانم «هلوسیوس» می‌فرستاد تا او را برای کمک به یک خانوادهٔ بینوا ترغیب کند. لیز جوان احساس محبت شدید و حتی پرشوری را در من به وجود آورد. از مادر عزیزم پرسیدم که آیا او هنوز زنده است؟ مادرم جواب داد که وی باید حالا خیلی پیر باشد. پس از آن به کودک یتیمی که «بویی» با شیواترین بیان معرفی می‌کند علاقه‌مند شدم. او موجودی بود بسیار تیره بخت، بی‌سر پناه و نیمه عریان. دانشمند پیری وی را به خانه برد و در کتابخانه‌اش به کار گماشت. او لباسهای کهنه گرم خود را کمی کوچک می‌کرد و به آن کودک یتیم می‌داد. این درست آن چیزی بود که بیش از همه بر من اثر می‌گذاشت! متتهای آرزویم جز این نبود که مثل کودک یتیم کتاب «بویی» لباس کهنه مردان را بپوشم. از پدر و پدر تعمیدیم می‌خواستم تا چنین لباسی به من بدهند اما آنها مسخره‌ام

۱ - Jean Nicolas Bouilly: نویسندهٔ فرانسوی که به سال ۱۷۶۳ در کولدري متولد شد و به سال ۱۸۴۲ در پاریس درگذشت. از او یک رشته آثار کمدی و اپراکمدیک به جا مانده است.

می‌کردند. یک روز که در آپارتمان تنها بودم، در ته یک گنجه رودنگتی پیدا کردم که به نظرم نسبتاً کهنه آمد. رودنگت را پوشیدم و برای دیدن خودم جلو آئینه رفتم. دامن آن به زمین کشیده می‌شد و دستهایم در میان آستین‌هایش ناپدید شده بودند. تا اینجا عیب چندان بزرگی وجود نداشت ولی گمان می‌کنم که برای مطابق کردنم با داستان با قیچی شروع به اصلاحاتی در رودنگت کردم. این اصلاحات کار سختی روی دستم گذاشت. عمه‌ام شوسون به این مناسبت، مفت و مجانی مرا به شرارت ذاتی متهم کرد. مادر عزیزم کارم را یک تقلید زیان‌آور نامید و از این بابت سرزنشم کرد. آنها احساساتم را درک نمی‌کردند. من می‌خواستم گاهی ژاندارم کتاب «برکن» و زمانی یتیم کتاب «بوئی» باشم. می‌خواستم به شخصیت‌های مختلف تبدیل شوم و زندگی جورواجوری داشته باشم. من تسلیم این تمایل شدید شده بودم که از خودم خارج شوم، کس دیگر یا کسان دیگر یا تمام مردم دیگر باشم و در صورت امکان به همه بشریت و همه طبیعت تبدیل شوم. اکنون از همه آنها این قدرت نسبتاً نادر برایم باقی مانده است که می‌توانم به سهولت در روح دیگری وارد شوم و در بسیاری موارد حتی زیاده از حد خوب به احساسات و دلایل مخالفت‌هایی که با من می‌شود پی ببرم.

همین خصوصیات اخیر بود که در لوح روح ژوستین این عبقده را حک کرد که من احمقم. طولی نکشید که دخترک اهل «تورنگ» مرا به چشم یک دیوانه خطرناک نگاه می‌کرد.

وقتی با تاریخ جنگهای صلیبی آشنا شدم قهرمانیهای بارونهای مسیحی وجودم را به آتش شوق شعله‌ور ساخت. علاقه به تقلید از کسانی که مورد توجه انسان هستند کار پسندیده‌ایست. برای اینکه حتی المقدور شبیه «گودفروا بویون»^۱ باشم برای خودم زره و کلاهخودی از کاغذ ساختم که روی آن قطعاتی از کاغذ قلعی پوشش شکلات را چسبانده بودم. اگر اعتراض شود که چنین لباسی کمتر به نیم تنه‌های زره‌دار قرون ۱۲ و ۱۳ شباهت دارد تا به زره‌های صیقل خورده قرن ۱۵، من قاطعانه جواب خواهم داد که نقاشان نامداری در این مورد از

۱ - Godefroy de Bouillon که او را Grodefrou de Bouillon هم نامیده‌اند، دوک لورن سغلی بود که رهبری اولین دوره جنگهای صلیبی را بر عهده داشت. (۱۱۰۰-۱۰۶۱)

بزرگترین آزادی عمل‌ها استفاده کرده‌اند. به علاوه مهمتین سلاح، چنانکه هم اکنون نیز خیلی زیاد دیده می‌شود، یک تبر دودمه بود که از مقوا بریده شده و به دسته یک چتر کهنه نصب گردیده بود. با این تجهیزات به آشپزخانه که آنرا اورشلیم به حساب می‌آوردم حمله ور شدم و ژوستین را که در حال روشن کردن اجاق بود، و بر خلاف میل خود کافر شده بود، زیر ضربات تبر گرفتم. آتش ایمانی که شعله ورم ساخته بود به بازوانم قوت می‌داد. ژوستین که آنقدرها بی‌تحمل نبود و به طوری که خودش می‌گفت حتی سخت جان هم بود، اگر تبر دودمه به کلاهش گیر نمی‌کرد با آرامش و متانت ضرباتم را تحمل می‌کرد. خوب، کلاه ژوستین در نظرش ارزش فوق العاده زیادی داشت، نه تنها به خاطر شکل بسیار دلچسب و تور عالی آن، بلکه به دلایل مرموز و عمیق دیگری. شاید آن کلاه به مشابه علامت قریه، مظهر وطن و نشانه دختران یک سرزمین مورد پرستش بود. او آن کلاه را میمون و مبارک می‌دانست، آنرا مقدس می‌شمرد. و حالا به طرز ناشایسته‌ای از سرش برداشته شده بود و او صدای شکستن آنرا می‌شنید. من با همان ضربه کار بدتر از آنهم انجام داده بودم: آرایش سرش را هم بر هم زده بودم. ژوستین نظم و آرایش سرش را لمس نشدنی می‌دانست. او با شرم و حیای عجیبی مراقبت می‌کرد که هیچ چیز حتی دست یک مادر یا ورزش نسیم، تقارن نوارهای کشیده شده سرش را، که بسیار زشت هم بود، به هم نزنند و یا نظم گیسوانش را در هم نریزد. هرگز و در هیچ شرایطی کسی ژوستین را با سر بدون کلاه غافلگیر نکرده بود. حتی در زمان یک بیماری که او را شش هفته در اطاقش، در بستر نگهداشت و مادرم هر روز برای پرستاری به بالینش می‌آمد و یا در آنشب وحشت زا که فریاد «آهای آتش سوزی» بلند شد و او در آن زمان، در روشنائی مهتاب، از برابر چشمان سرایدار با پای برهنه و یکتا پیرهن به حیاط دوید، آرایش سرش کاملاً منظم بود. او باری حفظ این نظم تغییرناپذیر از شرافت، افتخار و تقوای خویش مایه می‌گذاشت. یک تار موی نامنظم برای وی با شرمساری برابر بود. با وارد شدن ضربه به کلاه و مویش، ژوستین به خود لرزید و دو دست را به سرش برد. ابتدا می‌خواست پیش آمدن این بدبختی را باور نکند. او سه بار به پس گردنش دست کشید تا قانع شد که کلاهش آسیب دیده و آرایش سرش به هم خورده است. بالاخره ناگزیر شد که به طور قطع آنرا بپذیرد. سوراخی در تور کلاه پدید آمده بود که انگشت دست می‌توانست در آن

وارد شود. یک نوار از «شینون» وی جدا شده بود که به کلفتی و درازی دم موش صحرائی بود. در آن زمان بود که رنجی سخت بر روحش مستولی گشت و دخترک بینوا فریاد کشید:

- من می‌روم!

بعد بی‌آنکه تقاضای جبران آن توهین جبران ناپذیر را بنماید یا بیهوده سرزنش کند و یا حتی ارزش انداختن یک نگاه برمن را برایم قائل شود، از آشپزخانه بیرون رفت.

مادرم با زحمت زیاد موفق شد او را از تصمیم خود منصرف کند. بی‌شک اگر دختر تو و گلودیتها پس از تأمل معتقد نشده بود که ارباب جوانش بیشتر نادانست تا شرور هرگز دوباره پیش‌بند خود را نمی‌بست.

۲۹

دوشیزه مه‌رل

اگر اشتباه نکنم در آن زمان در راهرو ساحلی زیبای «مالاکه» زندگی آرامی جریان داشت، انس و الفتی بین انسانها و اشیاء وجود داشت و زیبایی و لطفی حکومت می‌کرد که امروزه دیگر وجود ندارد. گمان می‌کنم در آن زمان مردم به هم نزدیکتر بودند یا اینکه علاقهٔ کودکانها آنها را به هم نزدیک‌تر می‌کرد. باری، صبح‌ها دیده می‌شد که صاحب خانهٔ ما آقای بلاگه با شب کلاه یونانی و روبند و شامبر چهار خانه‌اش، در حیاط خانه زادگاهم، دارد با آقای «مورن» سرایدار خانهٔ مجاور و کارمند مجلس نمایندگان به آرامی حرف می‌زند. هرکس که آنها را ندیده باشد از تماشای صحنهٔ زیبایی محروم شده‌است: زیرا آندو خود به تنهایی معرف رژیم بودند که با سه روز افتخار آغاز شد. اما عیب ندیدن آن صحنه قابل جبرانست: صدها صحنه نظیر آنچه را که آن دو نفر پدید آورده‌اند، در تصویرهای «دومیه»^۱ پیدا می‌کنید. خلاصه اینکه در آنجا همهٔ مردم یکدیگر را می‌شناختند و مادرم هنگامی که در ساعت سه بعد از ظهر دم پنجره پشت یک گلدان «رزه‌داه»^۲ می‌نشست و سرگرم خیاطی می‌شد در حالی که از پشت شیشه‌ها

۱ - Honoré Daumier: رجوع شود به فصل ۲۶

۲ - نوعی گل معطر است که خوشه‌ای شبیه سنبل دارد.

به پلکان نگاه می‌کرد، می‌گفت:

- اوناش، دوشیزه «مه‌رل» دارد می‌رود تا به نوه آقای «بلاگه» دستور زبان درس بدهد. او زیبا و دارای رفتاری سنجیده است.

عقیده عمومی بر این بود که دوشیزه «مه‌رل» خوش آب و رنگ و خوش لباس است. اگر در موقع توصیف آرایش او دقت نمی‌کردم ممکن بود لباسهای امروزی را توصیف کنم. گمان می‌کنم همه ما اینطوریم: به تدریج که زمان می‌گذرد، ما به زنان جوانی که سابقاً دیده‌ایم، در ذهن خود، لباس مد روز می‌پوشانیم. در تأثر هم موقع به صحنه آوردن نمایشنامه‌هایی که از زمان وقوع داستان آنها پانزده بیست سال گذشته باشد این کار را می‌کنند: در هر تجدید نمایش آرایش زنی را که قهرمان داستانست باب سلیقه روز تغییر می‌دهند. ولی من احساس تاریخی و ذوق و سلیقه روزگاران گذشته را دارم. من از این نوکرد نهائی که سیمای یک دوره را خراب می‌کنند خودداری می‌کنم و از اینرو می‌گویم که دوشیزه مه‌رل که در آنزمان ۲۶ یا ۲۷ سال داشت، پیراهنی با آستین کیمونو به تن می‌کرد و دامنش نیز برعکس دامنهای امروزی هرچه به طرف پایین می‌رفت گشادتر می‌شد. حمایلی از پارچه کشمیری به دور سینه‌اش محکم پیچیده بود، او به قول معروف قامتی مانند زنبور داشت. فراموش کردم بگویم که دو حلقه مو، همچون دو هلال زرین گونه‌هایش را احاطه کرده بود و به اقتضای فصل یک کلاه مخمل یا حصیری ایتالیائی سرش را می‌پوشاند که گمان می‌کنم به آن درشکه می‌گفتند و طوری جلو می‌آمد که تقریباً تمام نیمرخ او را می‌پوشاند. خلاصه اینکه سرو وضع او مطابق مد روز بود.

خوب، در آن زمان من هشت سال داشتم. اطلاعاتم ناچیز ولی خوشبختانه مبتنی بر آموزش و تجربه بود؛ این معلومات را مادرم به من داده بود و عبارت بود از خواندن و نوشتن و حساب. می‌گفتند که املائم، صرفنظر از آنچه به صفات فاعلی و مفعولی مربوط می‌شد، برای سن و سالم خوبست. مادرم در دوران کودکی از صفات فاعلی و مفعولی چنان وحشتی برداشته بود که هرگز از آن خلاص نشد و از اینرو از راهنمایی در این کوره راه دستور زبان خودداری می‌کرد زیرا می‌ترسید که در آن سردرگم شود. تنها این مادر عزیز بود که به سابقه محبتش مرا باهوش می‌دانست؛ در نظر تمام کسان دیگر، از جمله پدر و خدمتکارم، بچه‌ای کوته‌بین شمرده می‌شدم، هرچند که از هوشی بر خوردار

بودم که با هوش کردکانه تفاوت داشت، نیز هوشی من جنبه تخیلی داشت و چون به اشیاء و امور مختلف و متنوع مربوط می‌شد، چندان مطمئن و منظم به نظر نمی‌رسید. والدینم مرا برای گذاشتن در شبانه روزی کمی کوچک و سلامت را در آنجا آسیب پذیر می‌دیدند و مدارس کوچک محله را نیز، به حق، ناسالم و بی‌نظم می‌دانستند. پدرم مخصوصاً از آنچه در مدرسه‌ای واقع در کوچه «ساره سن ژرمن» دیده بود با نظر بدی از آنجا برگشته بود؛ در آنجا در ته یک تالار که از مرکب و گرد و غبار تیره و کثیف و متعفن بود یک ملامکتبی سکه‌دار، که از شدت چاقی و عصبانیت داشت خفه می‌شد حدود ۱۲ نفر شاگرد را در پای صندلیش به زانو در آورده و به سرشان کلاه کاغذی گذاشته بود و بقیه شاگردان کلاس را، که ۳۰ نفر بچه شیریر بودند، با ترکه‌ای که در دست داشت، تهدید می‌کرد. عده‌ای از آن بچه‌ها خندان و عده‌ای گریان و همه باهم در حال زوزه کشیدن بودند و دواتها و سبدها و کتابهایشان را حواله کله یکدیگر می‌کردند.

در چنین اوضاع و احوالی بود که مادرم تصمیم گرفت دوشیزه مه‌رل، آری شخص دوشیزه پولین مه‌رل را برای درس دادن به من دعوت کند. اقدام خطیر و دشواری بود، دوشیزه «مه‌رل» فقط در خانه‌های شاه زادگان یا ثروتمندان درس می‌داد. او فقط در میان خانواده‌های ثروتمند و اشرافی رفت و آمد داشت. او مورد حمایت صاحب خانه ما بلامگه پیر بود، همان بلامگه ثروتمندی که دخترانش را به زنی به کسانی مثل «ویلراگ»^۱ و «مونسگل»^۲ داده بود و مورد تردید بود که او حاضر به تدریس فرزند یک پزشک کوچک محله شود زیرا پدرم فقیر بود و نفرتی که از گرفتن حق معاینه داشت، نمی‌گذاشت که او ثروتمند شود. بگذریم از اینکه او به اقتضای طبیعتش غالباً در خود فرو می‌رفت و به تفکر می‌پرداخت و وقتی را که با استعداد کمتر می‌توانست با آن ثروتی کسب کند به تعمق در سرنوشت بشر می‌گذراند. باری، دکتر نوزیر فقط از لحاظ افکار و احساسات غنی بود. مادرم که باوجود این مشکلات می‌خواست تدریس دوشیزه مه‌رل را برایم تضمین کند به وسیله خانم مونته، صندوق دار «پتی سن توما» که پدرم طبیب معالجتش بود، با وی وارد مذاکره شد. معروف بود که خانم مونته با خانم مه‌رل، مادر خانم آموزگار، دوست است. خانم مه‌رل که بیوه زن پارسائی بود، همیشه

کلاهی مویین به سر می گذاشت و برای دخترش حالت یک خدمتکار را داشت. من آن زن را مطابق شنیده‌هایم توصیف می‌کنم چون هرگز او را ندیده‌ام. خانم آموزگار جوان، که به وسیله خانم مונته تشویق شده بود، موافقت کرد که هر روز از ساعت یک تا دو به من درس بدهد. مادرم با خوشحالی مهار شده‌ای، که غروری نیز از آن نمایان بود، گفت.

- پی‌یر فردا دوشیزه مه‌رل اولین درس را به تو خواهد داد. از شنیدن این خبر من با چنان هیجانی به بسترم رفتم که دست کم ده دقیقه خوابم نبرد و گمان می‌کنم که آنشب خواب درس را هم دیدم. روز بعد مادرم دستور داد که دست و رویم را با دقت بیشتر از معمول بشویم، سپس موی سرم را مرتب کرد و روغن مالید و من خود نیز به خودم روغن مالیدم. اگر به تجربه نفهمیده بودم که به رغم تمام مراقبت‌ها، دست پسر بچه‌های کوچک همیشه کثیف است و شستن آن کار عبثی است، بار دیگر دستم را می‌شستم.

دوشیزه مه‌رل در ساعت مقرر آمد. او آمد و بوی عطر شاه پسند درختی تمام آپارتمان را فراگرفت. مادرم ما را به اتاق «گل سرخ» که در جوار اتاقش بود هدایت کرد. ما را پشت میز گردی از چوب مائون نشاند و پس از اینکه اطمینان داد که کسی به آنجا نخواهد آمد و مزاحم ما نخواهد شد، بیرون رفت.

دوشیزه مه‌رل بیدرنگ کیف زیبایی را که از چرم روسی ساخته شده بود باز کرد و از آن یک برگ کاغذ رقع‌های و قلمی که از تیغ خارپشت ساخته شده و نوک آن به یک تکمه نقره‌ای منتهی می‌شد درآورد و شروع به نوشتن کرد. او خیلی سریع می‌نوشت و فقط گاهگاهی از نوشتن دست بر می‌داشت. تا لبخند زنان به سقف اتاق نگاه کند و خواندن داستانهای Lafontaine را، که تصادفاً روی میز بود، به من توصیه کند. درس اول ما بدین ترتیب گذشت و هنگامی که مادرم پرسید آیا دوشیزه مه‌رل از من خوب کار کشیده است، بی‌آنکه درست متوجه دروغ گفتم باشم، پاسخ مثبت دادم.

روز بعد موقعی که خانم آموزگارم بار دیگر در پشت میز جای گرفت دوباره سفارش کرد که یکی از داستانهای Lafontaine را بخوانم و باز با شیفتگی خاصی مشغول نوشتن شد. او گاهگاه از نوشتن باز می‌ایستاد، تو گوئی در انتظار آن بود که مطلبی به وی الهام شود و هنگامی که بر

حسب اتفاق چشمان زیبایش به من می افتاد در چهره اش بی تفاوتی ملایم و مطبوعی خوانده می شد. درس سوم

و درسهای پس از آن نیز به همان ترتیب دو درس قبل پایان یافت. من با نگاهم او را می بلعیدم؛ در مدت سه ربع ساعتی که درس ما طول می کشید از مردمک چشمانش نور خورشید را می نوشیدم. مردمکهای او به نظرم یکی از شگفتی ها و نوادر خیره کننده این جهان بود. امروز هم بعد از آنهمه سالها، آنها را از جمله شگفتی های روزگار می دانم. توگوئی که آن مردمک ها از بنفشه پارم^۱ ساخته شده بودند، بنفشه پارم که مژگان بلندی بر آنها سایه انداخته باشد. هیچ چیز آن روی زیبا را از یاد نبرده ام: پره های بینی دوشیزه مه رل کمی باز و داخل آن مثل دماغ یک گربه کوچک سرخ بود؛ گوشه های لبش برگشتگی مختصری به طرف بالا داشت و آن کرکهای نامحسوسی وجود داشت که چشمان کودکانه ام از دیدنش مثل یک ذره بین بزرگ می شد و تارهای نامحسوس آنرا مشخص می کرد. لحظات فراغتی را که خانم آموزگارم ضمن درس برایم باقی می گذاشت به رغم سفارش او صرف خواندن داستانهای Lafontaine نمی کردم بلکه به تماشای وی می پرداختم و در صدد بر می آمدم تا ببینم چه نامه هایی ممکن است بنویسد، بالاخره قانع شدم که آنها نامه های عاشقانه اند. اشتباه نمی کردم، متنها مفهومی که من، در آن زمان، از عشق در ذهنم داشتم با آنچه در ذهن دوشیزه مه رل بود تفاوت داشت. سپس از خودم پرسیدم که او برای چگونه کسانی نامه می نویسد؟ فکر کردم که برای فرشتگان بهشت می نویسد، نه به این دلیل که چنین تصویری، حتی در نظر خودم، به حقیقت نزدیکتر می آمد، بلکه به این دلیل که آن تصور از تحمل رنج حسادت معاف می کرد.

دوشیزه مه رل روی سخنش هرگز با من نبود. فقط وقتی که او چند جمله ای از نوشته اش را، که تازه تمام کرده بود، گاهی با حزنی مطبوع و زمانی با چهره ای درخشان از شادی، می خواند، آهنگ صدایش را می شنیدم. من نمی توانستم مفهوم آنها را تعقیب کنم؛ با اینهمه به یاد دارم که او در آن نامه ها از گل ها، از پرندگان، از ستارگان و از پیچکی که در تکیه گاهش در حال خشکیدنست حرف می زد. تارهای حنجره اش تارهای دلم را هم آهنگ با خود مرتعش می کرد.

مادر عزیزم که دربارهٔ صفات فاعلی و مفعولی افکار واقعاً خرافی داشت، هرگاه و بیگاه از من می‌پرسید که آیا با آن خانم آموزگار به این قسمت از دستور زبان، مخصوصاً مبحث مربوط به تشخیص حالت فعلی یا صفتی اسم فاعل که به نظرش پر دردسرت‌ترین و مشکل‌ترین بخش دستور بود، دست یافته‌ام؟ من به او جواب طفره‌آمیز می‌دادم و نحوهٔ جواب دادنم طوری بود که متاثرش می‌کرد و سبب می‌شد که نسبت به هوش و درکم مشکوک گردد. آیا می‌توانستم به او بگویم که تمام آنچه دوشیزه مه‌رل به من یاد می‌دهد چیزی جز محوشدن در چشم‌ها و لب‌ها و موهای طلائی و عطر تن و رایحهٔ نفس و خش و خش ملایم لباس و زمزمهٔ لغزیدن قلمش روی کاغذ نیست؟

من از تماشای خانم آموزگارم خسته نمی‌شدم. مخصوصاً هنگامی غرق تماشایش می‌شدم که نوشتن را قطع می‌کرد و با حالتی متفکر تکمه‌نقرهٔ سر قلم را روی لبش می‌گذاشت. چندی بعد، با دیدن آن تابلو نقاشی که در «پومپه‌ای»^۱ کشف شده، به یاد خوشیهای زمان کودکی‌م افتادم و تنم لرزید. نقاشی مذکور که آنرا در موزهٔ ناپل دیدم تصویر یک شاعره یا الههٔ شعر را روی یک مدال بزرگ نشان می‌دهد، که همانطور که خانم آموزگارم قلم را روی لبش می‌گذاشت، دشنه‌ای را روی دهنش گذاشته است.^۲

آری من دوشیزه مه‌رل را دوست داشتم و آنچه او را به اندازهٔ زیبایی‌اش در نظرم شایستهٔ پرستش می‌کرد، بی‌تفاوتی وی بود، این بی‌تفاوتی نامنتاهی و ملکوتی بود. من هرگز مخاطب مستقیم آموزگارم نبودم، او هرگز به من لب‌خند نمی‌زد، هیچوقت از او ستایش یا سرزنشی ندیدم. شاید اگر کوچکترین علاقه‌ای به من نشان می‌داد طلسمش می‌شکست. اما در مدت ده‌ماهی که درس ما طول کشید حتی سایه‌ای از علاقه هم به من نشان نداد. گاهی با بی‌پروائی معصومانه‌ای، که در خور سن و سالم بود، می‌خواستم در آغوشش بگیرم؛ به

۱ - pompeï: شهری بود در ایتالیا که به سال ۷۹ میلادی در زیر مواد آتشفشانی «وزو» مدفون گردید و به سال ۱۷۴۸ به وجود آن پی بردند.

۲ - در اینکه آن تصویر زن هنرمندی را نشان می‌دهد تردید نیست ولی در همین موزه اثر نقاشی دیگری هم از «پومپه‌ای» وجود دارد. تصویر اخیر متعلق به زنیست که به همان نحو که دربارهٔ تابلو پیشین ذکر شد کاردی را به دست گرفته و یک کتاب خانه‌دارای نیز در دست دارد. یادداشت نویسنده.

پیراهن قهوه‌ایش که مثل پر مرغان برق می‌زد، دست می‌کشیدم، هوس می‌کردم که روی زانویش بنشینم، او مرا مثل سنگ کوچکی از خود دور می‌کرد بی‌آنکه ارزش جلوگیری یا سرزنشی برایم قائل شود. بنابراین چون وی را به کلی دور از دسترس می‌دیدم کمتر عنان به دست اینگونه هوسها می‌سپردم. تقریباً تمام اوقاتی را که در کنارش می‌گذراندم یک موجود تقریباً منگ و غوطه‌ور در بلاهت لذت‌بخشی بودم. در آن سن هشت سالگی دریافته بودم که خوشبخت کسی است که به هرچه تفکر و عقل است پشت پا بزند و محو جمال و زیبایی گردد. بر من آشکار شده بود که خواست بی‌انتهای و بی‌امید، خواستی که خود را فراموش کند، برای جان و احساس آدمی خوشبختی کامل می‌آورد زیرا خود آن کمال مطلوب و ارضای محض است. اما در ۱۸ سالگی آنرا از یاد بردم؛ و از آن پس دیگر نتوانستم دوباره کاملاً درکش کنم. بنابراین در برابر آموزگارم، در حالی که سر رابین دو مشت خود تکیه داده و چشمانم تا آنجا که ممکن بود باز شده بود، بی‌حرکت ماندم. و بالاخره زمانی که از حالت خلسه بیرون آمدم (زیرا در هر حال از آن حالت خارج می‌شدم) این به خود آمدن جسم و روح را با وارد آوردن ضربات لگد به میز و ریختن جوهر روی کتاب Lafontتن آشکار می‌کردم. یک نگاه دوشیزه مه‌رل، بار دیگر بی‌درنگ مرا به عالم بی‌خبری شادی بخش قبلیم فرو می‌برد. آن نگاه عاری از هر کینه و عشقی برای محو کردنم کافی بود.

پس از رفتن او روی کف اطاق در پای صندلی وی زانو می‌زدم. این یک صندلی کوچک از چوب بلسان^۱ بود که به سبک زمان لوئی فیلیپ و متمایل به سبک گوتیک ساخته شده بود، پشتی صندلی بیضی شکل بود و روی تشک نشمین آن توری بود که در آن تصویر سگی روی یک بالش قرمز دیده می‌شد. وقتی که «دوشیزه مه‌رل» روی آن می‌نشست، آن صندلی گرانباترین چیز جهان به نظرم می‌آمد. ولی برای اینکه حقیقت را گفته باشم، می‌گویم که پس از رفتن او تماشای من چندان طولی نمی‌کشید و با جست و خیز و داد و فریاد گوش خراش از اتاق بیرون می‌آمدم. مادرم می‌گفت که من هیچوقت به اندازه آن مواقع هیاهو به راه نمی‌انداختم و این دیگر و رد زبان خانواده ما شده بود که من در حادثه‌آفرینی با ژوستین رقابت می‌کنم. وقتی که آن خدمتکار کوچک در

آشپزخانه از آب آشامیدنی سیل براه می انداخت منم آباژور سبزی را که به تصویر چینی مزین بود (و پدرم آنرا بسیار دوست داشت و اهل خانه تصور می کردند که عمرش ابدی خواهد بود) به آتش می کشیدم. گاهی من و ژوستین مشترکاً مسبب یک ویرانگری می شدیم، مثل روزی که یک بطری را از بالای پلکان زیرزمین به پایین غلتانیدیم و یا آن صبحگاه غم انگیزی که در حین آب دادن گل ها در حاشیه کنار پنجره، آب پاش از دست ما روی سر آقای بلاگه افتاد. همچنین در همین زمانها بود که با سربازان سُر بیم روی میز غذا دو ارتش با آرایش جنگی ترتیب دادم و به رغم اعتراض های ژوستین، که با شتاب زدگی می خواست میز را بچیند، بین آن دو ارتش جنگی به راه انداختم. وقتی ژوستین دید که من به هیچوجه حاضر نیستم سربازانم را در جعبه مخصوصشان بچینم، بدون توجه به جیغ و دادم آنها را، اعم از غالب و مغلوب، در جیب پیش بند خود ریخت. منم برای انتقام جوئی جعبه وسایل او را در اجاق آشپزخانه مخفی کردم و سعی داشتم که آن موجود ساده را «عصبانی» کنم.

باری، من بچه تر از سن و سالم بودم و رفتاری کودکانه تراز اقتضای سنیم داشتم، حیوانکی زنده دل و سرخوش بودم، همچنین این موضوع هم درست است که دوشیزه مه رل سلطه مقاومت شکنی بر من داشت و من از دیدارش چنان مسحور می شدم که نظیر آن تنها در قصه های عربی دیده می شود.

یک روز موقع ناهار، پس از اینکه ده ماه دریند جادوئی دوشیزه «مه رل» گذرانده بودم، مادرم خبر داد که آموزگارم دیگر نخواهد آمد و سپس اضافه کرد: - دوشیزه مه رل امروز به من اطلاع داد که توبه اندازه ای پیشرفت کرده ای که در سال تحصیلی آینده می توانی وارد مدرسه شوی.

چیز عجیبی بود! من این خبر را شنیدم بدون اینکه تعجب کنم یا نومید شوم و یا افسوس بخورم. این خبر غافلگیرم نمی کرد. برعکس در نظرم طبیعی بود که هر رؤیایی پایانی داشته باشد. یا دست کم آن آرامش روحی را که داشتم بدینسان توجیه می کنم. وقتی که دوشیزه مه رل در کنارم بود آنقدر از من دور بود که می توانستم فکر دور شدنش را تحمل کنم. به علاوه انسان در ۸ سالگی توانایی زیادی برای رنج کشیدن و افسوس خوردن ندارد.

مادرم بار دیگر افزود:

- از برکت تدریس خانم آموزگارت تو آنقدر به دستور زبان فرانسه آشنا شده ای که

بدون مطلقه زبان لاتین را شروع کنی. من از این دختر زیبا خیلی ممنونم که قواعد صفات فاعلی و مفعولی را به تو آموخته‌است. این قواعد دشوارترین موضوع در زبان ماست و من به علت شروع نادرست بدبختانه هیچوقت نتوانستم بر این مشکل غلبه کنم.

مادر عزیزم اشتباه می‌کرد. دوشیزه مه‌رل قاعده صفات فاعلی و مفعولی را به من یاد نداد. اما او حقایق و رازهایی را بر من آشکار ساخت که پر ارزش تر و مفیدتر از آن قواعد بودند، او نخستین درس پرستش لطف و زیبایی را به من آموخت. او بابی اعتنائی خود به من آموخت که چگونه از زیبایی، اگر چه نامحسوس و دور از دسترس، کام دلم را بگیرم، آموخت که چگونه بدون چشم داشت تمتع عشق بورزم و این هنریست که در زندگی گاهی ضرورت پیدا می‌کند. لازم است که داستان دوشیزه مه‌رل را به پایان برسانم. نمی‌دانم چه وسوسه شیطان‌یست که وادارم می‌کند تا در این پایان داستان آنرا به لجن بکشم. حداقل این کار را در چند کلمه تمام می‌کنم. دوشیزه مه‌رل به کار معلمی ادامه نداد. او رفت تا در ساحل دریاچه «کوم»^۱ با «ویراگ» جوان، که با وی ازدواج نکرد، زندگی کند. «ویراگ» او را به زوجیت دائیش آقای «مونسگل» در آورد به نحوی که سرنوشت او از این بابت شبیه سرنوشت لیدی «هامیلتون»^۲ شده‌است. اما زندگی این یکی با گمنامی و آرامش بیشتر گذشت. چندین دفعه برایم فرصت‌هایی پیش آمد که دوباره او را دیدم ولی در تمام آن فرصت‌ها به دقت از وی دوری کردم.

۱ - Come: دریاچه‌ایست در دامنه کوه آلپ که شهری به همین نام در ساحل آن واقع است.

۲ - Emma lady Hamilton (۱۷۶۱ - ۱۸۱۵) زن زیرکی بود که ابتدا در دربار خدمت می‌کرد؛ بعداً با سر ویلیام‌ها میلتن سفیر انگلیس در ناپل ازدواج کرد ولی در عین حال بانسلون رابطه نامشروع داشت.

هیجان مقدس

مقارن این ایام هنگام غروب یکی از روزهای تابستان، نزدیک پنجره، یک انجیل مصور بسیار قدیمی زهوار دررفته را ورق می‌زدم. عکسهای آن کتاب که به سبک مجلل و پرتکلفی بود گاهی موجب تعجبم می‌شد ولی هیچوقت علاقه‌ام را جلب نمی‌کرد زیرا فاقد آن ملایمتی بود که بدون آن هرگز چیزی به رویم لبخند نزده‌است. فقط از یکی از آن عکسها خوشم می‌آمد. آن عکس خانمی را با سریند کوچکی نشان می‌داد که موهایش در قسمت بالای سر پهن روی گوشها برآمده بود و گیسوئی به شکل گلوله داشت که به طرز خیلی خوبی مطابق مد زمان لوئی ۱۳ تزیین شده بود؛ یک یقه توری هم به آرایش مذکور اضافه می‌شد. او روی تراسی به سبک ایتالیائی ایستاده و در گیلان پایانه‌داری به حضرت مسیح آب تقدیم می‌کرد. من آن زن را که به نظرم زیبا می‌نمود تماشا می‌کردم، درباره آن صحنه اسرارآمیز فکر می‌کردم و مخصوصاً گیلان آب را به خاطر شکل ظریف و دانه‌های ریز الماسی که زینت‌بخش پایانه‌اش بود، با حالتی تحسین آمیز نگاه می‌کردم. در لحظه‌ای که سرشار از تمنای داشتن یک گیلان نظیر آن بودم مادر مهربانم صدایم کرد و گفت:

- پی‌یر ما فردا برای دیدن ملانی می‌رویم ... فکر می‌کنم که تو از این موضوع خوشحالی اینطور نیست؟

بله خوشحال بودم. بیش از دو سال بود که ملانی از خانه ما رفته بود تا دره‌ژوی آن ژوزا، پیش دختر برادرش که زنی روستائی بود به استراحت پردازد. من ابتدا به شدت خواستار دیدن خدمتکار پیرم بودم. از مادر عزیزم التماس می‌کردم که مرا نزد او ببرد. با گذشت زمان این تمایل فروکش می‌کرد؛ در این زمان من دیگر به دوری وی عادت کرده بودم و یاد او که اکنون خیلی دور دست بود، به تدریج از صفحه خاطر من محو می‌شد. آری من خوشحال بودم ولی حقیقت اینست که خوشحالیم بیشتر به خاطر مسافرت بود. در حالی که انجیل کهنه‌ام روی زانوهایم باز بود به ملانی فکر می‌کردم و حق ناشناسیم را مورد نگرش قرار می‌دادم و می‌کوشیدم تا مثل سابق دوستش داشته‌باشم. خاطره او را از اعماق حافظه‌ام، که در آن مدفون شده بود، بیرون کشیدم، گرد روزگاران گذشته را از ان ستردم، سپس آنرا صیقل دادم تا بالاخره موفق شدم به آن منظره یک چیز کهنه و

مستعمل ولی پاکیزه را بدهم.

موقع ناهار چون دیدم که مادرم در یک گیلّاس معمولی آب می خورد به او گفتم: - مامان وقتی که بزرگ شدم یک لیوان قشنگ پایه دار، به بلندی یک شیپور، به تو خواهم داد. لیوان تو مانند آن لیوانی خواهد بود که در یک گراوور آن گراور، خانمی را در حال دادن آب به حضرت مسیح نشان می دهد. مادرم جواب داد: - پی ی از این بابت قبلاً از تو تشکر می کنم ولی حالا باید به فکر بردن نان قندی برای ملانی پیر بیچاره، که شیرینی را خیلی دوست دارد، باشیم.

با قطار به ورسای رفتیم. در بار انداز ارا به ای که به یک اسب لنگ بسته شده بود و راننده اش نیز پسرکی با یک پای چوبی بود، انتظار ما را می کشید. پسر بچه از راه درّه ای که در آن جویبارهایی از میان چمنها و باغ ها می گذشت و جنگلهای انبوه آنرا احاطه کرده بود، ما را به «ژوی» رساند. مادرم گفت:

- این جاده زیباست. بی تردید در بهار، آن زمان که درختان سبب و گیلّاس و هلو به صورت دسته گلّهائی در می آیند که سفیدی آنها در نتیجه در آمیختن با رنگ گلی طراوت و جلای بیشتر می یابد جاده از اینهم زیباتر می شود. اما در آن زمان فقط گل های کوچک و ناچیزی مانند گل اشرفی و مینای وحشی در میان علفها وجود دارد. ببین: گلّهائی تابستان خود نماترند، مثل این «بنیل ها، تکمه ای ها، زبان در قفاها و شقایقها که رو برو خورشید رنگ درخشانی پیدا می کنند».

من مفتون همه آن چیزهایی شده بودم که می دیدم. سرانجام به ده رسیدیم و خانم «دنیزو» را دیدیم که چنگال زراعتی را در دست گرفته و در حیاط خانه نزدیک توده ای از کود حیوانی ایستاده است.

او ما را به اتاق دود زده بزرگی هدایت کرد که ملانی در آنجا در کنار بخاری، روی یک صندلی باقی بلند از چوب سفید، که به طرز بدی کاه آگن شده بود نشسته و با نخ پشمی آبی رنگی سرگرم بافتن بود. یک دسته مگس در اطراف او وزوز می کردند و زمزمه دیگری هم روی بخاری بلند بود با ورود ما ملانی کوشید از جای خود بلند شود. مادرم با حالتی محبت آمیز مانع حرکتش شد. ما او را بوسیدیم. دهنم در چهره نرمش فرو می رفت. لبهایش می جنبید ولی صدائی از آنها بیرون نمی آمد.

خانم دنیزو گفت:

- پیرزن بیچاره عادت حرف زدن را از دست داده است. این تعجب آور نیست زیرا

او در اینجا به ندرت فرصت گفتگو پیدا می‌کند!
ملانی با گوشه پیش‌بند چشمهایش را پاک کرد. به ما لبخندی زد و زبانش باز شد.

- خداوندا! خانم نوزیر، آیا حقیقتاً شما در اینجا هستید؟ شما تغییری نکرده‌اید، پی‌یر کوچولوی شما چقدر بزرگ شده‌است! او دیگر شباهتی با «پی‌یر» کوچولوی سابق ندارد ... این بچه عزیز، ما را به عالم دیگری می‌برد.

از پدرم که مرد خوبی بود و نسبت به فقیران احساس دلسوزی داشت، پرسید؛ از احوال عمه شوسون جویا شد، همان عمه شوسونی که سنجاقهائی را که روی زمین می‌دید برمی‌داشت و از این بابت قابل ستایش بود زیرا نباید گذاشت که چیزی گم شود. آنگاه از خانم لاروک مهربان، که برایم لقمه کُره و مربا می‌گرفت و طوطیش ناوارن که یک روز به انگشتم نوک زده و آنرا زخمی کرده بود، جویا شد. بعد پرسید که آیا پدر تعمیدیم، آقای دانکن، همچنان ماهی قزل‌آلای تازه را دوست دارد؟ آیا خانم کومون دختر بزرگش را شوهر داده است؟ ملانی مهربان ضمن این پرسشها، بی‌آنکه منتظر جوابی بماند، دوباره مشغول بافتن شده بود.

مادرم پرسید:

- ملانی چه کار داری می‌کنی؟

- یک دامن پشمی برای برادرزاده‌ام می‌بافم.

دختر برادر شانه‌هایش را بالا انداخت و با صدای بلند گفت:

- موقع بافتن دانه‌هائی از بافتنی در می‌رود بدون اینکه او آنها را بگیرد، در نتیجه

عرض بافتنی مرتباً کمتر می‌شود. این پشم را تلف شده باید حساب کرد.

آقای دیزو، که کفشهای چوبیش را در آورده بود، وارد شد و به حاضران سلام کرد و گفت:

- خانم نوزیر شما می‌توانید مطمئن باشید که این پیرزن هیچ چیز کم ندارد.

خانم دیزو افزود:

- نگهداری او برای ما نسبتاً گران تمام می‌شود.

من به دامن بافتن او نگاه می‌کردم و از اینکه بافتن وی چیزی جز هدر رفتن پشم نیست کمی متاثر بودم. عینک ملانی فقط در یک طرف شیشه داشت؛ همان یک شیشه هم سه تکه شده بود ولی به نظرم می‌رسید که او هیچ غمی از این بابت

ندارد.

ما مثل دوستان مهربان با یکدیگر به گفتگو پرداختیم اما چیز مهمی برای گفتن نداشتیم. او پندهای بسیاری می‌دانست و به من می‌آموخت که انسان باید احترام پدر و مادرش را داشته‌باشد، هرگز حتی یک لقمه نان را هدر ندهد و به تحصیل دانش پردازد تا بعداً کمبودی نداشته‌باشد. آن پندها کسلم می‌کردند. موضوع گفتگو را تغییر دادم و گفتم که فیل «باغ نباتات» مرده و جایش را یک کرگدن گرفته است.

آنگاه ملانی شروع به خندیدن کرد و گفت:

- با فکر کردن به خانم «دوسنت لوسی»، که در جوانی خدمتکارش بودم، خنده‌ام می‌گیرد.

او یک روز به هفته بازار رفت تا کرگدن را ببیند. از مرد گنده‌ای که لباس ترکی به تن داشت پرسید که آیا او کرگدنست؟
مرد گنده جواب داد:

- نه خانم، ولی من کسی هستم که آنرا نشان می‌دهم.

بعد نمی‌دانم به چه مناسب از قزاقها، که در ۱۸۱۵ به فرانسه آمده بودند حرف زد و داستانی را که بارها در گردشهای ما برایم نقل کرده بود تکرار نمود:

- یکی از آن قزاقهای باتربیت می‌خواست مرا ببوسد. من تقاضایش را رد کردم. در دنیا چیزی نبود که مرا به قبول چنین کاری راضی کند. خواهرم «سلسستین» به من گفت مواظب باشم که اختیار ما دست خودمان نیست و اگر قزاقها را اینطور از خودم برانم ممکن است از خشم ده ما را به آتش بکشند. حقیقتاً هم آنها خیلی کینه‌توز بودند ولی من هرگز اجازه نمی‌دادم که مرا ببوسند.

- ملانی اگر مطمئن بودی که قزاقها به خاطر امتناع تو، ده را آتش خواهند زد آیا باز هم دماغ آنها را می‌سوزاندی؟

- بله دماغ آنها را می‌سوزاندم اگر چه این کار سبب می‌شد که پدر و مادر، عمو، عمه، برادرها و برادرزاده‌ها، خواهر و خواهرزاده‌ها، و بالاخره کدخدا و کشیش ده با تمام سکنه و حیوانات و خواربار آن در آتش کباب می‌شدند.

- ملانی قزاقها خیلی زشت بودند، نه؟

- آه! بله، آنها بینی له شده و چشمهای کج و ریش بزی داشتند اما درشت هیکل و قوی بودند. قزاقی که خواست مرا ببوسد رویهمرفته مردی زیبا و خوش تا

قامت بود. او رئیس بود.

- و قزاقها خیلی شریر بودند!

- آه! بله، اگر برای یکی از افراد آنها اتفاق بدی می افتاد آنها تمام آن حول و حوش را به آتش و خون می کشیدند. مردم می رفتند و در جنگلها مخفی می شدند. آنها به هر بهانه‌ای با اشاره تهدید می کردند که گردن ما را خواهند زد. وقتی که مشروب خورده بودند نباید با نظرشان مخالفت می شد زیرا در آنصورت به شدت عصبانی می شدند و هر کس را در اطراف خود می دیدند به باد کتک می گرفتند بی آنکه به سن یا جنس وی توجه کنند. غالباً هنگامی که ناشتا بودند گریه می کردند که چرا وطنشان را ترک کرده‌اند و بعضی از آنها گیتار کوچکی به دست گرفته چنان آهنگ غم‌انگیزی می نواختند که دل سنگ از شنیدن آن کباب می شد. پسرعمویم «نیکلوس» یکی از آنها را کشت و جسدش را در چاهی انداخت ولی هیچ کس از آن ماجرا باخبر نشد. ما در حدود ۱۲ نفر از آنان را در ده خود جا دادیم. آنها از چاه آب می کشیدند، چوب حمل می کردند و مواظب بچه‌ها بودند.

- من بارها این داستان‌ها را شنیده‌بودم و همیشه از آنها خوشم می آمد.

وقتی که با ملاتی تنها شدیم مادرم یک سکه کوچک طلا در دستش گذاشت و من دیدم که پیرزن بیچاره در حالی که می لرزید آنرا گرفت و باحالتی حاکی از ترس و آرزو، که سبب چندشم شد، در زیر پیش‌بند خود پنهان کرد. آیا این همان ملاتی بود که سابقاً بدون اطلاع مادرم از جیبش پول خرد در می آورد تا برایم خوراکی بخرد؟

با اینهمه وقتی که این موجود مهربان اطمینان خاطر خود را باز یافت و مثل سابق به حرف افتاد، در حالی که لبخندی بر لب داشت، شیطنت‌های مرا به خاطر می آورد؛ او می گفت که من با مخفی کردن جاروهایش، یا هنگام رفتن به بازار، یا گذاشتن وزنه‌های خیلی سنگین در سبدش چقدر وی را اذیت می کردم. او خوشحال بود، مثل اینکه دوباره جوان شده بود. آنوقت به سرم زد که به او بگویم:

- و دیگهای قشنگت که از شدت تمیزی برق می زدند و تو آنها را آنقدر دوست داشتی؟

با یاد آوردن این خاطره ملاتی آهی کشید و قطره‌های درشت اشک از گونه‌های

چین خورده‌اش جاری شد.

برای من و مادرم در اطاق خوابی که بوی صابون می‌داد میز چیده بودند. دیوارها با آهک سفید شده بود. در برابر آئینه‌ای که روی بخاری قرار داشت عکس‌های قدیمی آقا و خانم دنیزو و یک تصدیق رنگ و رفته شمشیربازی که تمام اطراف آنرا پرچم سه رنگ فرانسه پوشانده بود دیده می‌شد. من تقاضا کردم که خدمتکار پیرم با ما ناهار بخورد اما زن روستائی با این تقاضا مخالفت کرد و گفت که عمه‌اش دندان ندارد و سست غذا می‌خورد؛ او عادت دارد که تنها غذا بخورد و اگر ما او را سر میز کنارمان جا دهیم احساس ناراحتی خواهد کرد.

ناهار خیلی خوبی که از املت همراه با سبزی و نیمی از یک جوجه و یک تکه پنیر تشکیل می‌شد خوردم، جرعه‌ای شراب ملایم نوشیدم. آنگاه مادرم سفارش کرد که بروم و گردشی در اطراف ده بکنم.

آفتاب که افول به سوی مغرب را شروع کرده بود پیکانهای آتشین خود را به سینه برگهای آرام و بیحرکت درختان فرود می‌آورد، لکه‌های ابر سفید بر پهنه آسمان آرمیده بودند. کاکلی‌ها در مزارع آواز می‌خواندند. شادی ناشناخته‌ای قلب و روحم را تسخیر می‌کرد. طبیعت از هر سوئی در من حلول می‌کرد و حرارتی لذت بخش تن و جانم را برمی‌افروخت. فریاد شادی سردادم و جست و خیز کنان وارد جنگل شدم. دستخوش چنان سرمستی و هیجانی بودم که بعداً نظیر آنرا رد آثار شاعران یونانی که جشن رقص منادها^۱ را برپا می‌داشتند، باز یافتم و مثل و ضمن همان منادها ضمن رقص خود چوبی^۲ را که از یک نهال فندق‌کنده بودم تکان می‌دادم. سرمست از هوا و عطر محیط، در حالی که شاخه‌های نرم همچون شلاق به تنم می‌خوردند، علفها و گلها را زیر پاهایم له می‌کردم و بی‌خبر از خود می‌گریختم. مادرم صدایم کرد و مرا به سینه‌اش چسباند و با کمی تشویش گفت:

- پی‌یر کوچولوی من تو خیس آب و عرقی. پیشانیت چقدر داغ است و قلبیت چگونه محکم می‌زند!

۱ - Menades: زنان مذهبی‌ای بودند که آیین باکوس (مظهر شراب) را جشن می‌گرفتند.

۲ - منادها جوبهانی به دست می‌گرفتند که بر سر آن میوه کاج نصب شده بود.

نخستین برخورد با ماده گرگ رمی‌ها

مادرم گفت:

- او نمی‌تواند همیشه از صبح تا غروب و قتش را با ژوستین تلف کند.

پدرم اضافه کرد:

- و هر کتابی را که به دستش افتاد بخواند. دیروز دیدم که غرق مطالعه یک کتاب مامائی بود. آنها تصمیم گرفتند مرا در یک شبانه‌روزی بگذارند. بعد از جستجوی زیاد پدرم آنچه را که مناسب حالم بود پیدا کرد: آن یک مؤسسه آموزشی بود که بوسیله کشیش‌ها اداره می‌شد و شاگردانش را فرزندان خانواده‌های آبرومند تشکیل می‌دادند. این دو نکته اساسی بود که پدر و مادرم را خیلی راضی می‌کرد زیرا آنها هم مذهبی بودند و هم تمایلات اشرافی داشتند. پدر و مادرم چون به هیچ رو نمی‌خواستند از تنها فرزندشان جدا شوند مرا به صورت شبانه‌روزی در آن مدرسه نگذاشتند و من از این بابت تا عمر دارم سپاسگزار آنان خواهم بود. اما این ترتیب هم که مرا مثل یک شاگرد غیر شبانه‌روزی دو ساعت صبح و دو ساعت بعدازظهر به مدرسه بفرستند نه ممکن بود و نه مطلوب. در آن زمان مادرم گرفتار بیماری قلبی بود و ژوستین هم که به کار خانه و پختن غذا مشغول بود در حقیقت وقت آنرا نداشت که روزی دو بار مرا به جای دوردست محل تحصیلم ببرد و برگرداند. به علاوه آنها می‌ترسیدند که من در خانه به علت نبودن مراقبت لازم تکالیفم را درست انجام ندهم. این نگرانی کاملاً به جا بود زیرا هنگامی که ژوستین در آشپزخانه سیل و آتش‌سوزی راه می‌انداخت و یا در سالن با مجسمه‌های حضرت موسی و اسپارتاکوس مشغول جنگ می‌شد، من به آسانی حاضر نمی‌شدم که با تمام هوش و حواسم مطالعه کنم. بنابراین برای آنکه هم از خانواده‌ام به کلی دور نشوم و هم به انضباط دقیقی مقید باشم مرا به صورت نیمه شبانه‌روزی در آن مدرسه گذاشتند و ژوستین وظیفه داشت که صبح‌ها در ساعت ۸ مرا به مدرسه «سن ژوزف» ببرد و عصرها در ساعت ۴ به خانه برگرداند. مؤسسه سن ژوزف یک مهمانخانه قدیمی واقع در کوچه بناپارت را، که عظمتی داشت، اشغال کرده بود.

نمی‌گویم که از سبک معماری آن خوشم می‌آمد، یا پلکان سنگی عالی آنرا، یا نرده‌های آهنینش، آنطور که شایسته بود ارزشیابی می‌کردم، یا سالن‌های بزرگ

و سفید آن، که بر اثر انعکاس برگ درختان به سبزی می‌زد و آقای «گره پینه» کلاس ما را در آنجا قرار داده بود، مورد توجهم بود. سلیقه‌ام که خوب صیقل نیافته بود، مرا به آنجا سوق می‌داد که از نمازخانه آن و تصویر حضرت مریم که در آن نقاشی شده بود، از گل‌های کاغذی آن که در گلدان‌هایی در زیر حباب قرار داشتند، و از چراغ طلائی آن که از آسمان آبی پر ستاره‌ای آویخته شده بود، احساس شگفتی کنم.

چون مؤسسه سن ژوزف برای کالج «ایکس» جنبهٔ مدرسه آمادگی را داشت بچه‌های کوچک، مثل دبیرستانی‌ها اسیر بزرگ‌ترها نبودند و مانند ماهی‌های کوچک طعمهٔ ماهی‌های بزرگ نمی‌شدند. به علت کم سالی و برابری در ضعف و آشنائی کم با شرارت، زیاد در صدد آزار هم بر نمی‌آمدیم. معلمان، مهربانی نشان می‌دادند و کم سالی مراقب‌ها نیز آنان را به ما نزدیک می‌کرد. باری، بدون اینکه در آن مدرسه خیلی احساس رضایت و خوشحالی کنم از غم‌هایی نیز که مقدر بود کمی بعدتر زندگی تحصیلی مرا تاریک سازد چیزی احساس نمی‌کردم. به تصور اینکه دوشیزه «مه‌رل» زبان فرانسه را تا اندازهٔ کافی به من آموخته است، مرا در کلاس لاتین و در ردیف شاگردانی نشانند که به دستور زبان آشنا و «اپیتوم»^۱ را خوانده بودند. هرگز نفهمیدم که به چه دلیل چنین کاری کردند ولی آیا پیدا کردن دلیل برای اعمال مؤسسات خصوصی یا عمومی همیشه کار سهلی است؟ در زمانی که مرا به کلاس آقای «گره پینه» گذاشتند مرد متفکری به نام «ویکتور کونسیدران»^۲، که نگاهی آرام و سبیلی همچون سبیل‌های قوم «گل»^۳ داشت و من بارها او را در زیر پل روآبال دیده بودم که روی قلاب ماهیگیری خم شده‌است، به پیروی از عقیدهٔ استادش «فوریه» اعلام می‌کرد که مردم زمانی از یک دستگاه اداری خوب برخوردار خواهند شد که در هماهنگی و تفاهم کامل، یعنی در وضعی باشند که بوسیلهٔ شخص او سازمان یافته باشد. در آنصورت حیوان کوچولوی نادانی مثل من به کلاس آقای «گره پینه» راه نمی‌یافت و وضع انسان از بسیاری جهات دیگر بهتر می‌شد. در آنصورت ما جز آنچه را که او برای

۱ - Epitome historiae Aacrae: کتابی بود که سابقاً آموختن زبان لاتین را با آن شروع می‌کردند.

۲ - Victor Considérant فیلسوف و اقتصاددان فرانسوی که از پیروان فلسفه فوریه بود.

۳ - مردم قدیم فرانسه را «گل» می‌نامند.

ما می‌پسندید نمی‌کردیم، دُمی داشتیم تا مثل میمون خود را با آن به درخت بیاویزیم و چشمی در انتهای آن دم. حداقل توضیحی که پدر تعمیمیدیم از دکترین اجتماعی فوریه به دست می‌داد چنین بود. در حال حاضر هم کارها بر همان روالیست که در زمان کودکیم بود و سرنوشت شاگردان امری رویهمرفته‌ند بهتر از سرنوشت پی‌یر کوچولوست و نه بدتر. نام آموزگارم «گر پینه» بود. او را می‌بینم، چنانکه گوئی همین الان در برابرم نشسته است. او که دارای بینی گنده و لب کلفت و ناخوشایند بود، شباهت بسیاری به «لوران دو مدیسی» داشت ولی نه از جهت بخشندگی و آزاد منشی بلکه از جهت زشت روئی و این چیز است که من پس از دیدن مدالهای «مانیفیک» (لقب لوران دو مدیسی - م) بدان معتقد شده‌ام. اگر مدالهای آقای «گر پینه» را در دست داشتیم تشخیص آنها با مدالهای «لوران» جز با اختلاف طرز ساختمان ممکن نبود: نیمرخ آنها شبیه هم بود. اگر اشتباه نکرده باشم آقای «گر پینه» مرد نیکی بود و بسیار خوب درس می‌داد حال اگر من از درسهایش درست استفاده نمی‌کردم گناه او نبود. اولین درس او مسحورم کرد، وقتی صدایش بلند شد، دیدم که از لای کتابی - که برایم نامفهوم تراز نامفهوم‌ترین کتابهای جادوئی یعنی «لو دو ویریس»^۱ بود - سحرآمیزترین صحنه‌ها پدید آمد، چنانکه گوئی یکرشته عملیات جادوگری موجب پدید آمدن آن صحنه‌ها شده است: چوپانی در نیزارهای «تیسیر»^۲ دو کودک نوزاد می‌یابد که گرگی از شیر خود آنها را تغذیه می‌کند.

او آنها را به کلبه خودش می‌برد وزن چوپان مثل شبانان به پرستاری و تربیت آنان می‌پردازد بی‌خبر از اینکه آن دو همزاد از تخمه شاهان و خدایانند. به تدریج که آموزگار با بردن نام قهرمانان چنین سرگذشت عجیبی، آنها را از ظلمات متن تاریخ بیرون می‌کشید من «نومیتور» و «آمولیوس»^۳ پادشاهان سرزمین «آلب

۱ - Le De Viris : تاریخ مختصر رم به زبان لاتینی که یک کتاب درسی بود. این کتاب در حدود ۱۷۷۵ به وسیله لومون نوشته شده است.

۲ - Tibre نام شطی است در ایتالیا

۳ - Numitor پادشاه آلب، پدر «ره آسبلویا» و پدر بزرگ «رمولوس» و «رموس» بود. او که به وسیله برادرش Amulius از سلطنت رانده شده بود بار دیگر به یاری نوه‌های خود به تاج و تخت خویش رسید. (۷۵۲ پیش از یاری میلاد).

لادونگ^۱، «ره آسیلویا»^۲ «فوستولوس» و «آچالورنسیا»^۳، «رموس» و «رمولوس» را در برابر چشمانم می‌دیدم. سرگذشت آنها تمام ظرفیت روحم را اشغال می‌کرد؛ زیبایی نام آنها سبب شد که آنانرا زیبا تصور کنم. وقتی ژوستین مرا به خانه می‌آورد داستان دو همزاد و ماده گرگی را که از شیر خود تغذیه‌شان می‌کرد برایش نقل کردم و همچنین تمام سرگذشتی را که تازه آموخته بودم برایش شرح دادم. اگر فکر ژوستین به علت فریب خوردن از زغال فروش، که همان روز یک سکه دو فرانکی قلب را به او قالب کرده بود، پریشان نبود، بهتر به حرفهایم گوش می‌داد.

«لودو ویریس» برایم موجب چند خوشحالی دیگر هم شد. من «اژری»^۴، آن حوری جنگل و چشمه‌ساران را که در غاری، در کنار یک چشمه، قوانین عاقلانه را به «نوما»^۵ الهام می‌کرد، دوست داشتم اما طولی نکشید که «سابین‌ها»، «اتروسکها»، «لاتن‌ها» و «ولسکها»^۶ روی دستهایم افتادند و آزرده‌ام کردند. به علاوه اگر من فرانسه را خوب نمی‌دانستم لاتین را اصلاً نمی‌دانستم. یک روز آقای «گر پینه» از من خواست تا جایی از «لودو ویریس» نامفهوم را که مربوط به «سامنیت»^۷ بود توضیح دهم. من به کلی عاجز ماندم و مورد سرزنش همه قرار گرفتم. در نتیجه از «لودو ویریس» و مخصوصاً سرگذشت «سامنیت»‌ها بدم آمد

۱ - Albe La Longue: قدیمی‌ترین شهر لاتینوم است که با شهر رم رقابت داشت.

۲ - Rhea Silvia: مادر «رموس» و «رمولوس» که قرار بود در سلک رهبانان درآید ولی دو پسر زائید و مدعی شد که آنها فرزندان مارس، خدای جنگ، هستند. «ره آسیلویا» به علت باردارشدن و دورافتادن از رهبانیت زنده بگو رشد.

۳ - Faustulus: چوپانی بود که «رموس» و «رمولوس» را پیدا کرد و Acca Laurentia زن او بود که به تربیت آن کودکان پرداخت.

۴ - Egerie: بنابر افسانه‌های رم قدیم حوری جنگل بود که «نوما» در میان جنگلهای «آریسی» از راهنمایی‌هایش برخوردار می‌شد. اکنون نام او کنایه از یک مشاور پنهانیست که راهنماییهایش پذیرفته می‌شود.

۵ - Numa: دومین پادشاه افسانه‌ای رم (۶۷۱ - ۷۱۴) پیش از میلاد.

۶ - Volsques, Latins, Etrusques, Sabins: اقوام قدیمی ایتالیا هستند و منظور نویسنده از اینکه می‌گوید: «سابین‌ها» و ... روی دستهایم افتادند و آزرده‌ام کردند کتاب تاریخ سابین‌ها و غیره است که دائماً در دستش بوده‌اند. - م

۷ - Samnites: نامی است که به گروهی از گلابیانورها داده بودند.

اما از خاطره «ره آسیلویا»، که یکی از خدایان به او دو فرزند دارد که از وی ربوده شدند و ماده گرگی در نیزارهای «تیر» آنها را تغذیه می‌کرد، روحم آشفته می‌شد. از مدیر ما آقای «پدر مه یه» به خاطر ملامیت و شاخص بودنش خوشم می‌آمد. امروز هم بر این عقیده‌ام که او مردی محتاط، مهربان و دارای خصال مادری بود.

او در ساعت ۱۱ در سفره خانه با ما ناهار می‌خورد و کاهو را با دست به دهنش می‌برد. آنچه من در اینمورد می‌گویم برای خراب کردن خاطره‌اش نیست. در زمان جوانی او این عادت پسندیده بود. عمه‌ام شوسون نیز برایم تایید کرد که آقای شوسون کاهو را همینطور می‌خورده است.

آقای مدیر غالباً موقعی برای دیدن مامی آمد که آقای «گر پینه» مشغول تدریس بود. کاهو هنگام ورود اشاره می‌کرد که ما از جایمان بلند نشویم و موقع عبور از جلو نیمکت‌ها کار هرکسی را بررسی می‌کرد. من ندیدم که او بین من و همشاگردیهای ثروتمندتر یا فرزندان خانواده‌های متبرتر فرقی بگذارد. او با همه ما دوستانه حرف می‌زد و این محبت مخصوصاً وقتی که سرزنشمان می‌کرد محسوس بود. او هیچوقت ما را مایوس و دلسرد نمی‌کرد، هرگز خطاهایمان را بزرگ و مقاصدمان را بی‌اعتبار نمی‌شمرد. سرزنش‌های او هم مثل خطاهای ما معصومانه و سبک بود. روزی آقای مدیر گفت که من مثل گربه می‌نویسم. این مقایسه، که برایم تازگی داشت، سبب شد که به شدت بخندم و خنده‌ام وقتی شدیدتر شد که آقای مدیر برای اینکه به من نشان دهد که حروف را چگونه باید نوشت قلمم را که یک شاخه بیشتر نداشت از من گرفت و مثل یک و نیم گربه نوشت.

از آن پس یک بار هم اتفاق نیفتاد که آقای مدیر از جلو نیمکت‌م بگذرد و سفارش نکند که با احتیاط از قلم‌هایم استفاده کنم و آنها را با خشونت به ته دوات نزنم و پس از پایان کار سر قلم را خشک کنم. یک روز به این سفارش خود اضافه کرد:

- قلم باید مدتها کار کند. من دانشمندی را می‌شناسم که تنها با یک قلم کتاب نوشته‌است که قطر آن به اندازه ... آقای مدیر مدتی در سالن خالی چشم‌گرداند و با دو دست بازش بخاری بزرگی را که از مرمر سرخ بود نشان داد. من در حال شگفتی و تحسین بودم. کمی بعد هنگامی که با ژوستین از کوچه «ویو

کولومبیه^۱ می‌گذشتیم، جلو یک مغازه حقیقه فروشی مجسمه عظیم سنگی یکی از مقدسانرا، که سرش به پنجره‌های طبقه اول می‌رسید، در یک حیاط دیدم. او با قلمی که به هیکل وی می‌خورد مشغول نوشتن کتابی به قطر یک بخاری بود. من او را به عنوان دوست مدیر، به خدمتکار جا زدم و او در آن اشکالی ندید.

چون شادی در کار نبود گاهی هیجان زده می‌شدم. به یاد دارم که یکبار هنگام تنفس بعد از ناهار از جوش و خروشی که حیاط مدرسه را برداشته بود دچار هیجان شدم. نظم و مقررات چه هنگام کار و چه هنگام تفریح آزارم می‌داد. من بازیهای از قبیل بارفیکس و پارالل را، که شکل هندسی دارند و در آنها همه چیز به ترکیبهای منظم و ساده منتهی می‌شود، دوست نداشتم. دقیق بودن آنها کسالم می‌کرد. آنها تصویری از زندگی به من نمی‌دادند. من بازیهای مورد تنفر مادران را دوست داشتم. بازیهای را دوست داشتم که به خاطر بی‌نظمی‌ای که وارد آن می‌شد، به خاطر بی‌قید و بند بودن، به خاطر خشن بودن و ایجاد عصبانیت کردن و پراز وحشت بودن دیر یا زود مورد مخالفت مراقبان قرار می‌گرفتند.

بنابراین در آن روز به محض اینکه حسب‌المعمول رنگ تفریح زده شد به حیاط ریختیم و رفیق ما «هانگار» که به واسطه قامت بلند و صدای رسا و خصال آمرانه بر تمام ما تفوق داشت روی یک نیمکت سنگی رفت و برای ما سخنرانی کرد.

هانگار الکن بود ولی کلامی بلیغ داشت. او یک خطیب و ناطق بود؛ در او همان استعدادی وجود داشت که «کامی دمولن»^۲ از آن بهره‌مند بود. هانگار گفت:

- آهای، انچوچک‌ها! این قایم باشک بازی کافی نیست؟ بازی را عوض کنیم. به بازی حمله به دلبران مشغول شویم. من همین الان این بازی را به شما یاد می‌دهم خواهید دید که خیلی سرگرم کننده است. او حرف می‌زد و ما با فریاد و هلهله شادی جوابش را می‌دادیم. هانگار بیدرنگ

۱ - Vieux Colombier

۲ - Camille Desmoulins: وکیل دادگستری و هجانورس فرانسوی که در زمان انقلاب کبیر فعالیت‌های درخشانی کرد ولی عاقبت به اتهام نشان دادن نرمش و طرفداری از دانش با او به پای گیتین رفت.

عمل را جانشین حرف کرد و بازی را سازمان داد. استعداد او همه چیز را پیش‌بینی می‌کرد. در یک چشم بر هم زدن اسبها به دلیجان‌ها بسته شدند. رانندگان به تکان دادن شلاق‌هایشان پرداختند، راهزنان به کارد و تفنگ مسلح گردیدند و مسافران اسباب سفرشان را بستند و کیف‌ها و جیب‌هایشان را پر از طلا نمودند. ریگهای حیاط و یاس درختی‌های اطراف باغ مدیر تمام احتیاجات ما را رفع می‌کردند. کاروان حرکت کرد. من یکی از مسافران بودم، یکی از سردترین آنها، اماروحم از زیبایی مناظر و از خطرات راه به هیجان آمده بود. راهزنان سرگردنه کوه وحشتناکی (که در اینجا چیزی جز پلکانی که به اتاق پذیرایی منتهی می‌شود نبود) منتظر ما بودند. حمله غافلگیرانه و وحشتناک بود. رانندگان به خاک افتادند و من هم سرنگون و لگد مال اسبها شدم. گلوله‌ها بدنم را مشبك کردند و در زیر انبوه مردگان مدفون شدم. هانگار بالای آن کوه کشتگان رفت و از آن دژ مخوفی به وجود آورد که راهزنان بیش از ۲۰ بار بر آن یورش بردند ولی به زیر انداخته شدند. من خرد و خمیر شده بودم، آرنج‌ها و زانوهایم زخم شده بود، تعداد زیادی از ریگهای کوچک تیز به نوک دماغم فرو رفته بودند، لبهایم شکاف برداشته و گوشهایم داغ بود. هرگز چنین لذتی احساس نکرده بودم. وقتی که زنگ رفتن به کلاس خورد، بیدار شدن از آن رؤیا دلم را ریش‌ریش کرد. هنگامی که آقای «گر پینه» به درس دادن مشغول بود من بهت‌زده و منگ بودم. درد بینی و سوزش زانو‌ها با یاد آوردن ساعتی که چنان زندگی پر حرارتی داشتم برایم لذت بخش بود. آقای «گر پینه» از من چند سؤال کرد که نتوانستم به آنها جواب بدهم و او مرا خر نامید. این موضوع بیشتر از آن جهت بر من گران آمد که چون هنوز از قانون تحول بی‌خبر بودم نمی‌دانستم که کافیت گل سرخ بخورم تا دوباره به صورت انسان در آیم. هنگامی که در بهترین سالهای عمرم به این موضوع پی بردم همواره با کندی و کاهلی، خر وجودم را در باغ عقل گردش داده‌ام و آنرا از گلهای دانش و تفکر تغذیه کرده‌ام. ای بسا باغها که این خر، گل و خارش را یکجا خورده‌است ولی روی سر انسانی او، همچنان آن گوشهای تیز دیده می‌شود.

بالهای پروانه

هر وقت که از پارک «نویی»^۱ می‌گذرم «کلمان سیبی» به عنوان آرام‌ترین روحی که در روی زمین دیده‌ام به بادم می‌آید. گمان می‌کنم در پایان دهمین سال عمرش بود که باوی آشنا شدم. من یک سال از او بزرگتر بودم و این مسن‌تر بودن تفوقی به من می‌داد که خطاهایم سبب از دست دادن آن شد. سرنوشت نگذاشت که جز یک لحظه او را ببینم. اکنون بعد از گذشت سالیان متمادی هر وقت که از پارک «نویی» می‌گذرم هنوز او را در میان شاخ و برگ درختان، در پشت یک نرده، می‌بینم.

آقا و خانم «سیبی» در آنجا خانه‌ای داشتند و در فصل تابستان با پدر و مادرم چندین بار به آنجا می‌رفتیم تا بعد از ظهر روز یکشنبه را در آنجا بگذاریم. خانم سیبی که «هرمانس» نامیده می‌شد زنی بود سفیدپوست، کم‌جثه، فرزند، با چشمان سبز و گونه‌های برجسته و چانه کوتاه. در او شواهد کافی وجود داشت که نشان دهد گریه ماده‌ای به صورت زن تغییر شکل داده ولی بعضی از طبیعت‌های اولیه خود را حفظ کرده‌است. «ایریدور سیبی» شوهر آن زن مردی بلند قامت و محزون بود که به لک‌لک شباهت داشت. این زوج با چنین هیئتی در برابر پدرم ظاهر می‌شدند و او نیز مانند «لاواتر»^۲ در قیافه هرکس شباهتی را بین او با یک حیوان جستجو می‌کرد و به اتکای آن نشانه‌ای از خصوصیات روحی و سرشت او به دست می‌آورد ولی این طرز کار به قدری تصادفی و به قدری مبهم بود که برایم خیلی دشوار است بگویم که او از این شباهت ظاهر با لک‌لک و گریه چه نتیجه‌ای می‌گرفت. تمام آنچه من از آقای سیبی می‌دانم اینست که او مدیر یک کارخانه بزرگ شال بافی در فرانسه بود. شنیده‌بودم که به مادرم می‌گفتند که ملکه «اوژنی»^۳ به منظور تشویق صنایع ملی گاهی از آن شالها استفاده می‌کرده‌است. این شاق‌ترین تکلیفی است که ممکن است به ملکه‌ای تحمیل شود زیرا از بس

۱ - Neuilly

۲ - Lavater: فیلسوف، شاعر و متفکر مذهبی پروتستان، متولد و متوفی در زوریخ (۱۸۰۱) - (۱۷۴۱). او مبتکر قیافه‌شناس بود و عقیده داشت که از روی خطوط سیمای انسان به خصال روحی‌اش می‌توان پی برد.

۳ - Eugenie: ملکه فرانسه و همسر ناپلئون سوم

که رنگ آنها زننده بود چشم انسان را آزار می داد. گفته می شد که «هرمانس» هرگز آن شالهای بافت فرانسه را نپوشیده است.

خانه «سیبی» در پارک «نویی» ساختمان سفیدی بود که در کنار آن یک برجک و در جلوی یک پلکان وجود داشت که مشرف بر چمنی بود که در وسط آن فواره ای آب خود را در یک حوض سنگی می ریخت. در آنجا بود که روی ریگ خیابانهای باغچه هیکل نحیف «کلمان سیبی» که همیشه مستعد پرواز بود، در مقابل من ظاهر می شد و چشمان آبی شفاف و رنگ سفید خیره کننده ای داشت و خطوط سیمایش بسیار ظریف بود. موهای بور و خیلی کوتاهش روی سرگردش را پرچین و شکن ساخته بود اما گوشهایش بی آنکه روی استخوانهای شقیقه بیفتد بر آنها عمود بودند. لاله گوشها از دو طرف سر با پهنای غیرعادی بیرون زده بود و بر اثر یک بازی عجیب طبیعت به بال پروانه شباهت داشت و چون مثل شیشه شفاف بود در برابر نور خورشید گاهی به رنگ گل سرخ و زمانی به رنگ گوشت بود و در مقابل آفتاب می درخشید اما آدم متوجه بزرگی آن گوشها نمی شد و گمان می کرد که بالهای کوچکی را می بیند، این حداقل تصویر است که حافظه ام از او ترسیم می کند. کلمان خیلی زیبا ولی عجیب بود. می گفتم:

- کلمان بال پروانه دارد.

و مادرم جواب می داد:

- نقاشان و مجسمه سازان هم «پسی شه»^۱ را با بال پروانه مجسم نموده اند و «پسی شه» با «آمور» ازدواج کرد و در مجمعخدایان و الهگان پذیرفته شد. اگر به جای من کس دیگری بود که اطلاعات بیشتری در افسانه های تصویری داشت می توانست به مادر عزیزم این ایراد را بگیرد که بالهای «پسی شه» به جای گوش در دو طرف سرش نبود.

کلمان یک موجود اثیری بود. او نمی توانست راه برود، با جست های کوچک جلو می رفت، خود را اینطرف و آنطرف پرتاب می کرد. به نظر می رسید که بازیچه باد است. سادگی سرگرمیهایش، بچگانه بودن اطوار و ناپختگی کودکانه حرکاتش، با مهربانی او، که به علت شدت و ثبات مردانه در خور سن و سال جا

افتاده‌ای بود، تضاد رقت‌انگیزی داشت. روح او همچون رنگ چهره‌اش مصفا و بی‌غش و مانند نگاهش صادقانه بود. او کم حرف می‌زد و حرفهایش همیشه محبت‌آمیز بود. با اینکه برای شکوه و شکایت دستاویز دائمی داشت هرگز دهنش را به شکوه باز نمی‌کرد. بیماری دائماً در وجود نحیفش آشیانه داشت و یکی بلافاصله جانشین دیگری می‌شد. هنوز تب مخملک نرفته جایش را تب مخاطی می‌گرفت و بلافاصله بعد از آن تب حصبه می‌آمد، سپس نوبت به سرخک و پس از آن به سیاه‌سرفه می‌رسید. شاید هم سل، یعنی مرضی که در آن زمان ماهیتش را نمی‌شناختند به سینه تنگش هجوم آورده بود. هر وقت هم که بیماری موقتاً دست از سر او بر می‌داشت سرنوشت بلای دیگری بر او نازل می‌کرد. به قدری حوادث عجیب و غریب و متعدد برایش پیش می‌آمد که تو گوئی یک قدرت نامرئی تمام هم خود را مصروف شکنجه و آزار او کرده است. اما تمام این بی‌مهریهای طبیعت با فرصتی که به او می‌دادند تا ملایمت و نرمش تزلزل‌ناپذیر خود را نشان دهد، به سود وی تغییر می‌یافتند. عموماً اتفاق می‌افتاد که پایش لیز می‌خورد، با مانعی تصادم می‌کرد، سکندری می‌رفت، تعادل خود را به طرق مختلف، قابل پیش‌بینی و غیر قابل پیش‌بینی، از دست می‌داد، با دیوارها بر خورد می‌کرد، انگشتش را لای هر دری می‌گذاشت و همیشه در دستش ناخن جدیدی در حال در آمدن بود؛ وقتی که می‌خواست مدادش را بتراشد دستش را می‌برید، با خوردن هر ماهی‌ایکه دریاچه‌ها، مردابها، جویبارها، رودخانه‌ها، شطرها و دریاها برای او مقدر می‌کردند و مالونیا، آشپز خانوادۀ سیبئی آماده می‌ساخت، استخوانی به گلویش گیر می‌کرد. هنگامی که قصد داشت برای دیدن «روبره‌ودن»^۱ برود، یا سوار خر شده گردشی در «بوا دویسولونی»^۲ بکند خون دماغ می‌شد و با اینکه کلید به پشت گردنش می‌گذاشتند^۳ جلیقه نو و شلوار قشنگ سفیدش را لکه می‌کرد. یک روز هنگامی

۱ - Robert Houdin شعبده باز معروف و زبردست فرانسوی که دولت فرانسه او را به الجزایر فرستاد تا با فاش ساختن چگونگی نیرنگهای جادوگران عرب با نفوذ آنها مبارزه کند.

۲ - Bois de Boulogne

۳ - همانطور که در ایران اگر کسی خون دماغ شود برای بند آوردن خون آب سرد به سرش می‌ریزند به نظر می‌رسد که در فرانسه آن زمان کلید به پس گردن شخص خون دماغ شده می‌گذاشتند، سردی فلز سبب بند آمدن خون گردد.

که در برابر چشمم روی چمن مشغول جست زدن‌های معمولی خود بود توی حوض افتاد. از ترس سرما خوردن یا بیماری سینه برای گرم کردنش توجه زیادی کردند. او را دیدم که شب کلاهی به سر داشت و در بسترش در زیر لحاف بسیار سنگینی دراز کشیده بود و به روی فرشتگان می‌خندید.^۱ وقتی که چشمش به من افتاد، از اینکه مرا تنها و بدون سرگرمی گذاشته است عذر خواهی کرد.

من نه برادری داشتم تا بتوانم خودم را با او بسنجم و نه رفیقی. با دیدن کلمان فهمیدم که طبیعت روحی بی‌قرار و پر از شور و التهاب به من داده‌است، روحی که سرشار از تمایلات بیهوده و رنجهای جنون‌آمیز است. هیچ چیز آرامش روحی او را مختل نمی‌کرد. دیگر به من مربوط بود تا از او یاد بگیرم که خوشبختی یا بدبختی بیش از آن که به اوضاع و احوال مربوط باشد به خودمان مربوط است. اما گوشم برای شنیدن درسهای عقل که بود. اگر من در برابر سرمشق کلمان کم‌جثه و مهربان خصوصیات کودکی را که در بازیهایش خشن و نادان و بدکاره بود قرار نمی‌دادم، باز جای خوشوقتی بود. من آن بچه نادان بدکاره بودم. بلکه به قضاوت تمام مردم، من آن بچه بودم. آیا لازم است برای مبرا کردنم گناه را به گردن ضرورتی بیندازم که بر انسانها و خدایان حاکم است و بگویم که آن ضرورت همانطور که جهان را هدایت می‌کند مرا هم هدایت کرده‌است؟ آیا لازم است گناه را به گردن جمال پرستی، که منشاء همه رنجها و خوشیهاست، بیندارم، جمال پرستی‌ای که ایندفعه از آن الهام گرفتم، همانطور که سراسر زندگیم ملهم از آن بوده‌است؟ آیا هرگز درباره کسی بر پایه اصول فلسفه طبیعی و قوانین زیبایی شناسی قضاوت شده‌است؟ بگذار اعمال را در معرض قضاوت قرار دهیم.

بعد از ظهر یکی از روزهای پائیز به من و کلمان اجازه دادند تا در بولواری که از جلوخانه «سیبی» می‌گذشت تنها گردش کنیم. در آن زمان بولواریاد شده مثل امروز نبود که دو طرفش را نرده‌های یکنواخت باغها گرفته باشد. بولواریاد آنروزی که روستائی‌تر، اسرارآمیزتر، ... و زیباتر بود، تا مسافت زیادی در امتداد پارک روایال - که دیوارهایی اطراف آنرا احاطه کرده بود - پیش می‌رفت. برگهای خشک از درختان بزرگ در غباری از نور فرو می‌ریختند و روی زمینی که ما در

۱ - خندیدن به روی فرشتگان به خنده کودکان در خواب گفته می‌شود و در ایران هم این اصطلاح با همین ترکیب و معنی وجود دارد.

آن قدم می‌زدیم، فرش زرینی می‌گسترده‌اند. کلمان، که جست و خیز می‌کرد، چند قدمی از من پیش افتاد و من دیدم که کلاه ماهوت سیاهش، که تمامی آن مزین به یراقهای سرخ با رنگ غم‌انگیز و شکل زشت بود، حلقه‌های کوچک و زیبای موی بورش را پوشانده است و لاله عجیب گوشه‌هایش را اذیت می‌کند. از آن کلاه بدم آمد. کار بدی که کردم این بود که نگاهم را از آن برنداشتم و در نتیجه ناراحتیم رو به فزونی گذاشت. بالاخره چون نمی‌توانستم آنرا تحمل کنم از رفیقم خواستم که کلاهش را بردارد. این تقاضا، که او بی‌شک نمی‌توانست هیچ دلیلی برایش پیدا کند، به نظرش ارزش توجه کردن نداشت.

او با آرامش خاطر به جست و خیزهای کوچکش ادامه داد. من برای دومین بار به او فشار آوردم ولی او کلاه را برنداشت.

چون از سماجتم متعجب شده بود به آرامی پرسید:

- چرا؟

- چون زشت است.

او گمان کرد که شوخی می‌کنم ولی با اینهمه هوای خودش را نگهداشت و وقتی من کوشیدم که کلاه را از سرش بردارم مانع شد و با دست محتاطانه آنرا روی سرش به دقت محکم نمود، چون او کلاهش را دوست داشت و آن را زیبا می‌دانست. من دوبار دیگر کوشش کردم که آن کلاه زشت را به چنگ آورم. با هر اقدام او سر خود را بیشتر در کلاه فرو برد و این عمل منظره آنرا باز هم زشت‌تر کرد. من که عصبانی شده بودم از حمله‌هایم دست برداشتم ولی هنوز از فکر خود منصرف نشده بودم. طولی نکشید که چهره زیبایش که در آن اثر تعجب ناراحت کننده‌ای نقش بسته بود آرامش معصومانه طبیعی خود را باز یافت. نمی‌دانم چرا صفا و حالت اعتمادی که در نگاهش بود متاثرم نکرد؟ روح خشونتی در وجودم بود. دوستم را دقیقاً زیر نظر گرفتم و ناگهان با یک حرکت سریع کلاهش را برداشته و از بالای دیوار به پارک لوئی فیلیپ انداختم.

کلمان نه حرفی زد و نه فریادی کشید. نگاهی حیرت زده و پر از سرزنش به من انداخت که دلم را ریش‌ریش کرد؛ قطره‌های اشک در چشمانش برق می‌زد. حالتی بهت‌زده داشتم و نمی‌توانستم باور کنم که مرتکب چنین عمل جنایتکارانه‌ای شده‌ام و هنوز آن کلاه شوم را بر سر بالدار و مجعدش جستجو می‌کردم ولی دیگر کلاه به سرش نبود و برگشتنش هم امکان نداشت. دیوار

خیلی بلند و پارک بسیار وسیع و خلوت بود. خورشید به سوی افق مغرب سرازیر می‌شد. از ترس اینکه مبادا کلمان سرما بخورد و یا بهتر بگوییم از پریشانی‌ایکه منظره سر برهنه‌اش در من ایجاد می‌کرد کلاه تیرولی^۱ خودم را به سرش گذاشتم، کلاهی که چشمایش را می‌پوشاند و گوشهایش را به طرز غم‌انگیزی به طرف پائین خم می‌کرد. ما با سکوت به خانه «سیبی» برگشتیم. می‌توان پیش‌بینی کرد که در خانه چگونه از من استقبال شد.

والدینم دیگر هیچوقت مرا به خانه دوستانشان در «نویی» نبردند و من دیگر هرگز کلمان را ندیدم. دیری نگذشت که آن کودک بینوا از این دنیا رفت. بالهای پروانه‌اش بزرگ شدند و وقتی که قدرت لازم برای حمل وی را یافتند، او پرواز کرد. مادر ماتم زده‌اش بیهوده کوشید تا به دنبالش برود ولی کوشش او سودی نداشت. و اکنون از پرتو لطف ایزدی به صورت گربه تحول یافته و میو میوکنان روی بامها مترصد یافتن اوست.

۳۳

پراکنده‌گونی

پس از اینکه کاغذهای زیادی را با خاطرات کودکیم سیاه کردم اکنون در گوشه‌ای از حافظه‌ام قضاوتی را یافته‌ام که مادرم در زمانی که کوچک بودم درباره‌ام کرده بود. یک روز که قرار بود مرا به گردش ببرد برای لباس پوشیدن وقتی صرف کرد که به نظرم طولانی آمد. بالاخره هنگامی که با لب خندان و هیکل آراسته در برابرم ظاهر شد نگاه سردی (اینطور می‌گویند) به او انداختم و گفتم که من از امروز برای تمام مدت عمر از هر گردشی، از تمام خوشیها و نعمتهای این دنیا گذشتم.

مادرم آهی کشید و گفت:

- این بچه چقدر خشن است!

به رغم کارهایی که موجب این فکر شده‌اند چنین قضاوتی به نظرم صحیح نیست. درست است که در مقایسه با دوست خوبم - که خدایان به پروانه تبدیلس کردند - خودم متوجه شدم که نه ملایمت دارم و نه آرام هستم و برای

اینکه چیزی را پنهان نکرده باشم می‌گویم که خواهش‌هایم با اینکه شدیدتر از تمنیات اغلب بچه‌ها بود، در صورت لزوم خیلی زودتر از مال آنها فروکش می‌کرد. از همان اوان کودکی عقل بر وجودم حکومت مطلق داشت. این بدان معنی است که موجودی غیرعادی بودم زیرا چنین حالتی در اکثر افراد نظیر من دیده نمی‌شود. از میان تمام تعریف‌هایی که برای انسان شده است، به نظرم، بدترین تعریف آنست که انسان را حیوان عاقل معرفی کرده‌اند اگر می‌گویم که اکثر افراد نظیر خودم (که آنها را از نزدیک دیده و یا از سرگذشتشان آگاه شده‌ام) بهره بیشتری از عقل دارم در خودستانی افراط نکرده‌ام. عقل به ندرت در ارواح عادی و از آن نادرتر در ارواح بزرگ پیدا می‌شود. من در اینجا از عقل حرف می‌زنم و اگر شما پرسید که این اصطلاح را به چه معنی گرفته‌ام در جواب خواهم گفت در معنی عادی آن. اگر به آن یک مفهوم ماوراء طبیعه می‌دادم دیگر آنرا نمی‌فهمیدم. من از این کلمه همان معنی را درک می‌کنم که ملاتی پیر، که «هرگز حرفی نخوانده بود»، می‌فهمید. من کسی را عاقل می‌نامم که عقل خاص خود را با عقل عام هماهنگ سازد به نحوی که هرگز از حادثه‌ای بیش از حد غافلگیر نشود و خوب و بد خود را با آن تطبیق کند. من کسی را عاقل می‌دانم که با مشاهده بی‌نظمی طبیعت و حماقت‌های بشری اصراری نداشته باشد که برای آن محملی از نظم و عقل بتراشد. بالاخره من کسی را عاقل می‌نامم که اصراری به عاقل بودن نداشته باشد.

فکر می‌کنم که من آن کس هستم. اما به راستی وقتی در اینباره فکر می‌کنم نمی‌دانم که آیا عاقل هستم یا نه و در بند دانستن آن هم نیستم. چون به سروش غیبی «دلف»^۱ اعتقادی ندارم، و در صدد شناختن خودم هم نیستم، همواره کوشیده‌ام تا از خود بیخبر باشم. من معرفت به نفس خود را به مثابه یک منبع غم و منشاء نگرانی و آزار می‌دانم. من تا آنجا که ممکن بوده کمتر سراغ خودم رفته‌ام. به نظرم عقل آنست که انسان حتی از مطالعه خود پرهیز کند؛ خویشتن را به فراموشی بسپارد و یا خود را غیر از آنچه هست تصور کند، چه از جهت طبیعت و چه از جهت خوشبختی. از خود بیخبر باش. اینست نخستین درس

۱ - Delphes نام شهری بود در یونان قدیم که در آن معبدی به همین نام وجود داشت و در آنجا پیام‌های آسمانی بر آبولون نازل می‌شد.

عقل.

اگر راست باشد که هدف «مونتنی»^۱ از نوشتن کتاب «بررسی‌ها»^۲ مطالعه در شخص خودش بوده است این مطالعه باید برای وی دردناکتر از سنگ‌هائی که کلیه‌هایش را پاره می‌کردند بوده باشد. اما من تصور می‌کنم، که کاملاً برعکس، هدف او از تدوین آن کتاب تفریح و سرگرمی و از خود بی‌خبر شدن بوده است نه آگاهی از خود.

برای اینکه نگویند عجیب است که این پند و اندرزها برای دوری از خود در کتابی آمده است که در آن نویسنده حتی یک لحظه خود را ترک نمی‌کند می‌گویم که من غیر از آن بچه‌ای هستم که درباره‌اش حرف می‌زنم. من و او دیگر حتی یک ذره مشترک، چه از لحاظ وجود مادی و چه از لحاظ افکار، نداریم. حال که او از من به کلی بیگانه شده من می‌توانم در جوار او از خود منصرف شوم. من او را دوست دارم، منی که نه محبتی به خود دارم نه عداوتی. برایم لذت بخش است که در ذهن خود در آن روزهای زندگی کنم که او می‌کرد ولی از تنفس هوای زمانی که مادر آن هستیم رنج می‌برم.

۳۴

شاگرد دبیرستان

روز شروع سال تحصیلی بود. پس از اینکه مدتی به مؤسسه آموزشی «سن ژوزف» (که در آنجا «اپیتوم»^۳ را در میان آواز گنجشکان توضیح می‌دادم) رفتم، در آن سال به عنوان شاگرد غیر شبانه‌روزی پذیرفته شدم.

وقتی که شاگرد دبیرستان شدم، این افتخار را همراه با تشویش در خود احساس کردم زیرا می‌ترسیدم که تحصیل در دبیرستان بار سنگینی باشد. اصلاً هوس آنرا نداشتم که بر روی این نیمکت‌هائی که پر از لکه جوهر بود جلوه‌ای کنم زیرا در ده سالگی عاری از انگیزه جاه طلبی بودم. به علاوه هیچ علاقه‌ای هم به جلوه کردن نداشتم. در دبستان توجه عموم را، مخصوصاً با ابراز تعجب دائمی

۱ - Michel Eyquem de Montaigne : نویسنده و دانشمند علم اخلاق فرانسوی (۱۵۳۳-۱۵۹۲) که با نگارش کتاب «Essais» نام جاودانی یافته است.

۲ - «Essais» (بررسی‌ها) : معتبرترین اثر مونتنی که موجب شهرت جهانی وی شده است.

۳ - Epitome

آنها به سوی خود جلب کرده بودم؛ اما این تعجب به حق یا ناحق از تیزهوشیم ناشی نمی‌شد بلکه بدان سبب بود که مرا کمی ساده لوح می‌دانستند: قضاوتی که درست نبود. هوش و درایتم با اغلب رفقایم برابر بود متها هوشیاری من شکل دیگری داشت. عقل و درایت آنها در شرایط عادی زندگی به کارشان می‌خورد اما نیروی درک من جز در برخوردهای بسیار نادر و دور از انتظار به کمک نمی‌آمد. ظهور ناگهانی و غیرمنتظره آن در گردشهای دوردست یا هنگام خواندن مطالب عجیب تحقق می‌یافت. من به اینکه شاگرد درخشانی نباشم تسلیم شده بودم و از همان بدو ورود به دبیرستان تصمیم گرفتم به جستجوی چیزهایی بپردازم که در این زندگی تازه برایم سرگرمی و انصراف فکر بیاورد. ذوق و فطرتم اینطور بود و هرگز تغییری نکرده‌ام. من همیشه توانسته‌ام خود را سرگرم کنم و تمام هنر زندگی همین بوده است. در کوچکی و بزرگی، در جوانی و پیری، پیوسته تا آنجا که ممکن بوده با دورترین فاصله از خود و خارج از واقعیت غم انگیز ریسته‌ام. در آن روز شروع سال تحصیلی احساس کردم که تمایل شدیدی به فرار از محیط دارم، احساس کردم که این اوضاع و احوال در نظرم سخت ناخوشایند است. دبیرستان زشت و کثیف و متعفن بود؛ رفقایم خشن و معلمین غمگین بودند. معلم ما بی آنکه اثری از علاقه و شادی در او باشد به ما می‌نگریست، نه چندان خوشایند و نه چندان نامطبوع بود که بتواند ظواهر یک رأفت و مهربانی را که در او نبود، به وی بدهد. او برای ما سخنرانی نکرد و پس از لحظه‌ای برانداز کردن، نامهایمان را پرسید و همانطور که ما نامهایمان را می‌گفتیم آنها در دفتر بزرگی که روی میزش باز بود می‌نوشت. به نظرم آمد که او پیر و دارای حرکات ماشینی است. بی‌شک به آن اندازه که من خیال می‌کردم مسن نبود. او پس از اینکه نام همه ما را نوشت، در حالی که ساکت بود، چندین بار آنها را نشخوار کرد تا خوب به خاطر بسپارد. گمان می‌کنم که در همان آن نام همه را در مغز خود جا داد. تجربه‌اش به وی آموخته بود که یک معلم وقتی می‌تواند شاگردان را در چنگ خود داشته باشد که نام و قیافه آنها را به خاطر بسپرد. آنگاه رو به ما کرد و گفت: حال صورت کتابهایی را که باید هرچه زودتر تهیه کنید برای شما می‌خوانم.

سپس با صدائی آرام و یکنواخت عناوین نامطبوعی از قبیل فرهنگ لغات و اطلاعات اولیه، (آیا نمی‌توانستند برای نوجوانان کم سال اسم بهتری روی این

کتابها بگذارند؟) داستانهای «فدر»^۱، کتاب حساب، جغرافیا «سلکتا پروفانیس»^۲، و چه می‌دانم هزار چیز دیگر؟ و بالاخره او صورت خود را با اسم‌های «استر»^۳ و «آتالی»^۴، که برایم تازگی داشت، پایان داد.

در همان لحظه در برابر خودم، در یک فضای مبهم دل انگیز، دو زن زیبا را با لباسهایی از آنگونه که در تصویرها می‌توان یافت، دیدم که دست در کمر هم کرده و حرفهایی می‌زدند که من نمی‌شنیدم اما حدس می‌زدم که تاجر انگیز و زیباست. دیگر صندلی و معلم و تخته سیاه و دیوارهای خاکستری ناپدید شده بودند. آن دو زن در جاده باریکی در میان گندم‌زارهایی که در آن گل تکمه‌ای و شقایق روئیده بود به آرامی پیش می‌رفتند و طنین نامهایشان در گوشهایم می‌پیچید: استر و آتالی.

اکنون می‌دانستم «استر» بزرگتر بود. او زن خوبی بود. آتالی زن کوچکتر تا آنجا که می‌توانستم تشخیص دهم گیسوان بوری داشت.

آنها در روستا زندگی می‌کردند. من در ذهن خودم دهی و کلبه‌هایی را مجسم می‌کردم که از آنها دود برمی‌خاست. چوپانان و روستاییانی را در حال رقص و پایکوبی تجسم می‌کردم؛ اما تمام خطوط این تصویر مبهم و نامطمئن بود و من تشنه آگاه شدن از سرگذشت «استر» و «آتالی» بودم. معلم مرا به نام صداکرد و از دنیای ذهنی و رؤیایم بیرون کشید و گفت:

- شما خوابیده‌اید؟ شما در ماه هستید. یاله! یاله! حواستان را جمع کنید و بنویسید.

او داشت تکالیف و درسهای فردا را می‌داد: یک انشاء به زبان لاتین و از بر کردن

۱ - Phedre: نام همسر «ته زه» (Thesée) قهرمان افسانه‌ای یونان است. فدر که عاشق پسر شوهرش بود عشق خود را بر او فاش ساخت ولی وی از قبول آن خودداری کرد و عواقب سختی را تحمل نمود. (داستان فدر به داستان سودابه و سیاوش شباهت دارد - م)
۲ - Selectae e profanis: کتابیست تاریخی که برای تدریس به مبتدیان زبان لاتین تالیف شده است.

۳ - Esther: نام کتابیست از راسین شاعر فرانسوی و همچنین نام کتابها و نابلرهای دیگریست که به نظر می‌رسد از داستان زندگی استر زن زیبا و معروف یهودی الهام گرفته باشند. (گور استر در همدان زیارتگاه یهودیانست - م)

۴ - Athalie: اثر منظوم دیگری از راسین است که در آن سرگذشت «آتالی» ملکه جودا به صورت نمایشنامه‌ای تنظیم شده است.

داستانی از «فنون»^۱. وقتی به خانه برگشتم فهرست کتابها را، که باید هر چه زودتر تهیه می‌شد، به پدرم دادم. پدرم نگاه سنگینی به فهرست انداخت و گفت که آنها را باید از کتاب فروشی دبیرستان تهیه کرد. بعد گفت:

- بدین ترتیب تو چایی از هر کتاب را خواهی داشت که معلمت آنها را قبول دارد و اکثر همشاگردیهایت نیز همان چاپ را دارند: با متن واحد و توضیحات واحد. این خیلی بهتر است. آنگاه فهرست را به من برگرداند.

به پدرم گفتم:

- اما «استر» و «آتالی»

- پسرم کتابفروشی مدرسه «استر» و «آتالی» را هم با کتابهای دیگر به تو خواهد داد.

از این حرف دلسرد شدم. من می‌خواستم که بیدرنگ «استر» و «آتالی» را در اختیار داشته باشم. خوشحالی زیادی را از آنها انتظار داشتم. در اطراف میزی که پدرم روی آن مشغول نوشتن بود می‌چرخیدم. گفتم:

- بابا استر و آتالی؟ ...

- وقت تلف نکن. برو کارهایت را انجام بده و راحتم بگذار!

روی پاشنه پایم نشستم و بدون شوق و یا نفرتی به نوشتن انشای لاتین خود پرداختم.

موقع ناهار خوردن مادرم پرسش‌های مختلفی راجع به معلمانم، همشاگردیهایم و کلاسها کرد.

جواب دادم که معلمم پیر است، کثیف است، تخلیهٔ دماغش مثل شیپور زدنست، همیشه سختگیر و گاهی بی‌انصاف است. اما راجع به رفقایم، بعضی را به افراط می‌ستودم و ارزش بعضی دیگر را بی‌اندازه پائین می‌آورد. من اختلافهای کوچک را درک نمی‌کردم و هنوز ناچیز بودن عمومی انسانها و اشیاء

۱ - Fenelon : روحانی فرانسوی که معلم «دوک دو بورگنی» نوهٔ لونی ۱۴، بود. فنون برای تدریس به شاگرد خود «داستانها» و همچنین «مکالمهٔ مردگان» را تنظیم کرد. وی در این نوشته‌ها انتقادهای غیرمستقیمی از حکومت لونی ۱۴ نموده بود که جاب آن سبب بی‌مهری شاه به وی گردید.

را نپذیرفته بودم.

ناگهان از مادرم پرسیدم:

- استر و آتالی زیبا هستند، نه؟

- بی شک فرزندانم ولی آنها دو نمایشنامه‌اند.

این کلمات را با چنان قیافه بهت زده‌ای استقبال کردم که مادر بسیار خوبم لازم دانست توضیحات خیلی روشنی بدهد و گفت:

فرزندانم استر و آتالی دو نمایشنامه‌اند، دو نمایشنامه تراژدی. استر یک نمایشنامه است و آتالی یکی دیگر.

آنوقت من با متانت، آرامی و قاطعیت جواب دادم:
- نه.

مادرم حیرت زده پرسید که چطور توانسته‌ام بدون هیچ دلیلی به این گستاخی منکر آن شوم.

من تکرار کردم که نه خیر استر و آتالی دو نمایشنامه نیست، یک سرگذشت است. من می‌دانم که استر یک زن چوپان بوده است. مادرم گفت:

- عجب! پس این یک استر و آتالی است که من نمی‌شناسم. کتابی را که در آن این داستان را خوانده‌ای به من نشان بده.

چند لحظه‌ای در یک سکوت غم انگیز فرو رفتم و سپس دنباله کلامم را گرفته، با روحی، که از تلخکامی و اندوه مشوش بود، گفتم:

- به تو می‌گویم که استر و آتالی دو نمایشنامه تأثر نیستند.

مادرم سعی کرد قانعم کند که پدرم از او خواهش کرد تا مرا با ابلهی و غرورم به حال خود بگذارد. سپس اضافه کرد:

او احمق است.

مادرم آهی کشید. دیدم و هم‌اکنون هم می‌بینم که سینه‌اش در زیر آن کت تافته سیاه، که یک سنجاق طلا به شکل گره یقه‌اش را به هم آورده بود، بالا و پائین می‌رود.

روز بعد در ساعت ۸ خدمتکارم ژوسنین مرا به مدرسه برد. من انگیزه‌ای برای دلوپسی داشتم. از انشای لاتین راضی نبودم و گمان می‌کردم که انشای مذکور طوری نیست که کسی را راضی کند. تنها منظره‌ایش نشان می‌داد که کاری ناقص و مغلوط است. خطم که در آغاز نسبتاً خوب و ظریف بود با جلوتر رفتن

به سرعت کلماتش درشت‌تر و بدتر می‌شدند تا آنجا که در سطرهای آخر زشت و ناخوانا بودند. اما من آن دلوپسی را به تاریکی‌های اعماق روحم فرو می‌کردم؛ آنرا غرق می‌کردم. در دهسالگی اقلأ در یک مورد عاقل بودم: می‌دانستم که برای چیزی که چاره‌ای ندارد نباید افسوس خورد و به قول «مالرب»^۱ برای درد بی‌ردمان نباید به جستجوی دارو پرداخت و پشیمانی و تاسف برای یک خطا، به مثابه دفع فاسد به افسد است.

برای اینکه انسان به بخشیدن خطای دیگران عادت کند باید نخست بتواند خطای خود را کاملاً ببخشد. از اینرو بدی انشایم را بخشیدم. هنگام عبور از جلو دکان بقالی مرباهای میوه را دیدم که در قوطی‌هایشان، مانند گوه‌رهاییکه در درج پوشیده از مخمل سفید گذاشته باشند، می‌درخشیدند. آلبالو یا قوت، سنبل ختانی زمرد و گوجه زبرجدهای درشت این جعبه گوه‌رها بود و چون از میان حواس، حس بینائی شدیدترین و عمیق‌ترین اثرها را در من می‌گذارد، فریفته آن منظره شدم و ناراحت بودم که امکاناتم اجازه نمی‌دهد تا یکی از آن قوطی‌ها را بخرم. پول لازم برای خرید آنرا نداشتم. بهای کوچکترین آن قوطی‌ها یک فرانک و ۲۵ سانتیم بود. اگر تاسف هرگز بر من مسلط نبوده در عوض خواهش‌ها را بهر تمام زندگیم بوده‌اند. می‌توانم بگویم که زندگیم جز یک خواهش طولانی نبوده است. من خواستن را دوست دارم و از آن میان علاقه‌ام بیش از همه به شادیها و رنجهاست. خواستن شدید تقریباً مثل تملک است. چه می‌گویم؟ تمایل شدید خود تملک و تمتعی است که دلزدگی و سیری به دنبال ندارد. آیا با اطمینان می‌توانم بگویم که از آن زمان به بعد، یعنی از دهسالگی به اینطرف، من همیشه این فلسفه خواهش را تبلیغ کرده‌ام و مغزم آن را به طور تام و تمام در خود جای داده است؟ من به صحت آن سوگند نمی‌خورم. همچنین قسم نمی‌خورم که خیلی بعد از آن زمان گاهی درد خواهش‌ها در من بیش از حد شدید نبوده است تا برایم دردناک نباشد. اگر خواهش‌ها به همین قوطی‌های مربا محدود می‌شد باز جای خوشوقتی بود!

۱ - Francois de Malherbe: شاعر غنائی فرانسه که او را می‌توان نخستین معلم نویسندگان فرانسه دانست «مالرب» چون مورد حمایت کاردینال دوپرون بود به دربارهای هانری چهارم و لوئی هشتم راه داشت (۱۶۲۸-۱۵۵۵)

بین من و ژوستین رابطه بسیار صمیمانه‌ای وجود داشت؛ من احساساتی بودم و او زنده دل و بانشاط. من ژوستین را دوست داشتم بی آنکه در مقابل از او احساس محبتی ببینم. چیزی که اگر گفتنش ضرورت داشته باشد، باید بگویم که این روحیه در طبیعتم نبود.

صبح آنروز من و ژوستین هر کدام بند یکطرف کول پشتیم را گرفته و در راه مدرسه پیش می‌رفتیم و گاهگاه، من یا او، بند را چنان محکم می‌کشیدیم که امکان داشت یکی از ما تعادل خود را از دست بدهد ولی هر دو نفر ما محکم بودیم. معمولاً تمام حرفهای بد و حتی دشنام گونه‌ای را در آنروز نثارم کرده بودند تحویل ژوستین می‌دادم. موضوع‌های مشکلی را که معلمین از من پرسیده بودند، از او می‌پرسیدم. او یا جواب نمی‌داد یا جواب غلط می‌داد. آنوقت هر چه معلمین به من گفته بودند به او می‌گفتم: «شما خر هستید، شما نمره بد خواهید داشت. از تنبلی تان خجالت نمی‌کشید؟» صبح آنروز از او پرسیدم که آیا استر و آتالی را می‌شناسد؟ جواب داد:

- استر و ناتالی اسم هستند.

- ژوستین این جواب سزاوار تبیه است.

- ارباب کوچولو اینها اسم هستند. ناتالی اسم خواهر شیری من است.

- ممکن است ولی تو در کتاب سرگذشت استر و آتالی را نخوانده‌ای، نه خیر تو آنرا نخوانده‌ای. بسیار خوب! پس حالا من آنرا برایت شرح می‌دهم. بعد آنرا برایش گفتم.

- استر یک زن روستائی بود در «ژوی آن ژوزا»^۱. یک روز که در صحراگردش می‌کرد، دختر کوچکی را دید که در کنار جاده‌ای از خستگی بیهوش افتاده است. استر دخترک را به هوش آورد، به وی نان و شیر داد و نامش را پرسید.

من بدینسان داستان را تا دم در مدرسه نقل کردم و مطمئن بودم که این یک سرگذشت حقیقی است و چیزی درست مشابه آنرا در کتابم خواهم دید. حالا چطور خودم را به این امر قانع کرده بودم؟ نمی‌دانم. اما به صحت آن اطمینان داشتم.

آنروز بدون هیچ واقعه جالبی گذشت. انشای لاتینم نادیده ماند و مثل

بسیاری از کارهای بشری که در ظلمت شب جریان می‌یابند، ناپدید شد. روز بعد احساس کردم که یک شور و علاقه قهرمانی نسبت به «بینه»^۱ در من پیدا شده است. بینه بچه کوچک و لاغری بود با چشمان گود افتاده، دهن بزرگ و صدای زننده. او چکمه‌ای به پا داشت، چکمه کوچک و رنی با تکه دوزی سفید خیره او شدم. دنیا از نظرم محو شد. جز «بینه» چیزی نمی‌دیدم. اگر از چکمه‌هایش، که از افتخارات و خوش پوشی‌های گذشته حکایتها می‌کرد، بگذریم امروز هیچ دلیلی برای آنهمه شور و دل‌بستگی خود نمی‌بینم. اگر شما این دلیل را کافی ندانید هرگز از تاریخ جهان چیزی دستگیرتان نخواهد شد. آیا شهرت یونانیها به طور عمده به واسطه زانو بندهای زیبایشان نیست؟ روز بعد چهارشنبه و مصادف با یکی از تعطیلات بود. کتابفروشی دبیرستان روز پنجشنبه به ما کتاب داد. مسئول کتابفروشی از ما خواست تا قبض رسیدی را امضاء کنیم و این سبب شد که مادر خود اهلیت مدنی احساس کنیم. ما با خوشحالی بوی کتابهایمان را استشمام کردیم. آنها بوی چسب و کاغذ می‌دادند. همه کتابها تازه بود. بالای عنوان کتابها ناممان را نوشتیم. بعضی از ما جلد دستور زبان یا کتاب لغت را لکه کردند و ناله و فریادشان بلند شد. با اینهمه در سرنوشت آن کتابها به قدری لکه جوهر پیش بینی شده بود که لکه‌های گل و یتترین‌های عطاری کوچه «سن پر»^۲، در فصل زمستان به پای آنها نمی‌رسید. اما اولین لکه انسان را دل‌سرد و مایوس می‌کند: تکلیف لکه‌های دیگر روشن است. این ملاحظات هر قدر هم که آنها را کم‌کم کش بدهیم، ما را به جایی دورتر از دستور زبان و کتاب لغت سوق می‌دهند. اما من خودم در میان بسته کتابها فوراً به سراغ استر و آتالی رفتم. از بخت بد، که برایم ضربه سختی بود، آن کتابها وجود نداشت؛ کتابفروشی که از او آن کتابها را خواسته بودم گفت که در وقت خود آنها را به من خواهد داد و از این بابت جای هیچ نگرانی نیست. پانزده روز بعد، در روز اموات، استر و آتالی به دستم رسید. کتاب کوچکی با جلد مقوایی بود که پوششی از پارچه آبی داشت و روی جلد آن این عنوان، که با کاغذ خاکستری بریده بودند، به چشم می‌خورد: «راسین، استر و آتالی تراژدی مستخرج از کتاب مقدس، چاپ مخصوص برای مدارس». این عنوان خبر خوشی برایم نداشت. کتاب را باز کردم بدتر از آن بود که موجب

وحشت نشود. استر و آتالی یک منظومه بود. می دانیم که هر چه به شعر باشد به سختی فهمیده می شود و جاذبه‌ای ندارد. استر و آتالی دو نمایشنامه منظوم متمایز از هم بودند، دو نمایشنامه با شعر بلیغ. مادرم حق داشت. پس استر یک زن روستائی نبود، آتالی یک دختر گدا نبود، استر آتالی را در کنار جاده ندیده بود. پس من خواب دیده بودم! چه رویای دل انگیزی! حقیقت در برابر رویای من چقدر غم انگیز بود! کتاب را بستم و پیش خود عهد کردم که هرگز آنرا باز نکنم به عهدم وفا نکردم.

ای راسین دلپذیر و بزرگ! ای بهترین و گرامی ترین شاعر! نخستین برخورد من با تو بدانگونه بود. اما اکنون تو محبوب منی و مایه سرورم هستی، تمامی رضای خاطر من و بهترین لذاتم از تست. با پیشرفت تدریجی در زندگی و آزمودن انسانها و اشیاء، با محک تجربه بود که شناخت تو و عشق ورزیدن به ترا آموختم: «کرنی»^۱ در مقابل تو تنها یک عبارت پرداز ماهر است و نمی دانم که آیا «مولیر»^۲ هم مثل تو، ای سلطان بلا منازعی که تمام حقیقت و تمام زیبایی را در خود جمع کرده‌ای، آری مثل تو، جلوه گاه حقیقت است؟ در دوران جوانیم که با درسها و سرمشقهای رمانتیک وحشی تباه شد، من بیدرنگ نفهمیدم که تو عمیق ترین و اصیل ترین تراژدی نویسی، چشمانم از تماشای درخشندگی و شکوه تو عاجز بود. من هرگز با ستایش کافی از تو حرف نزده‌ام؛ من هرگز نگفته‌ام که تو واقعی ترین شخصیت‌هایی را که یک شاعر توانسته است پدید آورد خلق کرده‌ای؛ من هرگز نگفته‌ام که تو عین زندگی و عین طبیعت بوده‌ای. تنها تو هستی که زنا آنچنانکه هست نمایانده‌ای. زنان «سوفوکل»^۳ و «شکسپیر»^۴ در

۱ - Pierre Corneille: شاعر فرانسوی (۱۶۰۶-۱۶۸۴) که ویرا بنیان گذار هنر دراماتیک در فرانسه می دانند. نمایشنامه تراژی - کمیک «سید» او را به اوج شهرت و افتخارش رساند.

۲ - Molière: کمدی نویس فرانسوی (۱۶۷۳-۱۶۲۲) او در آغاز جوانی به کار ناتور پرداخت و در راس یک گروه سیار قرار گرفت. در چهارمین نمایش «بیمار خیالی» درگذشت و مقامات مذهبی از دفن وی در گورستان مؤمنان جلوگیری کردند. بسیاری از شخصیت‌هایی که او خلق کرده امروز نمونه و ضرب المثل همگانی شده‌اند.

۳ - Sophocle: شاعر نراژیک یونانی که در قرن پنجم پیش از میلاد می زیسته است. سوفوکل موجب شد که تراژدی یونان ترقی شگرفی کند. از ۱۱۳ تا ۱۲۳ اثر او فقط ۷ اثر باقی مانده است که هر یک شاهکاری به حساب می آیند.

۴ - William Shakespeare: بزرگترین شاعر دراماتیک انگلستان (۱۵۶۴-۱۶۱۶) -

برابر زنانی که تو خلق کرده‌ای چه هستند؟ تعدادی عروسک! تنها زنان مخلوق تو دارای آن احساس و حرارت آشنائی که ما روح می‌نامیم، هستند. تنها زنان مخلوق تو هستند که وجودشان گرم عشق و تمنی است. زنان دیگر فقط حرف می‌زنند؛ ای ژان راسین نمی‌خواهم پیش از آنکه چند سطری در پای بنای یاد بود تو بنویسم و گواهی از عشقم نسبت به تو باقی گذارم، رخت از این دنیا بیرون کشم. اما اگر فرصت انجام این وظیفه مقدس را نداشتم امیدوارم که این سطور بی‌پیرایه ولی صادقانه به حساب وصیتم گذاشته شود.

این را نگفتم که چون از یاد گرفتن دعای «استر» که می‌گوید: «ای سلطان مقتدرم» (و اینها زیباترین اشعار زبان فرانسه‌اند) سرباز زدم، معلم سال هشتم^۱ دستور داد تا پنجاه دفعه بنویسم: «من درسم را یاد نگرفته‌ام». معلم سال هشتم ما با شعر یکسره بیگانه بود. راه دفاع از افتخار یک شاعر این نیست. امروز من تمام راسین را حفظ هستم و همیشه هم آن اشعار برایم تازه‌اند. اما حالا پردازیم به تو ای «ریشوی پیر (نام معلم، هشتم «ریشو» بود) من از تجدید خاطره‌ات بیزارم تو با جاری کردن شعر راسین از دهن ز محنت و سیاحت آنرا کثیف و آلوده می‌کردی. تو فاقد درک کلام موزون بودی. تو در خور سرنوشت مارس‌سیاس^۲ بودی. با وجود معلمی مثل تو من به امتناع خود از یاد گرفتن استر صحه می‌گذارم. اما شما ای ماریا فاوار، سارا، بارته، وبر^۳ لطف خدا بر شما ارزانی باد ک اشعار استر،

→ شکسپیر در آغاز کار یک هنرپیشه دوره گرد بود و سپس مدیر تئاتر شد. آثار ترازدی و کمدی بسیار از او باقی مانده است که غالباً جزء شاهکارهای هنری به شمار می‌آیند.

۱ - یک درجه تحصیلی در فرانسه آن زمانست.

۲ - Marsyas: از ارباب انواع «فریژی» است (نام قدیمی ناحیه ایست در مرکز آسیای صغیر که یکی از شهرهای مهم آن قرنیه کنونیست). وی در آغاز جوانی در نواختن نی مهارت بسیار داشت.

او نماینده موسیقی سرزمین خود و طرفدار سازهای بادی بود ولی در نقطه مقابل این قوم یونانیان قرار داشتند که سازهای زهی را ترجیح می‌دادند. مارس‌سیاس، آپولون (رب النوع یونانی) را به مسابقه دعوت کرد به شرط آنکه هرکس در مسابقه شکست خورد تسلیم محض برنده باشد. داوران مسابقه آپولون را برنده اعلام کردند و در نتیجه مارس‌سیاس به درختی آویخته شد و برای مجازات آن گستاخی پوستش را زنده زنده کردند.

۳ - Weber - Bartet - sarah - Maria Favart نام هنرپیشگان تئاتر آن زمان فرانسه است. آنها در زمان خود از برجسته‌ترین زنان هنرمند به شمار می‌آمدند.

فدر و افی ژنی^۱ را همچون عسل و مائده بهشتی از لبان آسمانیتان جاری ساختید.

۳۵

اطاق من

اتا بی بلاگه تا آخرین ساعت زندگی از احترامی که برخی مردم با نیرنگ و فریب برای خود دست و پا می‌کنند، برخوردار بود. خانواده‌اش که نسبت به وی احساس حقشناسی داشت تشییع جنازه مفصلی از او کرد. شخصیت‌های اقتصادی بندهای پوشش تابوتش را گرفته بودند. پشت سر کالسکه حامل تابوت، رئیس مراسم تشییع جنازه، روی یک بالش مدالها و نشانهای وی را حمل می‌کرد. در مسیر مشایعت کنندگان، زن‌ها علامت صلیب می‌کشیدند و مردان کلاه از سر بر می‌داشتند ولی کلمات: جیب‌بر، دزد و جانی پیر را زمزمه می‌کردند و بدین ترتیب بین ادای احترام به مرده و احساسات عدالت خواهی سازشی ایجاد می‌نمودند.

وارثان که اموال متوفی را تصرف کرده بودند تغییرات مختلفی در خانه دادند و مادرم نیز موافقت آنها را برای نوسازی آپارتمان ما جلب کرد. در نتیجه با توزیع بهتر قسمت‌های مختلف و با از بین بردن اطاقهای کوچک تاریک و قفسه‌های دیواری یک اطاق کوچک اضافی به وجود آوردند که اطاق من شد. تا آن زمان من یا در اطاقک مجاور سالن، که کوچکتر از آن بود که شبها بتوان درش را بست، یا در انبار لباسها، که انباشته از وسایل خانه بود می‌خوابیدم و در پشت میز اطاق غذاخوری کار می‌کردم. ژوستین با بی‌احترامی کارم را متوقف می‌کرد تا میز غذا را بچیند و گذاشتن بشقاب و قاشق به جای کتاب و دفتر دوات بدون درهم ریختگی و اختلال انجام نمی‌شد. به محض اینکه دارای یک اطاق شدم دیگر خود را نمی‌شناختم زیرا من که دیروز یک بچه بودم، تبدیل به یک جوان شده بودم. در یک آن افکار و سلیقه‌های تازه‌ای در من شکل گرفته بود. دارای رفتار و موجودیت خاصی شده بودم.

چشم انداز اطاقم نه زیبا بود نه وسیع؛ اطاق مذکور مشرف به حیاط خلوت

۱ - Esther - Phèdre - Iphigénie نام سه نمایشنامه راسین است.

بود. کاغذ دیواری آن منظرهٔ نیمی از یک دسته گل آبی را داشت که در زمینه‌ای کرم رنگ قرار گرفته باشد. یک تختخواب دو صندلی و یک میز ااثاثهٔ آنرا تشکیل می‌داد. آن تختخواب چدنی شایستگی آنرا دارد که درباره‌اش توضیحاتی بدهم. رنگ تختخوابم طوری انتخاب شده بود که انسان علت آنرا نمی‌فهمید مگر وقتی که بداند می‌خواسته‌اند منظرهٔ چوب بلسان را داشته باشد. تمام قسمتهای تختخواب به سبک دورهٔ رنسانس با گل و بوته تزئین شده بود به طوری که می‌شد آنرا متعلق به دورهٔ لوئی فیلیپ به حساب آورد؛ مخصوصاً در قسمت جلو آن یک مدال مزین به مروارید نصب کرده بودند که از میان آن سر زنی آراسته به پیشانی بند بیرون آمده بود. در میان شاخ و برگهای بالای سر، و دم پا ... پرندگان نشسته بودند. نباید از نظر دور داشت که این شاخ و برگها از جنس چدن و آهن به رنگ ساقه بنفشه ساخته شده بودند. حالا مادر بیچاره‌ام چرا چنین چیزی را خریده بود، معمای دردناکیست که من جرات توضیح آنرا ندارم. فرش کوچکی در پای تختخواب انداخته شده بود که در آن تصویر نوجوانانی که با سگی باری می‌کردند دیده می‌شد. به دیوارهای اطاق چند نقاشی آب، رنگ آویخته بودند که زنان سوئیزی را در لباس ملی شان نشان می‌داد. از جمله ااثاثه اطاقم قفسه‌ای بود که کتابهایم را در آن می‌گذاشتم و بالاخره اشکافی از چوب گرد و یک میز کوچک به سبک زمان لوئی ۱۶ از چوب گل سرخ^۱ بود که من با کمال میل حاضر بودم آن را با میز بزرگ پدر تعمیمیدم، که از چوب مائون و قابل کوچک و بزرگ شدن بود^۲، عوض کنم زیرا این میز بیشتر مورد توجهم بود.

به محض اینکه دارای یک اطاق مخصوص به خود شدم یک زندگی درونی هم پیدا کردم و توانستم با خود خلوتی داشته باشم و فکر کنم. این اطاق به نظرم زیبا نبود؛ حتی یک لحظه هم فکر زیبایی آن در مخیله‌ام خطور نکرد؛ آنرا زشت هم نمی‌دانستم؛ آن اطاق در نظرم چیز منحصر به فردی بود و وجه مقایسه‌ای نداشت. آن اطاق مرا از جهان جدا می‌کرد و من عالم را در آن می‌دیدم.

در آنجا بود که روحم شکل گرفت، توسعه یافت و تبدیل شدن به مسکن

۱ - منظور از چوب گل سرخ چوبیست که از درختی در سرزمین گویان به دست می‌آید و دارای رگه‌هایی به رنگ گل سرخ است.

۲ - Bureau à Cylindre: به میزی گفته می‌شود که تخته‌های محدب شکلی دارد که با بیرون کشیدن آن میز بزرگ و با برگرداندنش کوچک می‌شود.

اشباح را آغاز کرد. ای اطاق محقر کودکیم، در داخل چهار دیوار تو بود که اندک
اندک سایه‌های رنگین علم به ذهنم وارد شدند. اینها پندارهائی بودند که طبیعت
را از نظرم پنهان ساختند و هرچه بیشتر می‌کوشیدم تا طبیعت را بهتر بشناسم
بیشتر میان من و آن حایل می‌شدند. در میان چهار دیوار تنگ و پر از گل‌های آبی
تو بود که شب رعب انگیز عشق و زیبایی ابتدا به طور مبهم و سپس آشکارتر در
برابر چشمانم جلوه گر شد.

پایان

آنا تول سنس کہ نام واقعی او (FRAÇOIS - THIBAUT) است
 سال ۱۸۴۴ در پاریس زاده . پدرش در رامبرو مالاکہ ، کتابفروش دوم
 و نخستین آموزگار او بود . زندگی را در آرامش کامل مابین کتابها گذراند
 وی سردیر ، ماسٹر ، خوانندہ نسخہ ہای خطی و کتابدار سنا و متقد ادبی در روزنامہ
 زمان (TEMPS) بود . سرگذشت نام دیگر نوشتہ ہای او را در دیباچہ
 (پی یرنوزیر - پی یرکوچولو - زندگی غرق در گل) ہمین کتاب بہ خامہ توانا
 ذوالحسنون آقامی حجت استسودہ میخوانید .

اوسرشارپیریزی سال ۱۹۲۱ برندہ جایزہ نوبل شناختہ شد ، بہ
 ہنگامی کہ گاہ در ویلایش در پاریس و زمانی در تورن سپری میکرد در سال
 ۱۹۲۴ درگذشت .

آرا

